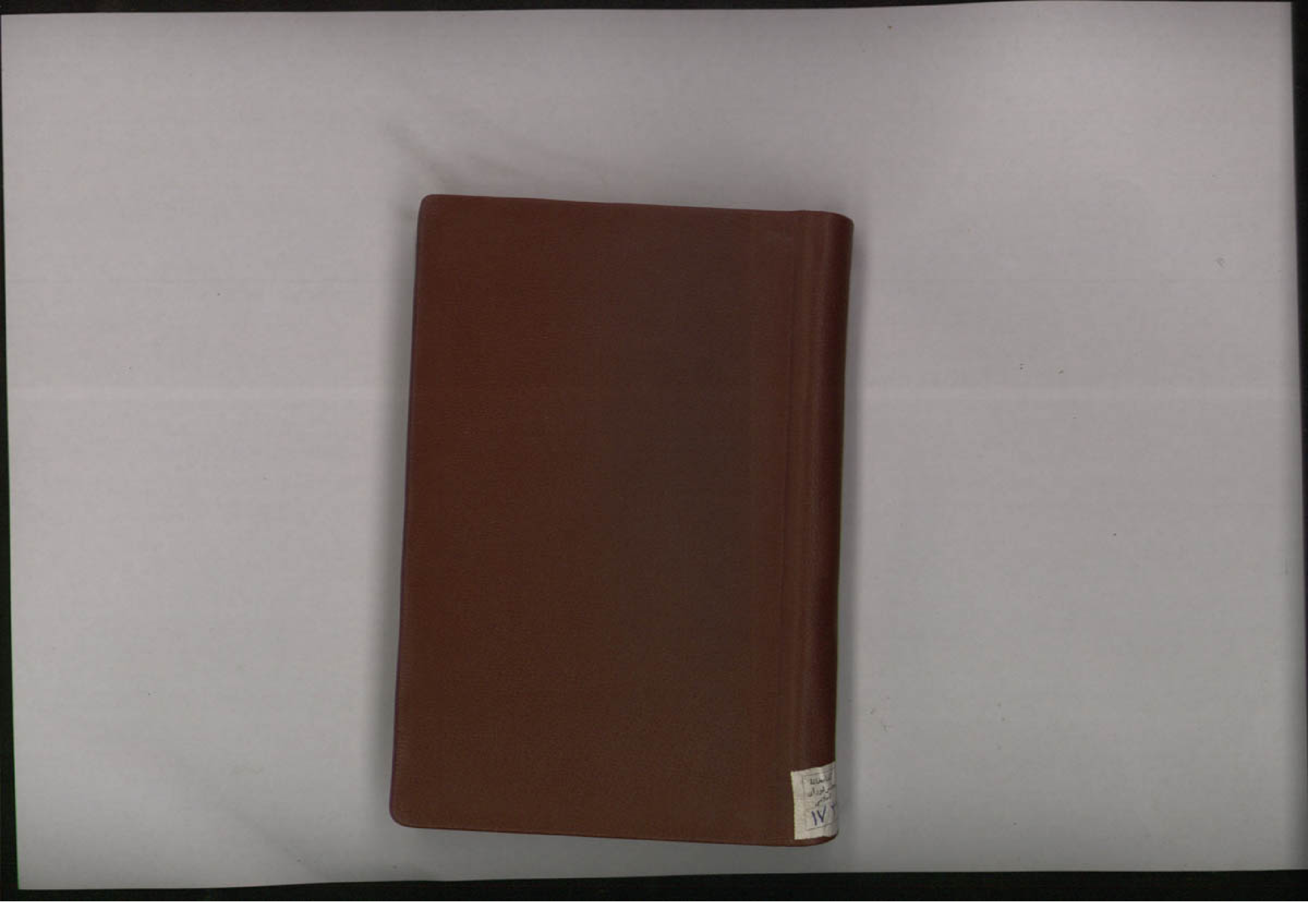
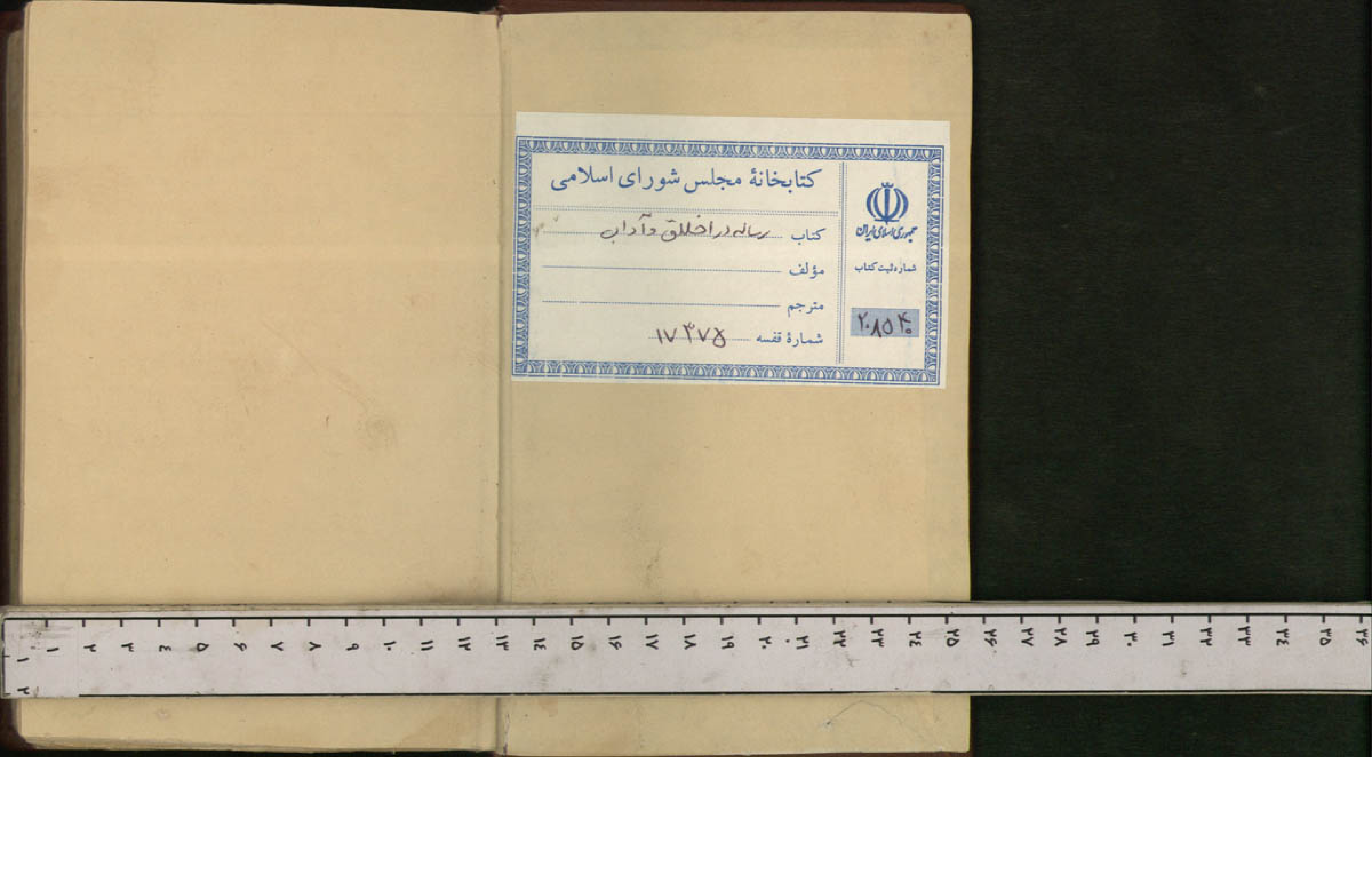




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب رساله در اخلاق و آداب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۳۷۸
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۵۴

سر آن قلعه شهنشه می نهفت / شاهزاده بارها با شه بگفت

دیدن آن قلعه دارم من هوس / حسرت اندر خاطرم هست و بس

شاه او را منع کردی کای پسر / این سخن ناگفتنی است درگذر

حرص او از قول شه می شد فزون / زین هوس می سوخت دل او را درون

سعی و جهدی می نمود و می شتافت / تا که شه را در نهانی مست یافت

برگرفت انگشتری شه نهان / برد در آن قلعه آمد ناگهان

در نمایید و بگشایید در / از بلای ناگهانی بی‌خبر

چون در آمد سرزنش کردند جدا / کین چنین فرمان سند از شه بما

هر که از شه آید و آرد نشان / ما سرش ببریم اندر دم بی امان

چون که شاه از حال او شد باخبر / گفت آری غالب این آمد ای پسر

منع حرص مرد را افزون کند / چون بگویی آن مکن اکنون کند

آتشی از حرص در افروختی / خویش را و هم مرا سوختی

می مرو گفتم تو رفتی ای پسر / حرص تو بنگر چه آوردت بسر

زین مثل مقصودم آنست کان پسر / سرکشی پیچید از حکم پدر

جمله می دانند نیکویی نکوست / بد بدست و آتش دوزخ از اوست

چون بگویی بد مکن بدتر کنند / کار خویش و عالمی ابتر کنند

همچو نوریسه شود استیزه گر / در ستیزه کار ملک آرد بسر

انبیا و اولیا با خلق عام / رهنما بودند بر دار السلام

کای عباد الله با حق بگروید / امر و نهی حق تعالی بشنوید

تا نیابید از خدا ناگه بلا / ما رسولیم آمده بهر شما

می نمودی هر یکی صد معجزات / مرده را می شد ز ایشان حیات

خلق می کشتند ساحرات جمله ایشان / می برند از راه مردم را یقین

خلق بنده می شوند ایشان / حاکم ایشان می شوند و خلق گیر

زان غرض بد می شوند و بدگمان / از غرور زور زر و جاه و مال

زین مثل مقصود آن است ای کرام / نخوت و جهل است غالب از انام

نفس جبار است ملعون خودپسند / مسند خود می نهد جای بلند

هم بری با انبیا و اولیا / کرده است این نفس شیطان دغا

هر چه گویند بر خلاف آن کند / جانب باطل ز حق رجحان کند

هر که پیش نفس خود مسکین شود / او بسان ملحدان بی دین شود

رستمی کن نفس را گردن بزن / گر چه محراب است ازاهرمن

همچنین فرمود مولانای ما / منبع اسرار تاج اولیا

ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

حرص و طمع اندر نهادکش مباد / در جهان اعدا علم بالرشاد

بشنو اکنون فصل ای گمراه سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثامن

قال الله تعالی و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یعنی خدای تعالی می فرماید که هر که از مقام حساب قیامت ترسد و از پروردگار خود نفس خود را نهی کند از هوا بدرستی که بهشت جای او باشد [illegible] و نهی النفس عن الهوی [illegible] نزد بعضی اهل [illegible] از عصیان است و نزد بعضی متابعت هواست در حق پوشیدن و نزد بعضی او از طول عمل یعنی امسال چنین کنم و سال آینده چنان که مولانا فرماید بیت نشسته خواجه که فردا چنین کنم نه چنان / خبر ندارد از آنکه کو گفت فردا نیست اما نزد محققان از جمیع مرادات نفس است غیر آنکه لابد است از خوردنی و پوشیدنی و غیره چنان که مولانا فرماید بیت هر که را رنج گلو آیین اوست / این حکم دینی ول دین بر اوست و این حکم تقوی است و اختیار کرده تمامت انبیا و اولیاست بر سبیل حصر را از جمیع مراد نفس نگار باز نمایم باقی را از قرینه توان دانست چنان که مولانا رومی فرماید بیت یک کفی گندم ز انبار تو من / فهم کن کان جمله باشد همچنین

وبدان که هرکه را هوای جنت است نمی باید که روز و شب نفس را چرب و
شیرین پرورد چنانکه مولانا فرماید **بیت** چرب و شیرین کم ده این مردار را
هر که ش پرورد در رسوائی رود ؛ نفس را حلوا و بریان دشمن است
نیست خیری اندرین این روشن است قال النبی صلی الله علیه وسلم
لا ترغبوا ابلیس اللباس ولا بطیب الطعام که چون شیطان
فربه و تندرست شود دشمن امید قتل کرده و قتل اسیر
او شود چنانکه مولانا فرماید **بیت** نفس چون [illegible] نفس تو امیر
از خلاف جهل باشد ناگزیر نفس را چرب و شیرین دادن روا
اما در چند روز یکبار روا اگر از عالم غیب برسد فرستاده خدای
را رد نباید کرد و اگر دایم نفس را چرب و شیرین دهد متهم بود
روز قیامت سؤال بوجه عتاب از و کنند کما قال الله تعالی
ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم خدای تعالی غیور است
بر دوستان خود و دوستان را با خدای تعالی دعوی عاشقی و
معشوقی است و معشوقان را سوز و ترک مراد نفس عاشق
خوش آید چنانکه مولانا فرماید **بیت** نالم ایرا نالها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش ؛ در مثل اگر معشوق را گویند که فلان

عاشق از خواب خود را بریده است و خبر نورد است که افطار میکند معشوق
را خوش آید و قدر عاشق در نزد معشوق می فزاید از این سبب
که معشوق را مجاهده کشیدن عاشق خوش و تمامت انبیا و اولیا
بوده اند و بدن را در زیان نهاده اند تا جان را بیفزوده اند
و اگر معشوق را گویند که عاشق تو تنعم تمنا می کند معشوق از ان
سخن بد آید چنانکه مولانا فرماید **بیت** قدم بر زر و بالین و چشم [illegible]
بدن را در زیانی که تا جان بنوازی ؛ محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
دو روز گرسنه می بود و یک روز نیم سیر کما قال علیه السلام اجوع
یوما و اشبع یوما تمامت اصحاب رسول صلعم اینچنین کرده اند
و از خوشی دنیا گذشته اند مولانا فرماید **بیت**
هر کسی کو طالب دیدار شد ؛ این خوشیها پیش او مردار شد
حضرت داود علیه السلام برای مجاهده نفس همیشه بیدار می بود
ناگاه شبی خواب بروی غالب گشت از ان سبب خدای تعالی
بروی عتاب کرد چنانکه مولانا فرماید **بیت** گفت بداود خدای کریم
هر که کند دعوی سودای ما ؛ شب همه شب خفته بود ان دروغ
خواب کجا آید مر عشق را ؛ تشنه نخسپند مگر اندکی

تشنه کجا خواب گران از کجا ؛ تشنه بخسپد بجواب آب دید
یا لب جو یا که سبو یا سقا ؛ دعوی عشق خدا کردن و بشهوت
و خوشی دنیا در پیچیدن موافق نباید و آن طلبیدن شان خامی
و نازک دلی بود **بیت** عشق کار نازکان نرم نیست
عشق کار پهلوانست ای پسر ؛ عشق دعوی کردن است و خدا بین
و ترک مراد خود کردن گواه عشق است چون گواه نباید دعوی از ایشان
نباید باقی بشنو [illegible] که [illegible] **داستان**

پادشاهی بود کز دیدار او ‌ وز رخ همچون مه انوار دین
خلق والا می شدند از مرد و زن ‌ کین چه گفتار است و چه حسن
علم و حلم و حسن و فری اینچنین ‌ کس ندیده از همه روی زمین
خلق صف صف می نشستندی که تا ‌ تا جمال شه ببینند یک نظر
چون هلالی می شدند از عشق شاه ‌ بر رهی یکبار می دیدند ماه
روزی آمد تا شود [illegible] سوار ‌ تا ببینند هم صفا زو هم کبار
بود شه را خاص یکی ظریف ‌ روز و شب با شاه بودی او حریف
زنگیی و اصل نکنده نرخ ‌ در صورت بس بروکرده رخ
دم بدم می رفت و می آمد برون ‌ کای ملوک و ای وزیر ذو فنون

حکم و فرمان شه روی زمین ‌ اینچنین است اینچنین است اینچنین
زان حسد می سوختند اهل جهان ‌ یار ما آن نی که او شد بر زبان
عارفی پیش آمد و گفت ای سپاه ‌ ما همه مشتاق بر دیدار شاه
منتظر بر وعده مانده خاص و عام ‌ از ملوک و از امیران عظام
روز و شب تو همنشینی شاه را ‌ باز گو کت این سعادت از کجا
گفت شاه از من هوا بر دیده است ‌ خاص خاصم کرد و از جمله رهید
گرامیم کرد وزیری ورنه گدا ‌ از هوای خود گذر اینجا بیا
چون رهیدی از هوای خود چنین ‌ روز و شب با شاه گردی همنشین
هم هوا چوبی و هم دیدار او ‌ عشق تو قلب است سوی او بروست
همچو ماهی ها رهیدی زان آن ‌ لاجرم محمود شد از شاه جهان
در میانه این هوا آمد حجاب ‌ خوش سوالی کرده اینک جواب
از هوا آید بلاهای جواد ‌ وان هوا به هر [illegible]
از هوای یکدمه همچون هلال ‌ بر فزاید صد هزاران شاخ و بال
شاخ و اشجار شد بوده غم ‌ باره به به غصها بردم بدم
سالها در آتش حرص و هوا ‌ سوختی مانند مس در کیمیا
زان خوشیها و تماشای شان ‌ سود نه سرمایه رفت و شد زیان

اندک اندک از هوا گر وارهی ؛ پای خود بر فرق اختر می‌نهی
جنت المأوی ترا باشد مقام ؛ حوریان صف بسته پیشت چون غلام
بر تو آیی از حلاوه رنگ و بو ؛ جلوهٔ دیدار بینی روبرو
همچنین فرمود مولانای ما ؛ گنج رحمن پیشوای اتقیا
همچو آهن گر تو تیره هیکلی ؛ صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور ؛ واندران هر سو ملیحی سیم بر
آهن ارچه تیره و بی نور بود ؛ صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو ؛ تا که صورتها توان دیدن درو
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز ؛ وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
چون هوا را بند بنهاده شود ؛ صیقلی را دست بگشاده شود
صیقلی عقل است از آن داده است حق ؛ تا بدان روشن شود دل را ورق
گرش تیره غلیظ و مرده است ؛ صیقلی کن زانکه صیقل کرده است
تا به بینی آنچه می‌جوییش آن ؛ در درون دل عیان اندر نهان
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ؛ تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل التاسع

قال النبی صلی الله علیه وسلم ما من لقمة الا مکتوب علیها اسم آکلها یأکلنی فلان بن فلان

محمد

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که هیچ لقمه نیست که بر روی نوشته است
که این لقمه را فلانه کس خورد پسر فلان بدان که نحن قسمنا
تمامت ایشان در جهت از سعادت و شقاوت و فقر و غنا و غیره
وانچه مقسوم شده است البته خواهد رسیدن اما هر که را یقین ضعیف است
رزق او بی طلب و تعب میسر نگردد و هر که را تقوی بر کمال است
رزق او بی تعب و طلب بوی رسد بکمال قال النبی علیه السلم
رزق العوام فی همتهم ورزق الخواص فی یقینهم هر که گدای
مشغول است و ملک ابدی طلبد در مهمانی خداست و هر که در مهمانی
خداست از نان و شوربای دنیا فارغ است چنانکه مولانا فرماید
بیت چو تو ملک ابد جویی بهمت ؛ ازین نان وازین شوربا بمانی
چو ذره باش تو جویای خورشید ؛ که تا چون خاک زیر پا نمانی
زحمت کسب رزق بر انسان است باقی تمامت مخلوقات از وحوش
وطیور بی واسطه حرفت رزق می خورند و مؤمنان صاحب یقین
بر مثال مرغان رزق بی تعب و حیله می یابند از شیخ ذوالنون
مصری رحمه الله علیه پرسیدند که ترا توکل چگونه حاصل شد گفت
روزی در بادیه خشتی نشسته بودم گنجشکی از درخت بر زمین افتاد

نابینا بود همان دم سکرهٔ آب و قدری کنجد سفید بر طبق پر شده و از آن
کنجد سفید و آب سیر بخورد و باز بر پرید و بجای خود نشست
از آن وقت باز یقینم درست شد و طلب رزق نمیکنم و ذخیره نمی سازم
چنانکه مولانای رومی فرماید **بیت** بخور آن را که رسیدی نه از بهر ذخیره
که تو بر جوی روانی چو بخوردی گر آید ه اگر از تو پرسند که ایمان چیست
بگو ایمان آن است که بدانی که خدای تعالی یکی است و بکس نماند
و کس بدو نماند و بصفات لایقه و با آنکه بخلق فرستاد و از پیغمبران
و کتابها و بر رزاقی و تمامت کتابها صفات او و چون روزی که پیش
آید در خوردن شتاب بکنی و لقمهٔ دیگران بر نداری و لقمه را خوار
نگاه داری و ادب نان خوردن بیاموزی و بجای آری که بعضی را بر روزی
خدای تعالی یقین ضعیف است و این را حقیقت دانی که هر چه روزی
تست بتو خواهد رسیدن نه روزی ترا کسی تواند خوردن و نه روزی
کسی توانی بردن چنانکه ملا فرماید **حکایت**

تاجری اندر دیار مصر بود ❊ بر طرف روی نهاد از بهر سود
خواجهٔ معروف در عالم همه ❊ ملک باغ و کشت او را بر همه
خواجه را با باغ و بستان خوشدلی ❊ مال و ملک خود بدیدی خوشدلی

سوی کشت و باغ شد روزی برون ❊ خرمن گندم بدید آنجا فزون
توده توده کرده بر روی زمین ❊ دانها زیباتر از در ثمین
دانه برگرفت زان گندم روان ❊ چون نهاد آن دانه را اندر دهان
عطسه آمد بر دماغش دانه برد ❊ بیهشی خواجه رفت گفتند خواجه مرد
لحظه بگذشت باز آمد بهوش ❊ میطلبیدند دارو می کردی خروش
جمع کردند مردمان کاردان ❊ چاره ها جستند اندر بر آن
چاره گر از چاره ها بیچاره شد ❊ در دماغش دانه همچون خاره شد
در فرو رفت و دانه ثابت در مقام ❊ مدتی بگذشت و سالی شد تمام
بعد سالی خواجه عزم چین نمود ❊ تاجرانه دایم روزها از بهر سود
چند روزی رفت تا آمد بچین ❊ ایدا قبیلی لطیف نازنین
همچنان که رسم هست اندر جهان ❊ غربت مردم بد از مردمان
خواجگان چین همه پیش آمدند ❊ جمله او را مونس خویش آمدند
نزل آوردند و بردند از مهمان ❊ دوستی محکم شد اندر میان
خواجگان رفتند پیش شاه چین ❊ عرضه کردند کای شاه روی زمین
تاجری از مصر آمد این زمان ❊ تحفه آورده پی شاه جهان
ما کنون خواهیم تا که فرمان چون شود ❊ هر چه فرمان شهنشاه آن شود

حکم شد کز شاه آید پیش تخت / آورد با خویشتن آنچه هست رخت

خواست تاجر تا نهد رو بر زمین / این تماشا بنگر و قدرت ببین

عطسهٔ زد ناگهانی اینچو او / وز دهانش دانه پیش شاه

شه بدست خویش بستد روان / دانه بوسید و نهاد اندر دهان

شاه گفت این دانه اینجا از کجا / رزق ما بود و روان آمد بجا

تاجر آمد همچو تیغ بر جا نشود / وهم و ترس آمد بدست و پای او

شاه گفت این ترس و لرزه از کجا / راستی را بازگو این ماجرا

گفت تاجر الامان شاه الامان / قصهٔ خود را فرو خواند آن بر زبان

شاه منت دار شد چون این شنید / گفت آری رزق ما با ما رسید

رزق مقسوم است ای غافل بدان / آیهٔ نحن قسمنا را بخوان

مال عالم را اگر جمع آوری / هر چه قسم تو بود آن خوری

مال خود مشمر تو رزق دیگران / رزق مردم را تو هستی پاسبان

خواجه گر خواهد که رزق تو خورد / عطسه آید از دهانش در جهد

لب به بند دگر نجانه کس بود / ده سخن نه نیم اشارت بس بود

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمن پیشوای اتقیا

کس نخواهد خورد رزق تو بدان / این سخن مغز یقین است ای جوان

اندکی گفتیم زین بحث ای عقل / زاندکی پیدا شود قانون کل

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل العاشر

قال الله تعالی وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا خدای تعالی میفرماید که هیچ جنبنده نیست در زمین که کفیل رزق او نه‌ایم هر یک بهر جا که هست رزق او می رسانیم حضرت موسی علیه السلم معلوم شد که اجل نزدیک شده و از فنا بدار بقا نقل خواهد کرد در دل مبارکش این خیال گذشت که فرزندان خورد دارم قابل نه‌اند و از معنی دنیا بی ملک و مال از قلیل و کثیر هیچ ندارم و مشفقی بر سر ایشان نیست عجب حال این فرزندان خورد چون خواهد شد از خدای تعالی وحی آمد که یا موسی بر لب دریا رو میان دریا سنگی سیاه است یعنی عصای خود را بر آن سنگ زن تا که نمودنی است بتو بنماییم چون حضرت موسی علیه السلم بر لب دریا رفت و عصا بر سنگ زد دو پاره شد کرمی بدید که سبزهٔ در دهان گرفته از خدای تعالی وحی آمد که یا موسی اندر دریای سیاه در میان سنگ سیاه کرم سیاه را رزق می رسانیم ترا و فرزندان ترا بی رزق کی گذاریم رزق وابستهٔ ملک و مال کسب و دکان نیست چنانکه مولانا فرماید

بیت

برو ای خواجه زمانی بکش پیچ گرانی ؛ تو مپندار که روزی همه آنگه تو داد
تو از آن روز که زادی به نعمت او بودی ؛ نه کلید در روزی دل بو خان تو داد
بن و بیخ گیاهی همه در روزی آتی ؛ همه وسواس عقل دل از زبان تو داد
چون کفیل ارزاق خدای تعالی است جل جلاله رزق تو در طلب تست
با تو خواهد رسیدن تو بی صبری و لرزه و سستی و شتاب منمای
که بی صبری کار طفلان است پیش سگ نان می افکنند سگ اول بوی
کند بعد از آن آهسته بی شتاب بر می گیرد و مرد آن است که صبر کند
در کارها و مرد آن نیست که صبر او بیش از صبر سگ نباشد چنانکه
مولانای رومی فرماید **بیت** چون لب سگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد
سگ نه‌ای شیر خدا چه باشد این خیال بی شتاب ؛ المصیب یصیب علامة مومن
است که در نهاد او طلب که پیر ایمان باشد و از ایمان جو پیر ایمان
را جویا گردد و از روی دیده دل به دست آرد که چون غبار رو نجار
سودای نان طلبی از میان برخیزد و دیده دل منور گردد و حسن
عالم ملکوت در نظر آید همت اندر طلب نان بستن کار کوران و گدا
طبعان است چنانکه مولانای رومی رحمة الله علیه فرماید **بیت**
کار کوران و گدا طبعان شناخ نگه ؛ دار روی دیده بگو بیند و کنند گدا و نان

ای شاه زاده

ای شاه زاده تو از صلب آن خلیفه که خدای تعالی در کلام خویش در حق
او می فرماید خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
و تمامت ملائکه را فرمود که اسجدوا لآدم چون که پادشاه زاده
چرا ملک باشد نه جویی چنان که مولانای رومی فرماید **بیت**
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی ؛ ملک باشد نه جویی چو بی نوا چه باشد
دل حضرت آدم علیه السلام چون این جلا یافت حسن الله در آیینه
دل آدم تافت ملائکه چون جمال الله دیدند به سجود در آمدند
پس که را یقین هست ای دوست و ازین اندیشه‌های سفلی باز ره به خیالات
علوی که جمال الله است با وی روی نماید قوت روح و قوت جسم
او اگر در قعر چاه است حاضر آید و اگر ناز کند که رزق خود را
خورم او را بیارند و بزور در حلق او ریزند و مناسب شنو و این حکایت

داستان زاهدی روزی میان ماها ؛ گفت من غم کم خورم از بهر نان
مومنم مومن غم آسوده است ؛ او به توتم که در هم بوده است
خصم او گشتند جمعی منکران ؛ طعنه می کردند او را از زبان
آن یکی می گفت کین افسانه است ؛ وان دگر می گفت کین دیوانه است
آن یکی می گفت شنو این محال ؛ در دماغش هست وسواس و خیال

آن یکی می‌گفت زرقست این یقین — گرنه ایدی رزق رزاقا ببین
حیله کاری از میان منکران — گفت من کاری کنم با او چنان
کاتش غم از دماغش بر زند — دعوی سالوسی او بشکند
نزد صاحب دل بپاید کای فقیر — در توکل ثابتی و بی‌نظیر
این یقین خویش را اظهار کن — منکران را صاحب اقرار کن
اندر آ در خانه و در باز کن — در بر آورده توکل ساز کن
چون رساننده رساند نان تو — منکران تو شوند قربان تو
گفت صاحب حیله سهلست این — ما میان خلق و مردم در کمین
در میان شهر این حال ای فلان — کی شود پوشیده از چشم کسان
گر چنین است تا به صحرا می‌رویم — واندر آن صحرای چاهی می‌کنیم
من در آیم اندر آن چاه عمیق — حق مرا نان در رساند و هم رفیق
همچنان کردند چون چاه شد — حق تعالی نان ده و هم آب شد
در چه آمد روز شه با صد سوار — آن طرف رو کرده از بهر شکار
پای اسپش ناگهان چه فتاد — بی‌خطا بگذشت از چه همچو باد
با یکی فرمود گفت ای فلان — رو نظر کن حال چه را باز دان
عرضه کردند حال آن چه را به شاه — هست مردی اندر این چاه سیاه

شاه گفت

شاه گفت تا ورا آرند پیش — چون بیاوردند شاه نیک کیش
دید مردی تازه روی و تن درست — دم فرو بسته گرفته دست بست
شاه نقشش دید گفت اندر ضمیر — سوخته اندر ریاضت ای فقیر
شربتی آورد پیش اندر زمان — او دهان بر بسته همچون مردگان
شه بگوبی گوشه دندان گشاد — بعد از آن در حلق او شربت نهاد
نعره‌ای زد صادق و گفت ای خدا — هر که از روزی گریزد هم چو ما
تو بجوبی بر کشی عیش دهان — رزق او با او رسانی بی‌گمان
شاه حیران می‌شد از گفتار او — لرزه می‌افتاد از اسرار او
چون بنزد شه رسیدند منکران — ماجرا را باز گفتند آن زمان
هر که با رزاق خود منکر شود — در زمان آن منکرک کافر شود
همچنین فرمود مولای ما — کنج رحمن پیشوای اتقیا
از برای قصه‌ای نان سوختی — دیده صبر و توکل دوختی
این تب لرزت ز خوف حق است — از توکل نیز حق داند زیست
همین توکل کن طمع زان باز بست — رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
بر توکل گر بود فتوی درست — حق دهد مانند مرغان روزیت
همچنین از آتش که تا به پیل — شد خلیل الله و حق نعم الوکیل

بر دل خود کم نه این بار معاش
عیش کم نه بتو بر درگاه باش

بر دل خود کم نه این بار معاش / عیش کم نه تو بر درگاه باش
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الحادی عشر قال النبی صلی الله علیه وسلم
المؤمن کمثل الطیر یرزقه الله تعالی بغیر حیلة
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که مثل مؤمن مثل مرغیست
که خدای تعالی رزق او می رساند بی حیله و بی سببی چنانکه مولانا
فرماید **بیت** سبب سببها نچه از سبب است
تو این نگر که سبب میکند بی سببی : بدانکه در عوام انسان غفلت و
تیرگی گل غالب است و در خواص انسان عنصر گل مغلوب است و لطافت
دل غالب مولانا فرماید **بیت** این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی درست و در دیگر شبه : در گل تیره یقین هم آب هست
لیک زان آبت نشاید آب دست : زانکه گر آب است مغلوب گل است
پس دل خود را مگو کین هم دل است : عوام را شقاوت دامن گیر بود
در تیرگی گل گرفتار شده و خواص را سعادت یار بود عالم دل
دل روشن گشته و بصفات الله راجع شده نظری تفکر بر می باید
تا کیفیت آن معلوم شود بدانکه هرچه از زمین بالا آید لطیف است

القطرهای باران است

و قطرهای باران است که از خدای تعالی بدعوت عالم خاک آمده است
و خاک را می بالاید و لطیف می گرداند و آن لطافت را می پوشد
و تمام می گردد و از عنصر خاک بهوا بر می آید و دم بدم از این بیخ
مدد می ستاند و می شود و به کمال می رساند تا بهرچه در ازل مقرر شده
است همان چیز گردد و بعضی جو و گندم شود و بعضی گل و ریحان گردد
و بعضی شراب و کباب و نبات شود این جمله خاکست که لطافت
یافته است چنانکه مولانا فرماید **بیت** این شراب و این کباب و این شکر
خاک رنگین است و نقشین ای پسر : اگر گندم و گل و نبات را [illegible]
لطافت از وی برود و قلب او بدید آید و خاک گردد و خلعت
معادن و نبات و جمیع حیوانات تا انسان بر بیان است کما
قال الله تعالی منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها
نخرجکم تارة اخری و روح آن قطرهٔ باران بود که بدعوت
خاک آمده بود بر قوتی از خاک سبزی و گیاه شد و از گیاه
حیوانی شد و از حیوانی انسانی شد از انسانی اگر کمال یابد
روح از تیرگی اعمال و ضمیمه باز رهد و از کنگره روح خلاصی
یابد در عالم ملکوت پرواز کند و از آن عالم بصفات جبروت

متصل گردد و ازین سبب که خواص لطافت روح و جسم بر سر بود
و جسمان صفات روح اقتباس کرد و چون صفات روح یافت
بر مثال لعل که آب اما لعل گرد صفات آفتاب یافت و خود گشت
وجه ارضیه در نهاده او و لبس جسم اولیا اگر چه صفات روح
گرفت محتاج طعام گردد و بقدر حاجت ارضیه و آن تقلیلی بود
و ممکن است که اقل از قلیل زیاده بود چنانکه مولانا فرماید قلم
لب ببار بسته شد گز دوست مست شد هر گز ندانند که نان چه باشد
یعنی اگر مومن صادق است قوت بی تعب یابد و اگر مومن عاشق
است قوت از عشق یابد و حصول آن سعادت ازلی است
که ایشان را در انس خدا افزونی حاصل شد و از دیدار صاحب گشتند
لاجرم در وقت حضور قوت شان از مشاهده دوست است و از
لطافت و فیض این قوت که روح ایشان را می رسد اجزاء ارضیه
جسد ایشان تازه و ثابت می ماند و چون چشم در عالم دنیا می گشایند
بر مثال مرغان رزق ایشان بی حیله کسب حاصل می گردد و اگر
هزار سال در حضور باشند ایشان محتاج طعام نباشند
بر مثال اصحاب کهف و مجرده مگر آنکه از حضور در آن چشم دنیا

کشایند آن زمان محتاج طعام گردند بقدر ارضیه جسمانیه بسبب نشو

داستان شیخ ذوالنون شیخ مصری شیخ مصر و شام بود   پیشوای جمله خاص و عام بود
حل مشکل از او حاصل شدی   طالب از ارشاد او واصل شدی
ذو فنون بود او و در عالم علم   تنگ دیدی هیچ از و بیش و کم
آشنایی بود او در راه دین   کاشف اسرار در علم الیقین
مسکنش در مقبره بودی مدام   حجره بر ساخته از خشت خام
سقف آن خانه بسودی فرق سر   چون بخفتی پا برون رفتی از در
کوزه و بوریا بدی اثاث او   ژنده و طاقیه صد جا رفو
لقمه و خفتنش در جهان آن و بس   نی رفیقش بود و کس نی همنفس
پای ننهادی از آن خانه برون   در یکجا نشسته بودی اندرون
وقتها بستی در آن صاحب قران   رخ شش پیش ندیدی کس عیان
مرد و زن عاجز شدی از جست و جو   کز کجا باشد طعام و آب او
گم شده سر رشته مقصودشان   هیچ بود از نام و نشان
عارفی پیوسته بر شیخ آمدی   معرفتها یافتی خرم شدی
گفت این در بسته بهر چه راست   لیک اطلاعت نمی دانم کجاست
گر سوالم را نمایی جواب   این مرا نفع و ترا باشد صواب.

شیخ گفتش خفته و هم غافلست / می‌خورند از رزاق بی‌کار و کسب

گر یقینت راست کرده با خدا / بی‌حیل تو رزق یابی همچو ما

عارفی پرسید کین علم الیقین / بر شما چون رو نموده پیش بین

گفت گنجشک فقیری ما کهان / او فتاد از لانهٔ خود در زمان

سکرهٔ گنجد و طاسی نزد آب / خایم آمد او بدیدم بی‌حجاب

دانه خورده و آب خورده و بر پرید / سوی لانه رفت و سکره ناپدید

زان زمان هستم بر ایمان درست / رزق می‌آید مرا بی جور و جست

عارفش گفتش که او در اشک بود / اندرین گفتار او کافر شود

یک سؤالی دیگرم اندر دلست / گرچه گستاخیست اما مشکلست

دخل را خرجی بود از روی عقل / گفت رو از عشق کن با عقل نقل

تا بدانی کان غذا جلیست پاک / اندرونه ذرهٔ زان نقل خاک

اولیا را در بهشت جاودان / دخل باشد خرج نه این را بدان

لقمه کان در حلق مردان شود / بی‌گمان آن لقمه نور الله شود

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمن پیشوای اتقیا

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

خلق عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز اولیا آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

آن ندانستند ایشان از عما / هست فرقی در میان بی‌منتها

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی شک آمد و زان مشک ناب

آن خورد گردد پلیدی زو جدا / وین خورد گردد همه نور خدا

بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثانی عشر

قال الله تعالی ولبثوا فی کهفهم ثلث مائة سنین وازدادوا تسعا خدای تعالی میفرماید که اصحاب کهف درنگ کردند در غار خود سیصد و نه سال آن درنگ بحال خوابی بود که برادر مرگ است کما قال النبی صلی الله علیه وسلم النوم اخ الموت خواب ازین بیهوش شدن است و نقل کردن و با جای دیگر وصول یافتن و با بیهوش آمدن چنانکه مولانا فرماید بیت

زینت جانها شبانه می‌رود [?] ٤ که شه شهر قفسها شب ز مرغ [?]

علاقه را چو بر بهای چو باز بر پرد [?] ٤ حقیقت بهر چیز را اندازد حبیب [?]

چو مرغ پای به بسته او می‌پرد [?] ٤ بجز مرغی نرسد واز اوج او عجیب [?]

و وصف مرگ همینسان خواهد بود چنانکه مولانا فرماید بیت

چون پنج حواس ظاهر ازین جانب بی‌طاقت می‌گردد و روی جانب

که چو دنیا و مافیها یکی جرعه نبید ٭ دوم بار دوم با یکی جرعه بریز ٭
ز دنیا و ز عقبی خود فراغت ٭ کش داست کشیده هر جا که امروز ٭
کدوها و سبوها سوی میخانه کشید ٭ الخ دیگر رفته است محلی است ٭
که چون عقل کامل را از شیون رسد سر و ریش گم کند چنانکه مولانا رومی
فرماید **بیت** عقل مدام تو رسد سر و ریش گم کند ٭ گر چه بود گران سری سبک‌سار بود
عاشقان چون از بیان عشق معشوق آیند کم کسی از کشف راه ایشان
بوی تواند برد چنانکه مولانا فرماید **بیت**
کم سخن گوییم و چون گوییم کم کس نبرد ٭ باده افزون کن که ما از کم زبان برجوشیم
چنانکه حسن معشوق را نهایتی نیست حالهای عشق و معشوق را هم
نهایتی نیست چنانکه مولانا فرماید **نظم** شرح عشق ار من بگویم بر دوام

صد قیامت بگذرد و آن ناتمام ٭ زانکه تاریخ قیامت را حد است
حد کجا آنجا که وصف ایزد است ٭ عشق را پانصد پر است و هر پری
از فراز عرش تا تحت الثری ٭ عشق چون شد بحر را مانند دیگ
عشق سازد کوه را مانند ریگ ٭ عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف ٭ عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت ٭ هر که آتش عشق بجنگ آرد او نیستان ٭

حواس باطن می‌رسند و رونق از سوی وی بسوی جان کشیده می‌شود
و حسن صورت روح بروی می‌تابد پنج حواس از مشاهده آن لذت
می‌یابد و از خوی آن حسن مست می‌گردد و بر مثال آنکه مردم صورت
خوب می‌بینند بیهوش می‌شوند **بیت** زنان مصر چو دیدند روی یوسف
بشرح شرح بریدند ساعد چو نگار ٭ بدانکه صورتها بر مثال کوزه‌هاست
پر از حسن روح و آن حسن جمال حق است چنانکه مولانا رومی فرماید
بیت وانکه صورت کوزه است و حسن می ٭ هستیت حق می‌دهد از عشق وی ٭
و دیگر آن لذت یابد از کسب ریاضت و ارشاد پیری رود و بی زحمت
از عطای حق تعالی عاشق طلب کرده و روح او را بزم الوهیت
راه دیده و از شراب جمال حق جرعه در کام او رسد و جسم و جان
او از عشق پرورش یابد و تازه مانند میوه شده و نیز چنانکه
مولانا رومی رحمه الله علیه **بیت** بر باده خواب خوردن از عشق زاده پرورش
کین عشق اکنون خواجه خوبان بنده از الست ٭ دنیا و آخرت از یکجرعه آن
شراب پدید آمده است چون یکجرعه دیگر به در رسد پیر که آن
سعادت دست دهد دنیا و آخرت در نظر او هیچ در نیاید هیچ
ارزد چنانکه مولانا فرماید **بیت** شرابست شرابست شرابست نهانی

بچو ابا

سوداها را به آتش سوزد چون ستیهابت کرد طالب از نرم آن
سرمست کرد و در قرنها بیهوش ماند که خدای تعالی را او هم کوشت
صد هزار مست و بیهوش بوده است و هست و خواهد بود چنانکه مولانا
فرماید **بیت** هر گوشه یکی مستی دستی و زبر دستی
زان ساقی سرمستی با غمزه شاهانا؛ چون در سگ اصحاب کهف از آن عشق
بود لاجرم با طالبان طالب شد **مثل** گر رگ عشقت نبودی کلب را
کی بجستی کلب کهف قلب را؛ لیکن بسیار آدمی باشد که در نهاد آن
از آن عشق شمه نبود پس از آن کلب کمتر باشد چنانکه مولانا فرماید
نظم هر که در وی نیست از این عشق رنگ ! نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق کشاده در این بحر دل ! هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
و در نهاد هر که درد عشق نیست او مرده دل است و از آن قبیل است
که قوله تعالی لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا
يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ
بَلْ هُمْ أَضَلُّ صفت این طایفه را داستان بشنو **داستان**

بود دقیانوس بر روی زمین | به ضلالی همچو شداد لعین
کرد دعوی خدایی آن رجیم | از خدا نه ترس و ورا نه بیم

جمله در نشدکان بدکاره است | نفس شیطانش بر او اماره است
هر که حق را ذات از وی دور شد | هر که نادان لقمه را از نور شد
چند کس از پیش او بگریختند | بیم جان شد سیم و زر می ریختند
چون به دقیانوس گفتند این خبر | گفت تا دارند طلبشان دور تر
کس ندیدا ایشان همی شد جو تیر | مؤمنان را حق پناه است و دیر
کلب کی آمد پی ایشان شتاب | گفت آن یک از میانه ای جواب
کلب رسوا گر بود غوغا کند | سر پنهانی ما پیدا کند
می زدند و دور می کردند سنگ | باز می آمد بر ایشان خوش تنگ
آن یکی زد پای آن سگ را شکست | گفت سگ من نیز هستم حق پرست
من هم از ذات شمان کم نیستم | طالبم طالبان آمیختم
در عجب ماندند و بستند پای سگ | گردن ایشان شد آنگه پای سگ
آن یکی چون خسته گشتی آن دگر | بستدی بر داشتی بالای سر
پای سگ خوش شد پیاده می دوید | با جماعت بر در غاری رسید
در میان غار رفتند تا کجا | ساقی آمد با کف رطل گران
مجلسی آراست پیش آورد شمع | شمع رویش را شده پروانه جمع
نیم جرعه هر یکی بر داشتند | آن خوشی را این طرف بگذاشتند

کو گهر باشد که پوشد روی آب | طین که باشد که بپوشد آفتاب
باش تا این جسم ما ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود
بشنو اکنون قصهٔ دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل ثالث عشر

قال النبی صلی الله علیه وسلم الناس معادن کمعادن الذهب والفضة حضرت رسالت پناه صلعم می فرماید که مردمان معادن اند همچون معدن زر و نقره یعنی جوهر خود را باید طلبیدن چنان که مولانا فرماید **بیت**

مثل است از رسول که مردم معادن اند | پس تفحص خویش باید کان خود بجوی

حضرت رسول علیه السلام ایشان را معادن از برای آن فرموده است که انسان صاحب دولت چنان که مولانا فرماید **بیت** عرصهٔ دل بیکران گم شده ای جهان | این دل را صفت سینهٔ بابالیست

و نقش تمامت مخلوقات علوی و سفلی بر صحیفهٔ دل منقوش است بدین بیان که تو بری رو و اگر آینه که حد آن مقدار کفی باشد در روی زمین نهند و بروی نظر کنند قرص آفتاب را که سه نوبت و کسری چند دنیاست در آینه ببینند که مقدار یک کف است و تمامت دایرهٔ افق را از شرق تا غرب و از جنوب و تا شمال با تمامت ستارگان در آینه مشاهده کنند و قرص

سیصد و نه سال خفتند این سگر | چهره‌شان از ورد احمد تازه تر
زنده بودند تازه اما از درون | نقل کرده با گلستان درون
قوت پنهان گر نبودی جسمشان | ریختی بی نام ماندی بی نشان
دخل بی خرج است این ایوان | این مثل آورده‌ام از بهر آن
تا نیاری شکی و ظنی ای خلیل | دخل هست و خرج بیت اینک دلیل
هم بگویم مثل این بشنو ز من | سال قحط مصر بود از مرد و زن
سوی صحرا می‌شدند آن سروران | می‌نشستند جمع و یوسف در میان
از جمال خویش بگشادی نقاب | خلق دیدی مست گشتی زان شراب
قوتشان آن حسن شد یک هفته | سیر از اکل همچون خفته
دخل و خرج این بود این اهل آن | این بود ارواح را قوت نهان
جان ایشان بود صیقل بی نشان | نور جان جانش این شو فنا
رزق ایشان بود هم ایدر او | سیر می‌گشتند از رخسار او
در همه آن حسن بود ای سنی | لیک پوشیده است حق آن روشنی
همچنین فرمود مولانای ما | گنج رحمن پیشوای اتقیا
تا نه گردد جسم نور روشن چو روح | کی نماید روی با تو آن فتوح
جسم ما روپوش باشد در جهان | ما چو دریا زیر که در نهان

آفتاب جون سه نوبت طلوع کند اگر دنیا باشد عجبا از شرق تا مغرب
و از جنوب تا بشمال جون تصور کنی جند هزار همجون آفتاب باشد
یکی کنی آینهٔ قابل جندین هزار ساله راه است باید که بدانی
پس آینهٔ دل قابل جندین هزار ساله راه است باید که بدانی پس
آینهٔ دل را کشف تا کجا خواهد بود قیاس باید کردن جنانکه
مولانا فرماید **مثنوی** دل که صد بار همجون آسمان
در دل آید هر زمان گردد نهان ؛ هر که در اقلیم دل سفر کند و از عالم
صفا همجون سیمرغ بکوه قاف دل برد اگر عصفوری بود عنقایی
گردد و اگر زاغی بود همایی شود جنانکه مولانا فرماید **نظم**
از دره به صفا آییم وز صفا بقاف آییم ؛ کز قاف صفای دل عصفور شود عنقا
جون درین حد در رسد ناگاه از دریچهٔ آسمان در دل او ماهی تابد
و در پیش او آسمان و زمین دل بر شکل نقطهٔ خام گردد و از میان
قرص آفتاب جشمهٔ خورشیدی که آن ماه از وی نور اقتباس میکند
بدید آید طالب را رغبت زیاده گردد و بر براق عشق سوار شود
و بر آسمان دل رود جنانچه مولانا فرماید **بیت** گفتم که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان
گفتا سر تو نردبان سر را در آور زیر پا ؛ جون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی

جون تو

جون تو هوا را بشکنی هین بر هوا بانه پا ؛ بر آسمان و بر هوا صد نردبان پدید آید ترا
بر آسمان پران شوی با هر صباح همجون دعا ؛ جون بر آسمان دل رود بر تو آن
آفتاب بروی تابد تا از آن بر تو مس او کیمیا گردد و از بر تو
کوه قاف دل او زر کامل عیار شود و این معنی را حقیقت
تصور باید کردن که هر که تیشهٔ اجتهاد بر دست گیرد و از کان گل
ل را تراشد از کدورتهای باز رهد جنانکه مولانا فرماید **داستان**
هر که رنجی دید گنجی شد پدید ؛ هر که جدی کرد با جدی رسید
جون تمامت عالم غرقهٔ دل تست و بیرون از دل تو جایی نیست
پس ترا هر جه مقصود است در دل خود باید کرد تا مقصود حاصل شود
و از کسلان و بطالت و بیکار نفس و نبذ ار مگذار که جون
حاصل شوی که از علم معرفت و جد جمیع مقاصد حاصل کرده
بشنو در داستان و روح تازه کن جنانکه مولانا فرماید **داستان**

بود در بغداد مردم زاده‌ای ؛ از غنا در مفلسی افتاده‌ای
طفلکان خورد و بس صاحب عیال ؛ سوخته در نار قلت جند سال
رنج شش نوبت نموده نقش خواب ؛ کای شده از فقر و فاقه دل کباب
خیز از بغداد رو با اصفهان ؛ در فلان موضع فلان جا این نشان

گنج جست آنجا بکاود گنج کم | بازره از غصه و رنج و حیر
می نمایم گنج چیزاست و صواب | در طلب باشی همه مقصود یاب
با عیال خود بگفت او از خویش | جمله گفتندش برو ای سینه ریش
تا نسوزانی در طلب یک روزگار | رنج بینی و گنج یاب و دار بیار
تا ز دست فاقها یابیم امان | ایمن آییم از عذاب این جهان
این فقیر از وعده از عشق آن | عزم کرد و رفت سوی اصفهان
آن نشانها یافت کاو دید آن گرفت | جد نمود و گنج را جستن گرفت
از صباحی تیشه می زد تا شام | شب گدایی کردی و خوردی طعام
یکشبی بگرفت تا کارش عسس | که کیی و از کجایی و چه کسی
گر تو هستی از دو بدکار و دغا | نیم شب بیرون چرا باشی چرا
وقت او محکم بستند از زمانی | کشکشانش برده سوی حاکمان
حاکمان گفتند پیش ما راست گو | در چه کاری و چه بود جست و جو
خائن و خایف نبود و چهره زرد | راستی احوال خود را عرضه کرد
جمله را معلوم شد کاقرار او | راست است و بی خطا گردار او
گفت آن حاکم مرا از خواب خویش | گفته ام بنموده اند صد بار بیش
کاندرم بغداد جبری انجمن | یک درخت بید عیشش تا زمین

پهلوی او خانه ایست و این نشان | کاندر آن خانه است سنگی بس گران
زیر آن سنگست گنجی بی عدد | پر کن آن را یابد از غم وارهد
من نکردم میل جست و جوی آن | تو چرا هستی سبک سر ای فلان
باز تو رو سوی خان و مان خود | جمع شو با اهل و فرزندان خود
آنچه بشنود آن فقیر از دیگران | خانه او بود خود با آن نشان
شد روان و سوی خانه میشتافت | چون بکند آن گنج در خانه بیافت
گشت آسان جمله بیماری او | هشت شد صدق و بیداری او
طالب الله شد من بعد از آن | گوشتی و خوشتی زد در زمان
چون که تا بت آمد اندر کار او | طالعش فیروز گشت و بخت یار
یافت گنج جان و دل اندر درون | دست شست از گنج سودای برون
همچنین فرموده مولانای ما | گنج دهمی پیشوای اتقیا
پاره دوزی مسکینی اندر دکان | زیر آن دکان تو مدفون دوکان
هست دکان گدایی زو دو بالش | تیشه بستان و نقش رای تراش
تا که تا تیشه را بر کان نهی | از دکان پاره دوزی وا رهی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الرابع والعشر

قال الله تعالی الله نور

السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها
مصباح المصباح خدای تعالی می فرماید که ما نور آسمانها
و زمینیم مثل نور ما همچو طاقی است که در وی چراغی باشد و آن
چراغ در آبگینه همچون ستاره های روشن و افروخته می شود
از درختی با برکات زیتون نی شرقی و نی غربی خواهد زیت
که آن روشن شود اگرچه آتش بآن نرسیده است روشنایی
بر روشنایی کمند و راه نماید خدای تعالی آن را که خواهد که قال
النبی خلق الله الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره
پس بحکم این حدیث خلقت جملهٔ موجودات از ظلمت بود
و چون ثم رش علیهم من نوره شد هر یکی بر قدر قابلیت
خود نور اقتباس کرده منور شد بر سبیل این معنی تمامت
موجودات و مخلوقات گدایان در آن جمال‌اند چنانکه
مولانا فرماید علیه الرحمة **نظم** ماه رویان جهان روی از ده حسن
ذره ذره دیده از حسن و از احسان من ؛ عاقبت این ماه رویان گاه رویان می شوند
حالی در دار این از حضرت سلطان من ؛ روز روشنای خاکیان ... داده کنند
خاک را نور از کجا حسن از کجا پاکان من ؛ هست این از کیمیای عشق جعفری پروان کشید

باز هل من

باز هل مریخ می گوید خنجر بران من ؛ پس چو خورشید غایب اختران باقی زدند
زهره می گوید آن ماه و می گفت آن من ؛ وان عطارد گرد دعوی منم صدر
چرخها ملک هفت و بر چهار ارکان من ؛ صبحدم از سوی مشرق آفتاب آمد پدید
گفت ای دزدان کجا پیدا یکم من ... ؛ صبحدم از سوی مشرق سر بر آورد زده شود
منکران حسن ... که کی از احسان من ؛ بدان که نور جانیست چون
چشمهٔ آن نور در میان جان جوشید زجاجه روح از نور مالامال
گشت بسان کوکب دری مشکات فؤاد و از شجرة زیتون
ایمان که لا شرقیة و لا غربیة است باغچهٔ روح بر درخت شاخ
آن شجره متصل ... است و بیخ آن شجره متصل باید چنانکه
مولانا فرماید **بیت** شاخ او در لامکان اندر ازل ... اندر ابد
آن شجر را کیست بر خوش ... ؛ و از زیت آن درخت ... و
زیت ایمان در تافته نور علی نور حاصل آمده اما یهدی الله
لنوره من یشاء وابستهٔ توفیق اوست و هر که توفیق نصیب
گرده برگزیدهٔ عنایت بود و همای قرب شود **بیت**
چو شهنشاه برگزیدت ز همه خلق بوده است ؛ نظر عشق بدیدش همه جا جاودان شد
چو زمین بود فلک شد همگی حسن ملک شد ؛ بشری بود ملک شان همگی همه شد

حصول توفیق سعادت مقدور مخلوق نیست که الهدایة من الله اما
علامت توفیق آن است که مر او را خواهش علم شود و جهد بلیغ
علم کرد که جاهل شایستهٔ دوستی حق نبود کما قال النبی صلعم
ما اتخذ الله ولیا جاهلا و چون عالم شد دوست خدا گردد
و بجذبه جوشد و ازین سوداها خود لذت یابد و سر رشتهٔ آن چشمه را
طلب کند که روح او وی منور شده است ممکن است که ناگاه بسر
آن چشمه رسد و خودی خود را بسیلاب دهد چنان که مولانا فرماید

بیت جان من آنم که بدیدم ترا ؛ جان من از جان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد ؛ غرق شدم در تو و سیلم ربود

و هر که از خودی وارهد و واصل گردد و عروج انبیا بدینسان بوده است
چنان که مولانا جلال الدین فرماید بیت قرب نه بالا به پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است ؛ و اولیاء الله برین طریق واصل می
گردند مناسب بشنو رونق تازه کن حکایت جوهری بود عاقل پیش بین
در دیار ملک ترکستان زمین ؛ مال قسمت کرد بر کل عیال ؛
در حیات خود ز ترس قیل و قال ؛ کو بیکی فرزند را روزی بداد
سنگ رنگین آن ادم لیب ؛ چند باشد ای پسر این قیمتش ؛ چیست خاصیت او و فرمایش

از برای خاطر فرزند خویش ؛ گفت این را قیمتی بیش است بیش
اندرو خاصیت سخت و عظیم ؛ دفع سم را نافعست او وقت بیم
آن پسر وارث شده بگرفت سنگ ؛ کرد پنهان در خریطه رنگ رنگ
جوهری عاقل چو شد را اجل ؛ نقل کرد چون وقت شد آمد اجل
آن پسر گفتا بخوان که مرا ؛ هست سنگی بی نظیر اندر بها
جمله می‌گفتند آری که پدر ؛ داشتی از جمله این را دوستر
میل کرد و خاطر او گرد شاد ؛ اصل حال خویش را با وی بداد
در میان جوهریان بیامد چه ؛ خفیه می‌گفتند یاران یک دو بد
مهتر ایشان گفت از علم پدر ؛ این پسر بی بهره است و بی خبر
حکم حکم ماست ما صاحب فنیم ؛ قیمت آن سنگ او را بشکنیم
چون بها بشکست و قیمت شد بدید ؛ با بهای سهل ازان بتوانی خرید
آن پدر را چون بیامد در میان ؛ مهتری با کهتری گفت ای فلان
سنگ خود بنما که ما قیمت کنیم ؛ مشفقانه وصف آن نعمت کنیم
چون که سنگ آورد با ایشان نمود ؛ آن حسد زو خواسته شان فزود
با پسر آموختند علم پدر ؛ جوهری شد یافت از آن حالت خبر
گفت آن پندارها بود و غش ؛ یا و ه بر پندار می‌کردم سفر

علم نور دیده‌ها را بر فروخت / علم آمد آن جهالت را بسوخت

زین مثل مقصود آمد نیک ای پسر / خانهٔ سفلی وز جوهر خود بی‌خبر

ای برادر سینهٔ تو تیره خاک / نور پاکی نور پاکی نور پاک

چیست مشکات آن دل عارف تو / وان زجاجه چیست وصف جان تو

وان زجاجه هست نور ذو الجلال / تافته اندر جنوب و در شمال

این شد دل را اگر داری تو تاب / ور دل آنکه سوی حسن جان شتاب

تا که نور احد را بینی عیان / همچو موسی برافروخت جان جان

آنکه‌ی کرد او ترا ایمان درست / اندر آیی بعد از آن در جو و جست

تا ترا این حالها آید به پیش / نی خدا دانی و نی احوال خویش

تا سیاحتها نیابی این چنین / در جهان خوشخوار باشی انچنین

هم چنین فرمود مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا

آنچه من گفتم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت آن فهم تست

گر سخن کش یابم اندر انجمن / چون گل صد برگ رویم در چمن

آنچه گفتم در سر شاگردان ما / گر تو فرق ملهم ما تا کجاست

تا کجا آنی که جان را راه نیست / چون سنا برقی که منه اعلاست

گر بگویم من بلغنه پای تو / گر نگویم هیچ من ای وای تو

بشنو

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل جانت بیابد روشنی

الفصل الخامس والعشر

قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی نوری محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که خدای تعالی اول نور من آفریده و در خبری دیگر فرموده است که اول ما خلق الله القلم و در خبری دیگر فرموده است که اول ما خلق الله العرش و در خبری دیگر فرموده است که اول ما خلق الله العقل و این چهار حدیث بمعنی واحد است رسول خدا علیه السلام باسمها مختلف یاد کرده است و جمیع حکما آن نور را علی الاول عقل کل میخوانند که تمامت موجودات از قوت فیض آن نور بدید آمد از افلاک و عناصر و مرکبات عناصر یعنی جمیع نبات و جمیع حیوانات و کواکب سیاره از فیض آن نور قوت یابد و تاثیر قوت کواکب از فیض در عالم سفلی ظاهر گردد و از عناصر اربعه مخلوقات ترکیب وجود یابد و بعضی جوهر گردد و بعضی نبات و چوب اشجار و اثمار گردد و بعضی جوهر گردد و بعضی حیوان و انسان گردد و انسان صاحب شود پایه بپایه همچنان که از علوی سفلی شده است و از سفلی علوی می گردد و از راه دل بر آسمان عروج باید کرد

مولانا راست **بیت** از اخوان رشک و گل تا بر بر تختی
و از راه دل بر آسمان معراج و منبر ساختی ❊ و به اصل خود راجع کرده کما قال النبی
علیه السلام کل شیء یرجع الی اصله چنان که مولانا فرماید **بیت**
از صفاتش رسته والله نخست ❊ در صفاتش باز خوان حالاک و چست
و چون بصفات الله رسد انوار جمال قدسش پدید کند و در نور جمال الله
با نصد هزار پرده است از نور و از پرده اول به پرده ثانی محو می کرد
چنان که نور ماه پیش نور آفتاب و در میان سراپرده نور جمال الله
باز با نصد هزار پرده است پرده نورستان و عاشقان جمال هر یکی
بر قدر قرب خود در انوار جمال معتکف اند زیر پرده نور جلال الله
و هر که جلال الله تا بد در حال نکند و چون او در بیخودی غرقه
گردد کما قال النبی علیه السلام بین نور جمال و نور جلاله تعالی
عام اذا انظروا الی جمال الله طابوا و اذا انظروا الی جلاله
ذابوا مولانا می فرماید **داستان** من دانستم که این سودا از نیاز کند بجنون
دل را در فی سازد و چشم را کند پر خون ❊ چه دانستم که سیلابم ناگاه برباید
جو کشتیم براند از میان قلزم جیحون ❊ زند موجی آن کشتی که تخته تخته بشکند
زهر تخته فرو ریزد ز کشتهای گوناگون ❊ نهنگی هم بر آید و خورد آب دریا را

جان در میان پرده

جهان دریای ماهی شود آب پی قوم بی چون ❊ نگه کند برده دریا زانهنگ بحر و سا را
کشد در قعر یا کان بدست قهر چون قارون ❊ چنین تبدیلها آید نه ماهی ماند و دریا
نمیدانم و گر چون شد که چون غرق شد بیچون ❊ کلمه چند در صفات انوار جمال الله
بدید آمدن مخلوقات را از فیض جمال الله و از علوی و سفلی شدن و باز
بعد آن رسیدن و هر یکی بر قدر و مرتبه خود در رؤیت در یافتن لطف
که خاص و عام توانند معلوم کردن باز نماییم انشاء الله تعالی که قریب
فهم کرده اما بر طالب شرط آن است که از عالم کل جانب دل نقل کند
و روزنه دل را باز یابد و دیده دل را حاصل کرده اند و با دیده دل
با انوار جمال الله رسد باقی در داستان بشنو **داستان**

حق تعالی را جلال است و جمال ❊ از جلال الله تا نور جمال
پرده هفتصد هزار است ای سنی ❊ پرده انوار و جمله روشنی
اولین در ثانی محو ای اولو الالباب ❊ همچو ماه اندر طلوع آفتاب
در میان هر یکی هفتصد هزار ❊ پرده دیگر بدان اندر شمار
بی نشان را چون نشان نبود عیان ❊ پس چرا شد این نشان اندر نشان
آن نشان و در که قرب اولیاست ❊ بی نشان است آن نشان آنجا کجاست
نیست مخلوق آنکه آمد در میان ❊ جمله مخلوقات اندر یا به نشان

هر که را قربیت با حق ای پسر / با جمال الله او نزدیک تر

هر که را از حق تعالی بهره نیست / تا جمال الله جمله دیدنیست

در جلال ذو الجلالت راه نیست / هیچ مخلوقی ازان آگاه نیست

قدر فهم مردمان گوییم کلام / تا توانند فهم کردن ای کرام

حق تعالی از جمال اولین / آفریدست نور خیر المرسلین

عقل کل و عشق گویند و قلم / جمله در معنی یکی باشد بهم

روحهای انبیا و اولیا / هست ازین نور نبی مجتبی

نفس کل آمد پدید از فیض آن / لوح محفوظ این بود آن را بدان

روح پاکان ملکی از فیض اوست / زین سبب در مرتبه نفسانی فوق اوست

زو پدید آمد سویدا را صفا / همچو آیینه همه روی قفا

صیقلی از نفس کل دریافته / حکمهای لوح در وی تافته

از سویدا شد فلک اعظم پدید / این بود ای دوستان عرش مجید

زین فلک افلاکها گردش کنند / تا اثرها در جهان پیدا شود

زان فلک فلک البروج آمد پدید / این بود کرسی عرش ذو المجید

از ضیاء او زحل الحق ثابت / کار کاهی بود شه را کردست

مشتری زانست زو زیر فلک / قاضی تدبیر مصحف چون ملک

آفتاب

آفتاب از فیض او پیدا شده / خامها زان پخته و زیبا شده

زهره را از آفتابست آن جمال / عشقهای دلبری و قیل و قال

از فروغ او عطارد شد عیان / صاحب دیوان و صدر خواجگان

ماه از وی دارد کلاه و هم کمر / او همه پیدا گشته از بهر خبر

از مهات این چار عنصر همچو او / خاک و آب و آتش سوزان و باد

از عناصر شد عمارت این جهان / شد نبات و معدن و حیوان عیان

خاک گندم گردد و نان شود / گندم و بستان بود انسان شود

باز این انسان شود نور ملک / بگذرد از او وجهای نه فلک

وانگهان از نور احمد سر زند / با براق عشق از آنجا در زند

با جمال الله گردد او قرین / آفرین ای راه رو صد آفرین

رویت ایشت و چنین باشد وصال / دوستان را با جمال ذو الجلال

پایه پایه در رود بر آسمان / پردهای انوار را بیند عیان

اندر آن انوارهای کبریا / روحهای انبیا و اولیا

صف زده ارواح قدر قرب خویش / قرب این از قرب آن [illegible] بیش

گر بپرسد سالکی از سالکان / کین چگونه فاصله دیدی آن

سالکان دیده او را جواب / نه که بی این جسم می بینی بخواب

حقه است این چشم و آن چشم دلست / که بیان خواب دیدن حاصلست
گر بدست آری تو چشم دل نهان / بینی انوار جمال آن جهان
اندرین معنی نظیر آمد بیاد / چون بگویم خوش شنو با گوش شاد
یکشبی می گفت داود ای خدا / حسن خود را از کرم با من نما
چون ز حسنت چشم یابد روشنی / پشت اقبالم نگردد منحنی
وحی آمد در زمان ز ذو الجلال / گوش آنکس کز ما جوید وصال
وانکه دعوی کند در عشق لاف / شب همه شب کی نخسپد از گزاف
تشنه چون تشنه است از عشق آب / باز می ترود ز ماکولات و خواب
آب می جوید بخواب و بحر جو / خود نمی خسپید وگر می خسپد او
گر ترا هست آرزو اندر وصال / تا ببینی حسن انوار جمال
کم خور و کم خسب و ره را می گداز / ز آتش آن آرزو و آن نیاز
برتر از این تیرگی آب و گل / تا رسی در روشنی جان و دل
دیده دل آن بود آن را بیاب / چون بیابی سوی آن اول شتاب
هست در دل روزنی از سوی او / قدر سوف سوزنی آن را بجو
دیدنی با دیده دل باز بین / پرده های حسن رب العالمین
همچنین فرمود مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا

پرده هفتصد هزار از نور حق / پیش چشم دل نهاده چون طبق
در میان هر یکی هفتصد هزار / پرده دیگر در آن اندر شمار
در پس هر پرده قومی استقام / صف زده هر یک چو صد بدر تمام
اهل صف اولین آخر ان / چشمشان طاقت ندارد پیش ازان
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل السادس والعشر

قال الله تعالى مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا خدای تعالی میفرماید که هر که نفسی بکشد که او نفسی نکشته باشد و یا زنا کرده بود در زمین بس خبان است که تمامت خلق عالم را کشته است كما قال النبي عليه السلم المؤمنون كنفس واحدة چون مؤمنان جمله کنفس اند اگر با مومنی بدی کند همچنان باشد که با تمامی مومنان بد کرده باشد و علما را اقوال است در او فساد في الارض نزد بعضی زنا است که اگر شخصی زنا کند عظیم گناه او چنان باشد که تمامت خلق عالم را کشته باشد و نزد بعضی آن است که هر که امر الله را بجای نیاورد و از نهی کرده خدای اجتناب نکند عظیم گناه او چنان باشد که تمامت خلق خدا را کشته باشد

اگر مؤمنی را شخصی دشنام دهد عظیم گناه او چنان باشد که آن مؤمن را
کشته باشد کما قال النبی علیه السلام سباب المؤمن یعدل قتله
و همچنان اگر غیبت مؤمن کند عظیم گناه او چنان بود که گوشت او را
خورده باشد کما قال الله تعالی وَلَا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضًا أَیُحِبُّ
أَحَدُکُمْ أَنْ یَأْکُلَ لَحْمَ أَخِیهِ مَیْتًا فَکَرِهْتُمُوهُ و در خبر آمده است که غیبت
در گناه کردن از زنا کردن عظیم تر است کما قال النبی علیه السلام
الغیبة أشد من الزنا بدانکه مسلمان بودن و متابعت
کردن به قرآن و حدیث مصطفی صلعم کردن بسیار کار است و کار
کسان است نه کار خسان هر که را دست و با و زبان دراز او مؤمن نیم
حق و متابعت قرآن نکند مسلمانی او دعوی بی معنی بود چنان
که مولانا فرماید **بیت** جو ببیاهوی برآری ره ببنند سپاهی
بشناسند همه کس که تو طفلی و دنی ◆ مؤمن آنست که او در قیامت
اقرار است چون خطاها صادر می شود بر ندامت آن خطا سوز مح
و جوشش باید که باشد که قلت سوز مح از آن است که اعتقاد کم است
بر عذاب و حساب و آن مستی غفلت است چنان که مولانا فرماید
امشب خمار مستی فردا شوی به مستی ◆ چه حیفها دیدی به شیشها شکستی

اگر در نهاد

اگر در نهاد تو عشق خدا است و میخواهی که جمال الله را ببینی از این خصلتها
بپرهیزی و دل تو صاف نکرده و چشمات کمش ندید او هیچ گون را
و نور جمال الله کجا شاید و توانی کرد دعوی عشق خدا می کنی
اما حد عشق تو بدید می آید و کذب بیرون می افتد چنان که مولانا
فرماید **بیت** برو گر نیک کرداری به کار خویش بنشین
تو بر یوسف عاشق غم نان کی نخوری ◆ عامیان فراخ و مرتبه دوم
ندانند اما بر پیکان راه بوشیده نیست **بیت**
می شناسد صادقان از معاف ◆ تو به جلدی ها و بوم گن دلاف
و مناسب این شنو داستان و روح تازه کن **داستان**

پادشاهی بود منصف از جهان ◆ شاه سنجر بود نامش ای فلان
اتفاقا شاه شد روزی سوار ◆ رو به صحرا کرد از بهر شکار
بر رخ صحرا سپاهی را ندید ◆ وان سپاهی یک او در آمد پدید
جمله گفتند آن غرابت بی گمان ◆ شاه زود دست زد اندر کمان
تیر پیکان پهن از ترکش کشید ◆ چون فرستاد او قضا بر وی رسید
جمله گفتند آفرین صد آفرین ◆ سوی صید خویش شد شاه گزین
دید طفلی پنج ساله خفته است ◆ دید تیر از پهلوش بیرون رفت است

شاه غمگین شد فرو آمد ز تخت
می گرفت آن سینه می زد با درشت

چون آن ریزم زمانی زود من
کین کند را آن جزا باشد یقین

هر که را انصاف نبود این بود
مرد نبود ناکس و عنین بود

در طلب رفتند و آوردند باز
پیر آمد دید احوال پسر

پیر می نالید و شد زان پیشتر
ز اشک خونین جامها کرده تر

شاه طشتی پر زر آورد آن زمان
بر سر آن طشت تیغی بی امان

بر سر زانو نشست و پیش پیر
خواه طشت زر بگیر و خواه تیر

بنده فرمانم برای این سر
گفت این شمشیر را بر دست گیر

کانچه انصاف است و قیامت و بس
پیش از این کس را نباشد دست رس

پیر اندر دست و پای شه فتاد
گفت صد خون این فدای شاه باد

نام نیکی ماند و خوشی اندر جهان
تا قیامت باز ماند جاودان

شاه سنجر بعد از آن الحمد خوان
ترک تاج و تخت کرد ای سروران

چون گناه از ترس حق اندیشه شاه
وین حکایت در جهان افسانه شد

تا بگوشش از رسید این حق ندا
که ببخشودم بر تو این خطا

از ره دل راست داد او را جواب
وآن رخ جان دید و نور الطلاب

در ندامت سوزد اگر بنده از آن
آن چو لولوست دلیل کودکان

هر که را از صاحبت اندر نهاد
نیک نامست در دو عالم ای جواد

گر همه بدگو شود مرد و زن بیش
گر نشیند به گرد و دامنش

سیرت انصاف منصف الحکیم
می رود بر شاه راه مستقیم

سر منی را هر که بدگو گشته است
همچنان باشد که او را کشته است

چون که به گفتش بجای کشتن است
کار مردم روز و شب بد گفتن است

ور تو بد زان می کنی که مردمان
بد تو باشی بد مگو ای بد زبان

حکم بر ظاهر بود نی بر درون
ظاهر خود را نگه دار ای حرون

ظاهر کارت چو بینند کاملان
تو دلیل آن شوی آن کی روا

از بدی تو دو صد کس بد شود
فتنه حاصل کرده و غیبت بود

غیبت و کفتار بد اندر خبر
همچو قتل مؤمنانست ای پسر

بخیه را بیرون منه کس از حسد
خویش را شهره مکن بر اسم بد

گر خدا دانی تو با کس بد مکن
نیز آزار کسان خود مکن

هر که او اخلاق دارد همچنین
او به پسندد چه رب العالمین

رو مسلمان شو که حق را ادب
بی ادب محروم ماند از لطف رب

هم چنین فرمود مولانای ما
شیخ رحمن پیشوای اتقیا

دور باش از صحبت هر بی ادب
لرزه منها از فضولی همچو تب

بی ادبی نی خویش تنها کرد او بلکه آتش در همه آفاق زد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت یابد روشنی

الفصل السابع والعشر قال صلی الله علیه السلم الریاء

قنطرة الاخلاص محمد مصطفی صلی الله علیه السلم می فرماید
که ریا قنطرهٔ اخلاص است بدانکه خدای تعالی را جمله مخلوقات
دوست می دارند اما از دوست تا دوست فرقها ست مولانا راست
جمله اجزای خاک هست از چو عشقناک لیک نوای جان کند ذره عاشقی
هیچ آفریده نیست که او را در عشق خدا نیست بسبب آن است
که گبر و مسلمان طالب خدا اند یکی زاهد می شود و یکی عابد
و یکی برهمن و یکی رهبان و این جمله علامت آن عشق است
که هر یکی در نهاد دل دارند چنانکه مولانا ی رومی فرماید بیت
کفتند سوز آتش تا شد نصیب کافر ما محروم چون آتش خبر بولهب نباشد
جمله مخلوقات جانب حق را می خواهند اما نگاه داشت جانب
حق دشوار است در دوستی خدای تعالی دوستی دیگری نگنجد
روزی حضرت نبی علیه السلم نشسته بود حسن و حسین و ابراهیم
بر رسول علیه السلم جمع شدند حضرت نبی علیه السلم

ایشان

در ایشان نظر محبت نظر می کرد در حال جبرئیل علیه السلم در رسید
گفت یا رسول الله غیرت کرد که همین ساعت یکی ازین فرزند
از دو فرزند ما را بتا می بریم اختیار اختیار رسول است
کدام فرزند را ببریم رسول علیه السلم گفت یا اخی جبرئیل حسن
و حسین از آن امیر المومنین علی و فاطمه اند و ایشان را طاقت
این درد نبود رسول علیه السلم به نقل فرزند خود ابراهیم راضی
شد جبرئیل علیه السلم گفت یا محمد ابراهیم را بر سر زانوی خود نشان
تا ملک الموت جان او را قبض کند گفت اگر قطرهٔ آب از چشم
رسول بچکد خدای تعالی از غیرت نام او را از جریدهٔ دفتر نبوت
محو نماید یا محمد اشک نه چکان آنچنان بر سر زانوی حضرت نبی
علیه السلم ابراهیم جان داد محمد را یاد آی آن خبر دکر حدیث
خدا دوم زنده مولانا فرماید بیت
نگاه بان دیده ای ای دل دار
نگاه دار نظر از رخ دگر یاری که گر بچشم دگر آید بغیر آن [illegible]
بگو برو که همی ترسم از جگرخواری بدانکه دوستی خدا را سوزها [illegible]
و ترک محبتها و مرادهای دنیا عظیم دشوار است و در سر بلاها
شدن کار هر کسی نیست بیت
هر که از آتش در دو عالم آتش عشق

نیز دارد و بلا و رنج کشی باید ❊ و طالبان خدای تعالی بر سه قسم اند
اول مخلصانند و مخلصان بر دو نوعند اول عطائیست او را به مرشد
و ریاضت حاجت نیست چنان که مولانا روحی فرماید بیت
هر که را جذبات رحمت خارج از جهت وجهت ❊ هر که را کشتی نیابی اژدها و من
نوع دوم کسبیست که با دشاه مرشد در عمل بیفزاید با اخلاص
رسد چنان که مولانا فرماید بیت جهت و جوی ام از جهتی
تا ز جهت وجود وصل جوی تو ❊ و قسم دوم در حالت اخلاص اگر
آن مراد پیشین ایشان را دست دهد آن مراد تا نی التفات نکند
مولانا فرماید بیت من به بوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم بر گرفتم کیل کیل ❊ و قسم سیوم آنانند که محبت خدای
را بر سر زبان دارند که محبت دنیا فرو گرفته است و آن دل بیت الله
است و مسجد اقصی خرابه تماشای دنیا کرده اند مولانا فرماید
خر بدی خانه دل را ای آنکه تو درو نهی ❊ بر آنچه هست در خانه ازان که خدا نباشد
تماشی کان تو نبود برون انداز خانه ❊ درون مسجد اقصی سگ و مردار حرام باشد
الریاء قنطرة الاخلاص وقتی بود که ظاهر خود را تواند نگاه
داشت البته آن ریای او به برکت آن نگاه داشت ظاهر او با خلاص

انجام

انجامد به خدای تعالی راه یابد و چون بخدای تعالی راه یافت مخلص شد
و مناسب است بشنو و روح تازه کن در این داستان داستان

جامعی دارد و مشتاق کاروان | نیست مثلش در همه روی جهان
حاصل و نقش بود صد لک فنون | خرج از دخلش هزاران کی فنون
آن عزیزی کان بنا فرموده بود | در وصایا شرطها بنموده بود
کان که زاهد تر بود از مردمان | تولیت را آن بود اندر زمان
گر بود داود و پیش در باشد غنی | گر جوان و ور پیر باشد منحنی
حکم حکم اوست اندر کارها | دست دست اوست در کردارها

بود داودی بنی ریایی خود نما ❊
زیدها بنموده از بهر هوا ❊

سوی جامع رفت در آغاز کار | گفت از اینجا می توان کردن شکار
معتکف بنشست و سجاده فکند | بعد ازان گفتا و گفتا چون قند
وعظ دادی خلق را با صد طراق | کین چه جاییست که بنجات ای افتراق
صایم الدهر و ضعیف و کم غذا | گاه خیر و نقلهای بس فزا
هیچ نهاد اندر ریاضت شد نحیف | استخوان و پوست شد شکلم ضعیف
ام هم چون گرد [illegible] | یا فتنی آواز ها کشتی سعید

آن ریا پیش حلیکی اخلاص شد — برگزیده گشت و خاص الخاص شد
مدتی شد حاکم جامع بسر — رفت ازین عالم بدان عالم بسر
اتفاق این شد میان مردمان — کو سزاوار است در اکرام آن
پیش او رفتند کای صدر علا — وقت حکم تست بسم الله بیا
گفت آری این بزرگان متین — دام خود افکنده بودم بهر این
صید دام شد همای جاودان — الغیاث تم نیست این ساعت بدان
همچو آن زاهد بزن در کار چنگ — تا نماید در تو بوی عشق و رنگ
تا بپر خود را بیارا با ریا — یکزمان می کوش وز پی می نما
کان ریایت اخلاص گردد ای فلان — گر به بینی روی تقوی ناگهان
مدتی در کار مردان پیشه کن — خود بخود بنشین و خود اندیشه کن
تا بیابی شاه راه مستقیم — حرب چون کردند بشیطان رجیم
پیروی انبیا کن مدتی — تا زکی خامی است می کش زحمتی
گر نداری طاقت کم خوردنی — بارها کم کن فتنه تا کردنی
بهر چه جای نعمت است از وی گریز — تا رگ بغض و حسد را خاک ریز
پوشش رعنای منعم باکسان — کان بدانندم کسان و هم خسان
تا بیابی از مسلمانی خوشی — وز سماط این جو یک لقمه چشی

جاشنی اش

جاشنی اش از طاعت بر ثمر — بیخ آن وسواسها را برکند
عشق زر و زن شود بر باد تو — چون وساوس رفت گشتی شاد تو
راه دینت کار گر شود زدست — کان وساوس بهر غصه ای بست
همچنین فرموده مولانای ما — گنج رحمن پیشوای اتقیا
گر گنه از کس آمد گمراه است پر — بعد ازان بجواب گردد همچو در
تا نیابی در فنا خود کسی — کی که جو پی تو از شخصی اثر
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی — تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثامن والعشر

قال الله تعالى انما اموالکم واولادکم فتنة خدای تعالی می فرماید که مالهای شما و فرزندان شما شما را فتنه اند که دشوار ترین محنت فتنه گویند یعنی فتنهٔ اولاد آن است که اگر شخصی درویش است و عیال بسیار دارد او در مشغولی حاصل کردن نفقات عیال خود است و بآن سبب از ذکر خدا باز خواهد ماند و آن زیان او خواهد بود نشود پس فرزندان فتنهٔ او باشند چنانکه مولانا فرماید **بیت**
هر آنچه دور کندم ترا ز دوست بدست — بهر چه روی نمی داری از نکوست بدست
فراق یار اگر اندکست اندک نیست

درون چشم اگر بینی تار و مو بدست   کما قال النبی کثرت العیال
فضیحة الرجال اختیار مرد باید که او را یقین کامل باشد
تا سهل و فتح در طلب رزق کوشد و بیشترین اوقات را حضور
ذکر الله مشغول گرداند و فتنهٔ اموال آن است که شخصی
مال دارد و خوشی آن مال غره دارد آن او را بدنیا مشغول
گرداند و چون بدنیا مشغول شد یاد خدای تعالی را از دل ما
نفس و شیطان طمع یابند در افعال او و بعصیان انجامد و از محبت
مال حریص گردد و تمیز حلال و حرام نکند و حق الله مستحقان زکاة
و ... مال خلق خدا را بیازارد و بر خلق سروری طلبد و از
حب مال و حسد و طمع جاه تنها خیزد این گریبان او را چاک کند
و آن پوستین او بدراند و برادر برادر را بکشد و پسر پدر را
و پدر پسر را کشد و غدرها و بی انصافیها در و مولانا فرماید بیت

ای دریده پوستین یوسفان ٭ گر بدرد گرگت آن از خویش دان
گشته گرگان یک بیک خوهای تو ٭ می‌درانند از غضب اعضای تو
چون نخسپد بعد مرگت در قصاص ٭ تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازی است ٭ پیش آن زخم آن قصاص لعب‌بازی است

زان لعب

زان لعب خوانده است دنیا را خدا ٭ کین جزا لعب است پیش آن جزا
خاصیت مال و جاه آن است که مردم را غافل میکند و از خدای تعالی
دوری می‌نماید همچون غولی که مردم را از راه می‌برد و مستوجب
آتش دوزخ می‌گرداند ازین جهت حضرت نبی علیه السلام فرمود
حب الدنیا رأس کل خطیئة فرموده است که از محبت دنیا
غشها و حسدها و غضبها و بهتانها و زنا و قتل و دزدیها می‌خیزد
و ازین سبب دوست را از دوست جدا می‌کند و پسر با پدر دشمنی
کرده‌اند و بیخ انصاف از دلها بر می‌کند اکنون بشنو و در وقع تازه کن

داستان در سفر بودند شه قلندر و اتفاق درویشان به نسبت عظیم

در محبت مدتی بردند رنج ٭ در بیع سکون دیده بس رنج
بر امید جایی و هر شب منزلی ٭ گاه در دریا و گه در ساحلی
قوم جایی در شدند آن مردمان ٭ ره بریدند آمدند نزدیک آن
ناگهان یک دیگر را بر زر یافتند ٭ پس برفتند و یکی را در شدند
مهتر ایشان گفت ما پس تنیم ٭ پس تن زر را قسمت کنیم
وان دوم می‌گفت ما زین مردمان ٭ خسته‌ایم و گرسنه مشتاق نان
از میان ما یکی حستی رود ٭ سوی شهر بهر نان لوت آورد

نفس ما ساکن شود از گشنگی / وا رهیم از خستگی و تشنگی
بعد از این قسمت شود این یک زر / بی تفاضل در میان سه نفر
آن یکی برداشت چند دینار زر / با دوم گفت زر ستان و شهر بر
بهر جمله نقل های بی شمار / وز طعام چرب و شیرین زود آر
گفته شد از شومی زر ای کبار / قصد خون یکدگر را آن سه یار
اتفاق این دو کس شد آنجنان / کان یکی از شهر چون آید روان
ما دو کس در جسم او خنجر زنیم / سر زنش برّیم و او را کم کنیم
وانکه سوی شهر شد زود از ستان / از برای آن دو کس گفت ای فلان
زر چرا بگذارم تا ایشان برند / زهر کن در لوتشان تا می خورند
بر طپند و جان سپارند همچو مار / زر تو پنهان کیسه و سوی [illegible] آر
زهر کرد در لوت با ایشان سپرد / آن دو تا خنجر زدند او را و مرد
برگرفتند و نهادندش بخاک / لوت زهرین را بخوردند جمله پاک
این دو کس هم جان سپردند زار زار / زر بجا مانده بهر آن سه یار
زین مثل مقصودم آنست ای کرام / که زر و سیم است دشمن در انام
دشمن جانت و مال و هم عیال / یاد کرده در کلام حق تعال
زر کند دشمن برادر را برادر / زر کند دشمن پسر را با پدر

از برای زر

از برای زر بسی کشته بشر / وز برای زر بود آشوب و شر
فتنه است و فتنه است و فتنه آن / زر بروید فتنها اندر جهان
خلق عالم جمله لرزانند از او / خلق عالم جمله ترسانند از او
هر که دارا شد اسیر غفلت کاران / از میان بیرون رود سوی گران
از قناعت بگذرد اندر وقت خویش / هر چه گوید هست رزق آید به پیش
خلوتی بگزیند از نامحرمان / کم کند خود را از این ایام و شان
حرص را محکم ببندد دست و پا / نفس را سیلی زند اندر قفا
هم چنین فرمود رسول نامیها / مخزن اسرار های کبریا
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه ای / چند گنجد قسمت یک روزه ای
کاسه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل التاسع والعشر

قال الله تعالی وَالَّذِینَ یَکْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا یُنْفِقُونَهَا فِی سَبِیلِ اللّٰهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ اَلِیمٍ خدای تعالی میفرماید که آنانی که گرد میکنند گنجهای زر و سیم و نفقه نمی کنند در راه

خدای تعالی مژده دهید ایشان را بعذاب الیم یعنی عذابی دردناک
در قیامت آن زر و سیم ایشان را بتابند در آتش دوزخ پس
داغ کنند پیشانیهای ایشان را و پهلوهای ایشان را بدان
زر و سیم و بگویند که این است که آنچه گنج می‌نهادید برای نفس خود
اکنون بچشید آنچه گنج می‌نهادید و در کنز علما را قولهاست
در قول بعضی آن است که اگر شخصی را خدم و حشم بسیار است
پس بقدر اخراجات هر سال یکبار حساب مال خود کند و زکوة
بیرون کند از آنچه از آلت خانه و پوشش و اصلاح خود زیاده
باز شد از بقدر نفقه سنه و عوض تجارت به مستحقان می‌رساند
و دقیقه‌ای از آن دقایق فرو نمیگذارد آن مال کنز بود و قول امیر
المؤمنین علی علیه السلام آن است که هر که را خدم و حشم بسیار
باشد راس مال و اگر به بیست نصاب رسد شاید بشرطی که
زکات را دقیقه‌ای فرو نگذارد و اگر راس مال از بیست نصاب زیاده
کند کنز بود آنهم فبشرهم بعذاب الیم داخل گردد و قول
صدیق آن است که هر که را راس مال از یک نصاب زیاده گردد
کنز بود آنهم گردد و در فبشرهم داخل شود و این طریقه تقوی است

که امام

که امام اعظم ابو حنیفه رحمه الله فرمود اگر زاری کردی که راس مال او یک نصاب
بودی و بر نصاب پنج درم زیاده کردی متقیان را یک نصاب
بود و غیر متقی را تا بیست نصاب راس مال اگر باشد شاید اگر
از بیست نصاب زیاده کند ماخوذ باشد اگر دنیا و دنیاوی
را خدای تعالی در نظر بعضی شیرین نموده است اما عارفان را
جوال کهنه پر زنبور می‌نماید و بر کنار دنیا و او هیچ نمی‌افتند چنانکه
مولانا جلال الدین فرماید بیت این کهنه پر ز نبا خستگان ناکسی
هر چشم درستان از وی ملال گیرد شو بیان او تیش بنگر که در چه کار
هر کین دلیل آمد کی این ملال گیرد بدانکه مال دنیوی در دنیا
غصه است و در آخرت حساب است کما قال النبی الدنیا
جیفة وطالبها کلاب رسول الله فرماید که دنیا مردار است
وطلب کننده او سگ قال الله تعالی یوم یحمی علیها
فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم
وظهورهم الا به باقی شود در بستان و در تازه گردانا
داستان استماع شد از انبیای جهان یک حکایت در مثل ای دوستان
این حکایت بشنو بس عجیب دو یار خوب هستم ...

پنج چندانکه که عقابست بزوال | مدت عمر ویست پنجصد سال
آخر عمر آورد یکسال چند | جمع آرد هیزم او کوه بلند
طول و عرض آن بود یک نیزه وار | در رود بالای او گیرد قرار
آنچنان ناله کز آواز صفیر | در وحوش و در طیور افتد نفیر
تا کهان زان ناله و سوز و فغان | گیرد از عشق شعله اندر آسمان
مرغ را سوزد و زخاک مرغ باز | بیضه خیزد در ایام دراز
همچو آن مرغی بدید آید ازو | این مثل از بهر آنست ای عمو
کین خلایق بسته اند صد جا کمر | جمع می آرند قماش و سیم و زر
گاه با پیچ و شرابی و دغا | گاه با صد حیله و تزویر ما
حرص آمد حق برون رفت از میان | از حرام اندیشه شد بیداد از آن
در رسد تا که اجل گیرد گلو | نفسها را باز چو بیدار مو بمو
زر و سیم خواهد در آتش کند | خواهد از زر و الپین شرمش کند
گاه دست و پای او سوزد نهان | گاه پشت و پهلو و روی و زبان
کانکه جمع آورده است ای | مال خود را صرف کن لذت ببین
حق ترا گر ده خدای بی خبر | تو چرا پی بند جمع سیم و زر
قدر خود سرمایه کن از روزگار | وانکه آن سرمایه را او کار دار

سود آن

سود آن سرمایه را آور برون | سود را سه قسم کن ای ذوفنون
نفقه کن یک قسم را بهر عیال | قسم دیگر را نگاه جمع عام قال
بر فقیران قسم کن قسمی دگر | زندگانی خوش نیست ای پسر
دایما سرمایه آن باشد بجا | دایما باشد که دارت خدا
در میان خلق باشی محترم | سرخ رو پیوسته تا باشی محتشم
سوی گورستان برون و بگذر بالا | خوش تماشا کن بحال خواجگان
عبرتی در دل نشان باز آ بهوش | پنبه غفلت برون آر از گوش
از سفر آگاه باش ای بیخبر | توشه خود ساز از بهر سفر
کاسه سر را تهی کن از هوس | کز هوس سودی نه کرده هیچکس
آخر اندیشی کن و آگاه باش | جانب حق گیر و دادگاه باش
هم چنین فرمود مولانای ما | گنج رحمن پیشوای اولیا
گر نخواهی شرمساری ای حبیب | عشق زر از دل برون کن ای لبیب
این زر و سیمت چو ماند دیگری | از تو ماند با تو نبود همرهی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی | تا دل و جانت بیابد دوستی

الفصل العشرون

قال النبی علیه السلام

لو کان لابن آدم وادیان من المال یطلب ثالثا و لا

يشبع عين ابن آدم الا بالتراب حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم می فرماید که اگر فرزند آدم را دو صحرا مال باشد
سیر نشود چشم او و سیم صحرا طلب کند و چشم آدمی زاد سیر نشود
مگر بخاک بدان که خدای تعالی صحرا بیافریده است بغایت خوش
و نبات و علفهای بلند در آن صحرا بر آمده و در آن صحرا گاوی است
عظیم حریص ربع آن صحرا به یکدم بخورد و فربه گردد و خواب کند
و در خواب در ضمیر او این خیال گردد که عجبا علف صحرا که خورده ام
باز بروید یا نروید و هم روی غالب شود و از آن هم چنان لاغر
گردد که در اعضای او پوست و استخوان ماند و آن گاو حریص
در جهان آدمی زاده است و آن وهم است چنانکه مولانا
فرماید **بیت** که خرمن کو خرمن بار بمردان خرمنها

شکر خدا که آن خرم بر دو جهان نرهانها ؛ حلقه بگوش است و خرم گوشه و حلقه ها
حیف نگر حیف نگر وار زدم از دامنها ؛ هر کشته ده نزود بر خود وهم گاوها
جز تل سرگین نبود خدمت او از دامنها ؛ رفتم و باز از خران ای شوی بنگر آن
اندر دو دانه گاو حریص بند این منظرها ؛ و چنان دو شاه آدمی زاد حرص

حریص است همان و هم در ضمیر او بدید آید و هم گرسنگی را نهاد او خود

وجوع البقر

وجوع البقر همراه او کرده و در آتش بیکدم بخورد که بکشش بر شود
اما چشمش سیر نشود و از آن سبب است که حرص آتش بار است
در نهاد آدمی زاد از آتش دوزخ قال النبی علیه السلام
الحرص حفرة من النیران الجحیم و مناسب نشود تا از دوزخ

داستان تماشا رفته همراه دای کبار ؛ سوی میدان رفته چون شهریار

کوی می زد با خواص خویش ؛ در تماشا جمع گشتی مرد و زن
هر چه درویش و گدا جمع آمدند ؛ با امیدی جانب میدان شدند
آن یکی می گفت صد گونه دعا ؛ وین دگر می خواند صد مدح و ثنا
شاه سرخوش بود اندر وقت خویش ؛ گفت درویشان بیایند جمله پیش
چون بدرویشان رسانیدند خبر ؛ کی بیایند هیچ کو بر فرق سر
گفت بدرویشان بمیدان در روید ؛ و اندرین میدان جست و جو کنید
هر چه چوب و سنگ و آید بچنگ ؛ پیش ما آرند آن را بی درنگ
برگیرم و آن قدر بر بیم زر ؛ قیمتش آن است اندکی و در پشته
هر کسی را انچه آمد در نظر ؛ آن چه آورد و عوض بگرفت زر
در میانشان بود لنگی بسته پا ؛ استخوانی یافت کج آن بی نوا
لنگ لنگان پیش آورد استخوانی ؛ نزد نهاد و بر کشید از زمان

لیک می‌گفت این سخن با جاودان — کین نصیب آدم این را نشان
از یکی دینار چون بیشی نبود — نیم دیناری دگر بروی فزود
باز می‌دید او فزونست استخوان — تا بچشم خویش بینم عیان
استخوان آورد و پیش شه کشید — آن یکی دینار زر با صد رسید
زر سبک آمد بود آن استخوان — استخوان شد آیتی اندر جهان
شاه حیران گشت کاین مشکل کجاست — عاقلان را جمع کرد از چپ و راست
هر که آمد دید وزن استخوان — گنگ گشت و بست گفتار زبان
عاقلی گفت این نه کار عقل ماست — حل این مشکل نه نزد اولیاست
کاشف اسرار ایشانند و بس — حق بر ایشان می‌گشاید هر نفس
شاه تزد گفت سلطان بازه — اندرین عهدست و ما او را مده
عرضه باید کرد ما را استخوان — پیش آن صاحب دل روشن روان
شاه آمد پیش پیر عهد خویش — حال گفت و استخوان بنهاد پیش
استخوان را دید سلطان باز مه — با مریدان گفت میزان آورید
استخوان را کفه میزان نهید — خاک تیره اندکی بروی فشانید
در میان کفه دیگر زر زنید — کرد یکمثقال از آن را و مد
ز استخوان مثقال زر آمد بلند — گفت این چاره می‌دانی که چه

در تماشاء آدمی زاد ای کرین — استخوان کوزه چشم است این
سیر نیش نبود ز گنج سیم و زر — جز بخاک تیره ای جان پدر
چشمه چشم است چشم حرص آن — حرص را انجیبیده ای استخوان
همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمن پیشوای اولیا
بار ما در دام حرص افتاده — حلق خود را با بریدن داده
تا بدیوار بلا ناید سرت — نشنود پند کسان گوش کرت
حرص دنیا در بیوه ان هم مباش — ختم کردم بهر به ستای جواد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الحادی عشرون

قال النبی علیه السلام ایاکم من مجالسة الموتی قیل یا رسول الله من الموتی قال الاغنیاء حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم می‌فرماید که دور باشید از صحبت مردگان سوال کردند که یا رسول الله مردگان کیانند فرمود که اغنیا و حال آن که اغنیا نیز بر سه قسم اند قسم اول خداجو باشند و قسم دوم تارة بجانب آخرت و تارة بجانب دنیا مشغول شوند و قسم سیوم دنیا جویانند اما آنان که خداجو باشند اولیاء الله اند

و آنان که تاره‌ای بجانب خدای تعالی و تاره‌ای بجانب دنیا مشغول‌اند مؤمنان‌اند
اما نفس ایشان به کمال نرسیده است و آنان که دنیا جویانند محکوم
نفس اماره‌اند و نفس اماره همچون دیو عاشق مرادهای دنیاست
چنانکه مولانا فرماید **بیت** دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشق دگر برد زد مگر ؛ پس آنان که دنیا جویانند روز
قیامت از خدای تعالی شرمسار و سیه‌رو باشند و آنان که
خداجویانند فردا در حضرت خدای تعالی سرخ‌رو باشند چنانکه
مولانا فرماید **بیت** به چنین آهنها که سنگ سیم بوده‌اند
در درون خاک چون سیماب رفتند ؛ به چنین آهنها که سنگ زر بوده‌اند
بروی سنگ چون عناب رفتند ؛ در سلوک شرط آن است که مبتدی
را بعد از توبه خدمت فرمایند تا در قیامت رستگار شوند
تا در خدمت کبر و منی وی بشکند بعد از آن ریاضت فرمایند تا حرص
او کمتر گردد و چون حرص کمتر گردد در صحبت در آورند مقصود
از صحبت آن است که دقایقهای خصال حمیده پنهانی مرد بدست آید
عارفان در صحبت این دقایقها را باز نمایند تا صاحب خصال
تدارک آن کند و دفع آن خصال کند و از آن خصلت باز آید

سالکان

سالکان با کسی صحبت نکنند که در نهاد او بوی دنیا و حرص بود که صاحب
حرص مرد راه دین را مخالف طبع بود و هر چه آن بر خلاف طبع
بود ضد او بوده و اجتماع ضد محال بود که الضدان لا یجتمعان
مولانا فرماید **بیت** ای خواجه اگر مردی تشویش آمد وای
گر آتش حرص تو بر دوده شود عالم ، یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو
یا آن شو یا این شو یا نه بر نجاتم ، **حکایت** روزی جالینوس حکیم
می گذشت دیوانه‌ای را دید با وی گرم گرم نظر کرد جالینوس بخانه
آمد و گفت فلان معجون پیارید گفتند ای وحید العصر این معجون
شایستهٔ شما نبود گفت که اگرچه این معجون از برای دیوانگان
است و ما را کمال عقل است معجون را از آن خواستم که امروز
دیوانه‌ای بر من نظر کرد برای آن احتیاط می‌کنم که دیوانگی
بر من سرایت نکند **داستان** در خراسان بود مردی نام او ،
از کنوزش صد پر از زر بر او ، خواجگان را بود لیکن وی بس ملول ،
خواجگان را بود پیشش قیل و قال ، آنچنان گشته بدنیا مشتغل ،
کاشتنهای کل و رفتی ز دل ، در گرفت و داد بودی و مدام ،
اکل و یکبار بودی تا شام ، تا چرانی ما میل الاصم بود ،

مال محبوبست و این طرفه بود | زان محبت لقمه ایشان کم خورد از گلو تر نرود کین ببینند

داشت در همسایگی فخر التجار | کاردگر مردی دوّر در کار استوار

خوب کار و خوب خلق و خوش زبان | اوستادی بی نظیری در جهان

کار مردانه بکردی روز و شب | کار و کسب خود بکردی روز و شب

ام بهم بریان و حلوا ساختی | پر چه او دست آمدی در باختی

زین حسد می سوختند آن خواجگان | کو شغتم می کند در خانه ماج

اصل فرزندان ما هر صبح و شام | زان شغتم باز می گوید مدام

سید التجار گفت آن کاردگر | لذتی کم کرده است از سیم و زر

شکره دو شکه حاصل می کند | در نظر سهل است آن را می خورد

کرو ریکی کیسه زر حاصل بود | کم خورد چون حرص در با دل بود

کرد دعوی خواجه پیش خواجگان | تا خورانند کاردگر را خشک نان

خادمی را خواند و گفتش ای فلان | کاردگر را رو به پیش ما بخوان

خادم خواجه برفت او را بخواند | چون بیامد خواجه پیش خود نشاند

شربت و نقل و طعام آورده پیش | احترام او نمود از حد بیش

گفت صد طرحی بره با نقش زر | پیش ما بنشین بسازای بهره ور

تا فرستم دوستان را ارمغان | ارمغانی باشد محبت زایشان

پیشه ننشست آنجا کاردگر | از برای آنکه تا بهره ور

خواجه در مسند نشسته همچو شاه | صد غلام استاده پیشش همچو ماه

کیسهای زر نمود و طشت سیم | جامهٔ زربفت و دیبای نعیم

خواجگان شهر می آیند پیش | عرضه می دارند هر یک را نخویش

آن یکی می گفت مال من چنان | وان دگر می گفت دارم بیش از آن

کاردگر را او بسوی دل شاد | حرص دنیا بیش است اندر نهاد

کار خواجه شد تمام و کاردگر | چون بسوی خانه شد آن بهره ور

خواجه با صندوق زر او رو دست | هشتصد دینار زر در کیسه بست

گفت پیش آیید جمله خواجگان | بنگرید این حیله و این داستان

که بحیله کاردگر را ای جواد | حرص را چون می نهم اندر نهاد

خانهٔ آن کاردگر بد متصل | خانهٔ آن خواجه را ای صاف دل

با غلامی گفت این کیسه بگیر | رو به بام کاردگر نه مستتیر

بعد از آن رو کاردگر را بگو | خواجه می خواند ترا بر بام کو

کاردگر را چون خبر شد ای کرام | سوی بام آمد با مستتند تمام

خواجگان جمله نشستند در نظر | کاردگر بر بام دستها گرفت زر

زر که نشست او و بسوی خانه کرد | شاد گشت و ریش خود را شانه کرد

خواجه بنشسته در نزد کاردگر | خوانده بود او نامهای بشنود
حاجتم اینست کز بهر پسر | کز لک خوبی بسازای بهره‌ور
گفت با خواجه بگو فرمان برم | سازم آن کز لک بجنت آورم
طوقی بنشست چون کیسه گشاد | صد پر از آن حرص جانش شاد
اندر آمد در میان خواجگان | خویش آن بگرفته سیم کارشان
اندک اندک کم خوری اکرده کار | تا رسیده دینار هشتصد پایدار
در ولایت رفت مرد محتشم | داد آن دینارها را با سلیم
یافت سودی زان در معتبر | دل قوی تر گشت و مایه بیشتر
چند سالی رفت و جدی می‌نمود | از کلو کم کرد و در کیسه فزود
نان و تره گشت اکلش صبح و شام | با عیال خویش خورد آن تمام
هم ورع و هم قناعتش پا بشد | جبت زر او را بت و زنار شد
سید التجار گفت با خواجگان | کاردگر احوال چون است این زمان
خواجگان گفتند حال او چنین | حرص افکند زآسمانش بر زمین
خواجه خواند آن کاردگر را فلان | هشتصد دینار خود بستد از آن
خواجه چون بگرفت سیم خود از او | کاردگر را غم فزوده شد چو مو
رفت و در پای خواجه او فتاد | گفت چون حرصم فکندی در عنا

راستی ام ده که تا جانی کنم | تا بروی جمع سیم و زر کنم
کاردگر را صحبت یکهفته ساخت | کرد اثر تا شد حریص این جهان
هر که رسیدی کی خدا شد زر پرست | حرص آمد عقل و فهم او ببست
هم چنین فرمود مولانای ما | کنج رحمت پیشوای اتقیا
وای آن زنده که با مرده نشست | مرده گشت و زندگی از وی بجست
مردگان اند اغنیا اندر خبر | زاغنیای مرده بپرهیز ای پسر
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثانی والعشرون

قال الله تعالى يا بني آدم لا يفتننكم الشيطان كما اخرج ابويكم من الجنة خدای تعالی می فرماید که ای فرزندان آدم مبادا که شیطان شما را به فتنهٔ معصیت بهوای نفس مبتلا کرده چنان که پدر و مادر شما را یعنی آدم و حوا را از بهشت بیرون آورد بدانکه چون خدای تعالی وحی کرد بآدم که یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة الآیه شیطان سنبلهٔ گندم را جلوه داد و دانهای گندم را در نظر آدم خوب نمود آدم حریص شد چون تقدیر الهی بر خیر

که این دنیا بذریات آدم معمور کرده اند گندم آدم را دام شد
چنانکه مولانا فرماید **بیت** دام آدم خوشه گندم شده
تا وجودش خوشه مردم شده : چون دو غنچه حرص اینها را آدم
شاه گندم بخورد و آواره شد و عصی آدم ربه برآمد تمامت
اشیا بر آدم بگریستند اما زر و نقره بر آدم نگریستند و زر و
سیم گفتند که هر که با خدای تعالی عاصی گردد ما بر وی نگریم
از آن سبب خدای تعالی بر زر و سیم عزیز کرد ایشان را و دشمن جمله
اشیا کرد و چون ابلیس را از بهشت بیرون کردند و راندند که
اخرج منها فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین
ابلیس غمناک شد و چون دنیا را بسبب ابلیس کردانید
شاد شد گفت یا الهی مرا اینها را ده تا بخشش تا صالح را از
طالح و سعید را از شقی و مخلص را از مغلول جدا کنم خدای
تعالی او را اینها را داد تا بدان ذریات آدم را حریص
کرداند و از راه بیرون برد اول حریصان و شیفتگان با ابلیس بود
ابلیس خرم شد گفت ذریات آدم را این نعمت جمع نمود بود
بر سبب بی صبری منتها خورد و چون زر و سیم را به ابلیس نمود

ابلیس خرم شد

ابلیس خرم شد گفت ذریات آدم را این نعمت جمع نمود نمود گفت
جمله اشیا است به سبب آن خوردنها و شهوتها حاصل کرد و چون شراب
و اوتادهای طرب را پیدا نمود از شادی کلاه بر هوا انداخت
و گفت چون فرزندان آدم شراب خورند شراب دشمن عقل است و بی
عقل گردد و بر ایشان اینها بی باکیها حاصل شود و چون حسن زنان
پیدا نمود از خرمی دستک می زد و پای کوفتن آغاز کرد و می گفت
فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین مقصود از این
بیان آن است که حقیقت بباید دانستن که جمله اینها دام است و هیچ
دانه بی دام نیست مولانا فرماید **بیت** تو آن مرغی که دام و دانه داری
نباشد در جهان یک دانه بی دام : اولیا و انبیا طعام چرب و شیرین
خورده اند اما بهزار ترس و لرزه به سبب آنکه دانسته اند که دام آدم
دانه شد مولانا را است **بیت** بهر آن بجنت آمد برای گندمی چند
جو پیدای خیانت بیت بر هیچ خوانی : پس زر و سیم و طعامهای چرب
و شیرین و حسن زنان و شراب و غیره دام شیطان است و آلت
دنیا آن است که با این چند چیز حریص گرداند البته دام شیطان فقد
در لاغوینهم اجمعین داخل کرد و پس بدان که مردان آن است که نظر

و رغبت او و عشق او بر صانع بود نه بر مصنوع که مر آن فقرا چیزهایی که ایشان را
بدان ناگزیر است زیادت بدان مشغول نگردد و بیم که این چیزها
را تواند نگاه داشتن وی و در فرمان خدای باشد و اگر بدین چیزها
رغبت کند و حرص نماید در دام شیطان افتد و شیطان بر وی
زور آور گردد و باقی بشنو و روح تازه کن

داستان

زاهدی را بود بس شد اتفاق   تا رود او جانب ملک عراق
هم طلب دارد نصیب از اولیا   هم ببیند ملک صنع کبریا
زاهد آمد ملک دید و ساخت جا   می گذشت او که بنا گر که نوا
دید قومی جمله شان زنار دار   از برای دانه چیدن گشته یار
یک درختی زفت بود از کهربا   جمع گشتندی پرستیدند آن را
عود و عنبر سوختندی زیر آن   تازه گلها ریختندی زیر او
دام بنهادند و می بردند سیم   از غنی و از فقیران سلیم
اعتقاد خلق را غالب شدند   مؤمن و کافر در او طالب شدند
چون بگوش زاهد افتاد آن خبر   گفت ما امروز باز هم خبر شد
آن درخت زفت شان را بفکنم   بیخ و بنیادش به کلی بر کنم
عزم کرد و راه شیخ خشم کین   پیش او بگرفت ابلیس لعین

گفت زاهد شد چه خشمت چیست   میل بهر دار و درخت تا کجاست
گفت عزم تا درختت ای لعین   برگرفت ابلیس را زد بر زمین
گفت زاهد را جوابی ای خدا را سست   طاقت این زور و این قوت کراست
سود نبود از شکست این درخت   باز گرد و خانه رو ای نیکبخت
هر شبی من شصت دینار آورم   خفیه در زیر بالینت نهم
می خوری و می بخشی می ده با کسان   صد هزاران بار این بهتر از آن
زاهد اندر دام شیطان او فتاد   زهد و تقوی جمله بر باد داد
عهد بست و جانب خانه فتاد   زر ز بالین صبح دید و گشت شاد
از رعونت گوشه در باز کرد   خلق را مهمانی آغاز کرد
قلیه و سنبوسه و حلوا بساخت   هر چه در بالین بد او جمله بباخت
روز دیگر چون نقش زر ندید   بار دیگر عزم آن سو و بید
پیش او بگرفت ابلیس دغا   گفت یا زاهد که های ای کج نما
باز می گردی بعقل خویشتن   ور نه پر آرم سرت را از بدن
در فتاد و گفت زاهد کاین چنین   زور و روان ابلیس او را از حنین
هفت نوبت آنچنان انداختش   ز آتش غم نیم بخ بگداختش
زاهد اندر خانه رفت و ناله کرد   اشکها را پشته از ناله کرد

ناگهان آواز آمد کای فلان | هر که عشق او فروشد بهر نان
زر دید با عشق سیم و زر دون | پیش او جمله زبون باشد زبون
تو مگو جز خدا نبود درو | دیگران بازی شوند و او [illegible]
همچنین شد موم مولانا بی | آفتاب آسمان ذو الجلال
عاشق صنع خدا با فر بود | عاشق مصنوع بد اختر بود
دایما بد اختران باشند زبون | زانکه قیاس غالب بود ابلیس دون
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثالث والعشرون

قال الله تعالی ما جعل الله لرجل من قلبین خدای تعالی می فرماید که ما نکردیم آدمی را دو دل در شکم وی دل ورای آسمان و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم است و دل محبت خانهٔ خداست و دل قسمی دل است که در وی جز محبت الله نبود که دل یکی است مخصوص شده محبت خدا را و قول بعضی علما آن است که ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه در حق منافقان نیز بود بسبب آنکه چون اسلام غالب گشت کافران مغلوب گشتند و از ترس سر و مال می آمدند و بزبان شهادت می آوردند و در دل محبت کفر داشتند و چون افعال مسلمانی

را می دیدند که در مسلمانی دروغ و خیانت و آزار و فساد نیست میل اسلام نیز می کردند اما طاقت شروط اسلام نداشتند بر بینی ذلک می شدند لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء سبب دوم آنکه حلاوت ایمان و وجدان آن با انها عابدین دل داشتند الا محققان تاویل آن گفته که در یک دل دو دوست نمی گنجد

حکایت شیخ شبلی رحمة الله می گذشت دید زنگی شوریده شورش میکند و خلق بر وی جمع شده بودند و از خلق فراغت داشت و آنچه می گوید خلق زبان او فهم نمیکنند شیخ شبلی از طلب شد و زنگی دیگر را آورد و یکدم بسیار زد و بوی می داد و پیش آن زنگی آورد و گفت معنی گفتار این شوریده را باز گو زنگی چون او شنید از هوش برفت شبلی گفت من حکیم را آوردم تا زنگی را علاج کند حکیم از زنگی دیگر تر آمد چون زنگی بهوش باز آمد گفت ای زنگی چه می گوید گفت می گوید سینه ام ابتکا فدیه دل طلب دارید اگر بغیر از دوستی خدا دارم یا پدرم او پاره کنید مولانا فرماید **بیت** اگر جز تو سری دارم سزاوار سرم | اگر جز دوستت گیرم بریده باد دستم | سخن راست از من دیوانه باید شنید

هر که بر محبت خدا محبت دیگری گزیند از دنیا و آخرت خوار و رسوا گردد و بشنو از منظوم و روح تازه کن چنان که مولانا فرماید

داستان شاه محمود آن شه روی زمین | داشت بازی بی نظیر و نازنین

شاه بفرستاد او را با کلنگ | کرد پرواز و رسیدش شد شلنگ

آن شده اندر گریزان از ستیز | هر دو می رفتند با هم تیز تیز

شاه با جمع سواران از پیش | رفت و گم شد مرغ هم از پیش چشم

شاه را با او دو صد دلبستگی | زان سبب صد غم شد و صد خستگی

گفت هر یک جانبی آرند رو | وادی و دشت و کوه جویند مو بمو

هر که روزی خبر آورد و نشان | کین چنین مرغی فلانی جا نشان

در فلان ده بر سر بام فلان | پیره زن بنشست و بگرفت آن

شاه خرم گشت چون آنجا رسید | مرغ آوردند مرغ خویش دید

پیره زن منقار او برده است | باز را چون ماکیانی ساخته است

چیده است بازی او را آن ده است | تیزی چنگالها بریده است

پیره زن می گفت کای شاه جهان | چنگل و منقار از آن کردم چنان

کو نه جو می خورد و نه گندم نه نان | چون بریدم هم نه این خورد و نه آن

شاه گفت ای پیره زن تو راستی | خوب کردی مرغ را آراستی

این جنین

این چنین ای آنکه بازی شاه | بر پرید و پیره زن آن روسیاه

هست این دنیا مثال پیره زن | خلق را کرده چو باز خویشتن

از خم غفلت چشانیده شراب | مست کرده برده از رخسار آب

مست باشد عاشق کردار خویش | مست همچون کبک بیند خار خویش

عاقبت زان مستی برخیزد خمار | مست را شب صبح گردد شرمسار

گر ترا باور نمی آید ز من | آینه بردار و می بین خویش

آینه با تو بگوید راستی | گر تو زاغ تیره یا عنقاستی

ای فرو رفته بر وضع این جهان | سود پنداری تو این و این زیان

پیش از یکدل نداشت حق تعالی | در دلی دو دوستی باشد محال

صد محبت داری از دنیای دون | حب حق از باطنت شد آن برون

ور ترا حاصل شود حب خدا | حب دنیا از دلت گردد جدا

حب دنیا گرد تا او خس بیار | کار کرد و ساخت گنجی بی شمار

غیرت حق آمد و خشم خدا | گنج قارون رفت تا تحت الثری

داشت عیسی یک محبت با خدا | زان محبت رفت تا اوج سما

زان محبت او شده لب تشنه | زین محبت آن شده ... بلند

همچنین فرمود مولانای ما | گنج رحمن پیشوای اتقیا

هر کی بار اکش بود میل علا ؛ بود خر ایست و جیات و از نما

چون که گرداند سه سوی زمین ؛ در کمی و خشکی و نقص عین

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ؛ تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الرابع والعشرون

قال النبی علیه السلام لم یکمل ایمان العبد حتی یظن الناس انه لمجنون محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که ایمان بنده کامل نشود تا مادامی که گمان نبرند که او دیوانه است بدانکه دیوانگی بر سه نوع است نوع اول آن است که شخصی را دماغ از غایت خشکی مزاج یا از غایت تری مزاج معلول شده است دیوانگیها و پریشانیها کند نوع دوم آن است که شخصی بر ابیات صاحب و حرکتهای موزون خود مغرور شده است و باد پندار او بروت انداخته و خود را بلند دیده و خود پسند شده و از دایره عقل بیرون رفته بیت

هر که خود پسند شد همچو کدو بلند شد ؛ تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او

و نوع سیوم آن است که شخصی خدا ترس شده و از خوف جانب حق نگاه می دارد و در آتش مجاهده و ریاضت می سوزد چنانکه انبیا و اولیا بوده اند تن خود را می سوزانیده و نفس را زبون

انبیا و اولیا

خوار می کرده اند

خوار می کرده اند و نمی خواستند که کسی بر حال ایشان مطلع شود و نفس با شکوه می زنند خلق را بر ایشان گمان می شود که ایشان دیوانه اند و نمی دانند که ایشان را کمال عقل است بر خلاف عاقل لا یعقل مولانا فرماید بیت

از عشق گروهی ست ور عقل گروهی ؛ جز عاقل لا یعقل قومی نشود آگه

روزی از زبان خلیفه این لفظ بر آمد که اگر در این شهر عاقلی است زن خلیفه مطلقه باشد چون خلیفه تمامت مفتیان را جمع کرد و این مسئله عرضه کرد ایشان اتفاق ائمه بر آن شد که زن خلیفه مطلقه است زیرا که گفت آن خلیفه حل این مشکل از بهلول حاصل کرد و در حال بهلول را حاضر گردانیدند بهلول گفت که تا جمله علما و امرا و ملوک و اعیان شهر جمع شوند و عاقلی را اختیار کنند و متفق علیه شوند که از وی عاقل تر در این شهر نیست امرا و علما و ملوک و اعیان شهر متفق شدند که ای فلان وزیر خلیفه عاقل تر است که او بجمیع علوم و اوصاف حمیده موصوف است بهلول دست وزیر گرفت و گفت روا باشد ای وزیر عاقل مرا بخانه خود ببری گفت روا باشد چون بهلول را وزیر در خانه خود برد

بهلول دید که طاق و رواق بعیوق بر آورده است و سرایها معتبر ساخته
بهلول از وزیر پرسید که ای وزیر چه قدر مال نقد داری گفت
چندان که عدد آن نمی دانم بهلول گفت که عمارت این خانه چه قدر
خرج کرده گفت چندین هزار زر سرخ خرج کرده ام بهلول گفت
این جمله مال نقد داری و بعمارت خانه داده روزها چنین خرج کرده
از برای توشه آخرت و خانه باقی چه کرده باز گوی ای وزیر
وزیر گفت چیزی که به کار آید نه کرده ام بهلول گفت عاقل تو نی
شهر تو یی ترا یاری عقل نیست که اگر ترا عقل بودی این مال و
نقد فانی را توشه آخرت می کردی و اگر ترا عقل بودی عمارت
خانه باقی می کردی مولانا فرماید **نظم** عاقل آن را دان که او خائف بود
کو ازین اسرارها واقف بود :: می فشاند خاک بر تدبیرها
می درانند حلقه زنجیرها :: نزد این خلق دیوانگی عاقلی است
و عاقلی دیوانگی اما عاقل آنست که درین دنیا تدبیر نجات
آخرت را نیکو داند قال الله تعالی یعلمون ظاهرا
من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم الغافلون
خدای تعالی می فرماید که کسانی می دانند به ظاهر زندگانی دنیا

و از کارهای آخرت غافلند و نمی دانند ابن عباس رضی الله عنه گفته است
که سه طایفه در دوزخ چندان باشند که مقدار هفت هزار سال از دنیا
اول عاقل جاهل دوم پوشنده زر و سیم فربه لاغر باقی بشنو
در داستان دروغ تازه کن جان که مولانا فرماید **داستان**

گفت روزی با علی مرتضی :: این خبر را از نبی مجتبی
که کمال مرد آنگاه است که او :: بر خلاف خوی مردم ساخت خو
خلق پندارند که دیوانه است :: این ندانند کو شهی فرزانه است
زین هوس بسوخت آن شیر خدا :: تا ورا دیوانه سازند از قضا
عمرها پنجاه و شصت آمد تمام :: از کسی نشنید این لفظ کرام
زین هوس برخواست اندر کار شد :: اتفاقش جانب بازار شد
دید دکان خوش نهاده استاد :: زیر و بالا بر دکان بنهاده
بر سر دکان کلان کرباسها :: خوش نشسته می کشد بر دام کلان
خلق بر جه پیش جمع آمده :: دکه و دکان سرا بر پوشیده
پیش آمد شاه مردان مرتضی :: که سلام الله باد بر شما
جمله گفتندش بپای کان خود :: رونق این جمع ما این دم فزود
چون نشست بگرفت تیشه از زمین :: بر زمین بنهاد و بر تیشه نشین

جمله گشته ش علی دیوانه است / گرچه اندر کار تام مردانه است
گفت مقصودم همین بود و همین / تا که دیوانه بخوانندش چنین
بر سه قسمت این فن دیوانگی / این یکی سلطانی و فرزانگی
هر دو عالم آمده بر وی نثار / او نداده التفاتی شاه وار
او بحاصل متصل کز عکس او / هشت جنت یافت از رنگ و بو
عقل را پرواز تا سدره بود / پر بسوزد گر ز سدره بگذرد
عقل را اینجا که بگذاشته است / او بسوی لامکان بشتافته است
با پر دیوانگی پریده راه / خوش نشسته شادمان بر اوج ماه
قسم ثانی آنکه او را شد خلل / هر دماغ از لقمه جمع آمد علل
فارغ آمد زین جهان و آن جهان / بی خبر از مایه سود و زیان
همچو آن شاهی است مرفوع القلم / هر چه خواهد می کند از بیش و کم
سالم است او ز جنایات و قصاص / هر کسی راضی شود ز و خاص و عام
در قیامت نی حسابی نی عذاب / جنتی شد نز سؤال و نز جواب
قسم ثالث را بگویم گوش دار / می شنو اندر شنو این هوش دار
عقل جزوی تا چو نرسد در حد خویش / قوم سازد تا نهند یک گام پیش
تا رسیده او حدود عقل کل / می زند بیهوده صد طبل و دهل

ظلمتم سد انا غشینا ام او / پیش چشمش صد حجاب تو بتوست
کار این جانب نکو داند نکو / جمله تن پس امید تن سو بسو
کارها موزون کند با صد غرور / ور ز سرور اندر دماغ آرد سرور
هر که بستاید ورا خرم شود / زان خوشی زر بخشد و همدم شود
زین طرف را شهسواری خوش بود / زان طرف را هیزم آتش بود
هم چنین فرمود مولانای ما / گنج رحمن پیشوای اتقیا
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی کام کرد
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را
سینه‌ام گنج است و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

الفصل الخامس والعشرون

قال النبی صلی الله علیه وسلم الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا حضرت مصطفی علیه السلم می فرماید که مردمان در خواب اند چون بمیرند بیدار شوند بدانکه خدای تعالی از نور پاک عالم خاک را بیافرید

و به ظلمات از کمال قدرت از خاک منور چنانکه مولانا فرماید

بیت آفرین ای صاحب انوار پاک ؛ که نمودی از صفا در وی خاک

ای آدمی زاد و خاکی پیش ازین که بدن خاکی با تو پیوست تو جان پاک بودی موجود گشته و دران وقت که خدای تعالی الست بربکم گفت تو جان مجرد بودی بلی می گفتی مولانا فرماید

نظم دران الست بلی جان پاک بودی تو ؛ تو این بدان که توانی که غم ابی
این قبای خاک را بر روح تو تنیده است چنانکه مولانا فرماید

بیت باده از ما مست شد نی ما ازو ؛ قالب از ما هست شد نی ما ازو

یعنی روح مضمر بود در نطفه و نطفه در رحم مادر از خون حیض او صورت بر خود می تنید چنانکه مولانا فرماید

بیت از خون او از سودا منی و ز بلغم و صفرای گمان ؛ زین چار حرف روح ای تو جامه دوختی

پیش ازانکه خدای تعالی مخلوقات زمین و آسمان را بیافرینید جمله مخلوقات در علم خدا بودند و اگر بر خلاف تصور کنند که خدای تعالی اول و آخر جمله اشیاست بل حقیقت این جمله مخلوقات علم خدا بودند پیش ازانکه سر از عالم خاک بر زنند مولانای رومی فرماید

بیت با عشق لایزالی از یک شکم بزادم ؛ نو عشق می نمایم و ز آن عشق سخت پیرم

و چون عالم

و چون علم اسما از عالم شهادت ظاهر می گردد ازان علم قدیم که حقیقت آن مخلوقست آفریده شده است در عالم تعدیل چهار طبع با بد و صورة خاکی در پوشید و به آن صورت که خدای تعالی آفریده است و خواسته بود می آید کما قال الله تعالی الذی خلقك فسويك فعدلك في أي صورة ما شاء ركبك و این عالم دنیا طلسم است

نظم گشتم روزی دو مانده ام اندر آب و گل ؛ بسته خوشم در چاه بر سر صلای من
گفت در آب و گل نه سایه تست ای ظرف ؛ گرد ترا ازین جهان ضعف جان های من

و چون طلسمات از میان برخیزد حقیقت عالم بر از در دو پاک گردد که از عالم صفا به پیدا آمده است باز در عالم صفا محو گردد چنانکه مولانا فرماید

مثنوی چون قدیم آید حدث گردد عبث ؛ پس کجا بیند قدیمی را حدث
چون قدم آید حدث را شکش کند ؛ چونکه گردش نیست هم نکش کند

تمامت مخلوقات هر شب ازین عالم خاک از راه پنهان بعالم پاک حاضر می شوند اما چون خلقشان کمال نیافته است بدایره عالم پاک نمی رسند لاجرم مانند کودکی اندر شکم مادر دنیا خون می خورد

بیت وادی ای پنهان صفت پیش من پیش تو محتجب ؛ پنهان ای که هر شبی از آن رو منزلی
چون بر بری بر پای تو رشته خیال بسته ؛ تا واکشندت صبحدم باز برای …

بار آید از رحم تا خلقت کامل شود ٭ هست این جهان همچون رحم این جمله‌ها چون مثنوی
و اما اولیاء الله را جسم‌شان لطافت صفا یافته است و در وقت خواب
و در وقت بیداری در عدم بر ایشان گشاده می‌شود و مستغرق بحر
حضور می‌شوند و سر از عالم خاک نمی‌آرند بر خواب می‌خسپند مولانا می
فرماید **بیت** خواب می‌خسپند و آنجا خواب نه ٭ در عدم در می‌روند و باب نه
و هستی انبیا را نبوت در آن وقت حاصل شده است و الحمد محمد مصطفی
صلعم فرموده است که مردمان در خواب‌اند چون بمیرند بیدار شوند این
سبب فرموده است که خلق این عالم ظلمات مجاز را حقیقت و عالم با
حقیقت را مجازی شمرند جناب مولانا فرماید رحمة الله علیه **داستان**

نامه آوردند بر فغفور چین ٭ از طرف‌داران حد آن زمین
کین چنین مرد حکیمی ناگهان ٭ از فلان ملک آمد ای شاه جهان
با به قد و سن برون از وهم ماست ٭ درک و اوصافش برون از فهم ماست
سر به سر چون نامه خواندند پیش شاه ٭ شاه را زان فرحتی شد چون ماه
شاه امیران و وزیران کبیر ٭ صد هزاران تحفه‌های بی نظیر
با برادر داد و گفت ای نامدار ٭ رو بصد منت این جا پیش بیار
نام او را آمد نمود احوال خویش ٭ تحفه‌های شاه را آورد پیش

گفت شه را اشتیاق است عظیم ٭ تا جمالت را ببیند ای حکیم
لطف فرما بخشش ما را نواز ٭ مدتی جنبه از کرم با ما بساز
یکدمی از فکر چون در کار شد ٭ گفت باید رفتنم ناچار شد
عزم کرده وقت آن صاحب هنر ٭ چون بگوش شاه آمد این خبر
شاه را صبری نبودی یک زمان ٭ بی حضور آن حکیم کاردان
مدتی بگذشت شاه از انتظار ٭ گفت ای روشن دل نیکو نهاد
ستی از آمدن خود با من بما ٭ مخلصم از مخلصان بشمر مرا
گفت فرما تا یکی خم آورند ٭ ز آب شیشه گردم او را پر کنند
خم چو آوردند بنهادند پیش ٭ گفت شه را جامه در افکن ز خویش
میزوی در بند و در خم آب ٭ چون درآمد شاه شه را برد خواب
دید خود را در میان وادیی ٭ در خم افتاد و ز میان شاد و هی
گفت چه حال است و چه احوال ما ٭ کو شهی و تخت و ملک و مال ما
پا برهنه سر برهنه بی نوا ٭ تا که آمد پیش دردی بی دوا
نه عمارت نی ده و نی آدمی ٭ غصه اندر غصه با صد غمی
جا بجا او گرد و می یافت شاه ٭ یافت در اثنای صحرا شاه راه
آبله کرده دو پای خویش ٭ گرسنه مانده بجای خویش

ناگهان از راه درویشی رسید / مرد خوش رویی برهنه خفته دید

شاه او را دید برجست و نشست / دست آن درویش بگرفت و نشست

گفت ای درویش از بهر خدا / باز گو این جه ملکست و جه جا

گفت اینجا دشت قبجاقست نام / این یکی ولایتست از روی السلام

گفت شه زین جا که تا خطه چین / چند ماهه ره بود ای راه بین

گفت شش ماهه رهست اندر میان / بلکه نه ماهه بود آن بی گمان

اندکی نان داشت پیش او نهاد / کوزه آبی بدست او بداد

شاه خورد و شکر حال خویش کرد / راز خود بنهفت و از غم گشت زرد

همچو دیگ از غصه جوشیدن گرفت / وز غم بی شهر بریدن گرفت

گفت از اینجا دور شهری ای نعیم / چند میل آید بیان کن ای حکیم

گفت آن درویش میلی پانزده / دور تیاسی نیست اما شانزده

مرد و میل راه در اندر دهست / واندر او بهای ایران مهاست

میل آنسو گر ترا دل می‌شود / جامه و قوت تو حاصل می‌شود

گفت آن درویش با شه کای پسر / حال و احوال ترا بینم عجیب

نازکی جسم و عریانی زچیست / شاه گفت این سر مرا انگشتی است

رفت آن درویش سوی کار خویش / شاه را و شهر را بگرفت پیش

تا رسید

تا رسید اندر ابیاران مردمان / کهنه دلقی یافت تا یی چند نان

بعد روزی چند از ره خسته پا / سوی شهر آمد غریب و بی نوا

نی رفیق نی انیسی مهربان / نی بضاعت تا خورد یکتای نان

رو بکی آورد و گفت فریاد رس / در غریبی چون ندارم جز تو کس

اندرین درماندگی دستم بگیر / تا نه گردم حاجت خوار و حقیر

نی طریق خواستن دانم ز کس / نی امیدم بر کسی غیر از تو کس

از غم درماندگی جنبان شده / نفس شه محتاج یکتا نان شده

اندرین دکان درا گفت ای جوان / دستگی جنبانی حاصل کن تو نان

دید مخنی وی درا گفت ای جوان / دستگی جنبانی حاصل کن و نان

اندرین دکان درا از غم مجوش / گاه دیگ و گاه کاسه می فروش

راضی گشت و رفت در دکان نشست / آن سبب شد قوت می آمد بدست

دید محنت آن طریق و آن نهاد / دختر خود بعد از آن با وی بداد

شاه ماند آنجا یکی چند سال / صاحب نعمت شد و صاحب عیال

یک دو فرزند آمد از وی همچو ماه / بر عیال و عیش خرم گشت شاه

شه عیالان را عیالی دگر / شادی او جانی شد بر شه

همچو خوابی بود پیش شاه او / از دماغ و چشم رفت آن نقش و بو

شاه روزی رفت تا که سوی جو / تا زند غوطه بشوید دست و رو

غوطه زد آنکه ز چشم رفت پیش / دید خود را در میان خم خویش

هم امیدم هم وزیرم هم ندیم / ایستاده خوش نشسته آن حکیم

خادمی در دست دارد پیرهن / مانده حیران شاه اندر خویش

که مرا چون بود آنجا آن جهان / آن چو خوابی گشت اینجا این زمان

بر بدن پوشید از خم شد برون / باز گشت احوال اسپ اندرون

یاد آوردی عیال و اهل خویش / اشک خونین ریختی از رشک بیش

که مرا حاصل شود آن حال خویش / دادمی از بهر او صد ملک بیش

که مرا آن حب فرزندان من / چون درختی رسته اندر جان من

جمله می گفت ای شاه جهان / بس عجب کار است و بس سری نهان

غوطه خوردی سر برون کردی ز آب / از کجا حاصل شد این تحصیل خواب

کرد آغاز آن حکیم کاردان / گفت ای شه حق تعالی در جهان

والموت کار اندر کار شو / بر جه از خواب گران بیدار شو

زین مثل مقصود من است ای کرام / کین جهان همچون خیال است و منام

تو شهی کوزه فروشی گشته / بر خیال خویش بیهوشی گشته

وقت بیداری تو چون خواب شاه / وان حقیقتها شود چون گناه

دوزخ است این دوزخ است این دوزخ است / دوزخت باید با تو هم نشینی

هم چنین فرموده مولانای ما / گنج رحمن هادی راه خدا

گرچه خفته گشت و شد ناپید پیش / کی کند او نقش این بستان خویش

باز ازین خوابش به بیداری کشند / تا کند بر حالت خود ریشخند

کان چه غم بود آنکه من دیدم بخواب / چون فراموشم بود احوال خواب

همچنین دنیا که حلم نایم است / خفته پندارد که خود این دایم است

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل السادس والعشرون

قال الله تعالی و اعرض عن الجاهلین خدای تعالی می فرماید که ای محمد روی بگردان از جاهلان که جاهلان دوستی را نشاید و قال النبی علیه السلام الجاهل عدو لنفسه فکیف یکون فی حق غیره بدان که جاهل بر سه قسمت نوع اول آن است که بدل و زبان جاهلند و ایشان را نه کردار است و نه گفتار و این گروه بدترین خلق اند نعوذ بالله منهم و نوع دوم آن است که بدل جاهلند و بزبان عارف اند ایشان را کردار نبود اما گفتار هست از آن نوع اول این نوع بهتر اند ولی چون ایشان مرده دلند بر دوستی ایشان اعتبار نبود و نوع سوم

آن است که زبان جاهلانه اما به دل عارفند ایشان زنده‌اند و این
طائفه را چون نعقه زبان نیست پیشوایی خلق ایشان را نشاید
اما نزد خدای تعالی مطلوب و خاصان باشند در درگاه خدای
عز و جل و در نزد خلق مردودند و نزد خالق مطلوب‌اند چنانکه
مولانا فرماید **بیت** پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند و خدای تعالی را نظر بر دلهاست
و نیتهاست نه بر افعالها و اقوالها قال النبی علیه السلام

اِنَّ اللهَ تَعَالَى لَا يَنْظُرُ اِلَى صُوَرِكُمْ وَلَا اِلَى اَعْمَالِكُمْ
وَلٰكِنْ يَنْظُرُ اِلَى قُلُوبِكُمْ وَنِيَّاتِكُمْ روزی حضرت موسی
علی نبینا و علیه السلام بکوه طور می‌رفت از برای مناجات در اثنای
راه شبانی را دید که گوسفندان به چراگاه هشته و بر وقت خود مشغول
شده این ابیات بتو **مثنوی** می‌شدی موسی به طور و دید او
راعیی می‌خواند ابیات نکو : ای خدای من فدایت جان من
جمله گوسفندان و خان و مان من : گر بدانم خانه‌ات را من روم
روغن و شیرت بیارم صبح و شام : هم پنیر و نانهای روغنین
دیگ پر چغرات آرم نازنین : سازم و آرم به پیشت صبح و شام

از من آوردن

از من آوردن ز تو خوردن طعام : تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم خدمت بسی : گفت ار پاره بود پاره زنم
ور دو دو بات خاری برکنم : گر ترا بیماری آید به پیش
من ترا غمخوار باشم همچو خویش : حضرت موسی علیه السلام چون از
آن شبان این سخنها بشنید گفت ای دیوانه خدای تعالی منزه است
از خواب و خوردن و رنجوری دیگر بار این سخنها مگوی شبان غمگین
گشت و خاموش شد چون حضرت موسی مناجات کرد بکوه طور آمد
خدای تعالی با موسی عتابها کرد که آن دوست ما را از ما جدا کردی و از
ذکر ما باز داشتی که انبیا را از برای آن فرستاده‌ام که خلق را با ما وصل
کنند نه برای آنکه فصل کنند مولانا فرماید **بیت**

ما برون را ننگریم و قال را : ما درون را بنگریم و حال را
چون درونی پاک دارد آن شبان : ما از او مقبول داریم آن زبان
تو برای وصل کردن آمدی : نی برای فصل کردن آمدی
این نظم از برای آن آوردم که تا بدانی که هر که را جهل نباشد اهل
او بر شاه راه است و خطای زبان او نزد خدای تعالی عین صوابست
چنانکه مولانا فرماید **بیت** گر خطایش رنج بود صفت را

آن یکی لفظ مقبول خداست ویر که را جهل را دولت عطا از دوستی
او دشمنی خیزد که دشمن عاقل به از دوست جاهل بود و مناسب
بشنو و روح تازه کن چنان که مولانا فرماید داستان

بود اندر عهد موسی کلیم / نوجوانی بی نوا از زر و سیم
ساختی با روزگار سوختی / هیمه آوردی و آن بودی خرجی
نان بجنگ آوردی از هیزم کشی / که خوشی دیدی و کامهای خوشی
روزی بهر هیزم آن درویش تافت / بچه خرسی میان کوه یافت
ریسمان بر گردنش کرد و کشید / کش کشان آورد تا خانه رسید
خرس را اعضا چو شکل آدمیست / غیر روی و سر ز شکل آدمیست
هر چه گویند آن کند اندر زمان / جملگی هست جز نطق زبان
خرس بچه شوخی کردی و ورزش / می نمودی عشوه‌ها از حد بیش
خلق بهر وی جمع بودند از ... / او شده اندر جهان چون مسخره
نان او حاصل شدی بی جست و جو / از در خواجه نرفتی هیچ سو
چند سالی چون گذشت اندر میان / زور ور شد خرس چون شیر ژیان
هر که او گشتی شدی با وی یکی / بر گرفتی و نهادی بر زمین
روزی از هیزم کشی آمد جوان / خسته و مانده پریشان و نوان

روز گرما بود کان با خانه رفت / یکدمی بنشست و بر درگه بخفت
او بخواب اندر شده بر روی او / جمع آمد بس مگس از سو بسو
خرس چون دید آن مگس بر روی او / گفت باید راند مگس از روی او
بر گرفت آن خرس سنگی بس گران / زد بروی تا زمین تا بجوان
مغز سر اندر کاسه شد بیرون / خلق بروی جمع شد از صد فزون
خرس را بستند بر او دست و پا / قصد کردند تا بکشند او را
قاتلی میگفت بر حیوان قصاص / نا رواست این بدانید عام و خاص
وان دگر میگفت کار عهد ما / موسی عمران رسول است از خدا
هر چه او فرمان کند ما آن کنیم / مشکل خود را بدان سامان کنیم
نزد موسی آمدند کای شاه دین / مشکلی افتاده ما را اینچنین
گفت موسی حکم را فرمان کنید / خرس را بی زحمت اینجا آورید
تا بپرسم باز دانم کان خطا / از چه کرد است و چه بود است ماجرا
چون بیاوردند موسی گفت هان / ماجرا را باز گو ای بی زبان
با زبان حال میگفت ای رسول / بد نکرد اندیشیدم از جهل و فضول
روز و شب می داد با من آب و نان / از چه معنی جستمی با وی زیان
مهربان بودم بر او از جان و دل / زو مرا نه کینه بود است و نه غل

خسته بود از خفتن آن مخدوم من / پر مگس دیدم دهان و موی و تن

بر مگس انداختم سنگ گران / سود می پنداشتم شد آن زیان

از صواب من پدید آمد خطا / زان خطا گشتم سزاوار جزا

گفت موسی دشمنی عاقلان / به بود از دوستی جاهلان

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمن منبع علم و حیا

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زحمت زند از جاهلی

ز احمقان بگریز چون موسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا بیابد جان تو صد روشنی

الفصل السابع والعشرین

قال النبی علیه السلام اعلم الناس اعقلهم و اعبد الناس اعقلهم حضرت رسالت پناه صلعم می فرماید که عالم ترین مردمان عاقل ترین مردمان اند و عابد ترین مردمان عاقل ترین مردمانند و بزرگترین مردمان عاقل ترین مردمانند عاقل ترین مردمان چون حضرت ابراهیم علیه السلام تمامت بتان بتخانه را بشکست و آن تبر را بر گردن آن بت بزرگ متصل کرده یعنی تبر بر گردن بت بزرگتر بست نمرود لعین ابراهیم را علیه السلام حاضر گردانید گفت ءانت فعلت هذا بآلهتنا یا ابراهیم حضرت ابراهیم علیه السلام

بر سبیل توبیخ گفت بل فعله کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون نمرود را معلوم شد که مقصود ابراهیم آنست که ایشان اقرار دهند بر بی قدری بتان خود و خجل گردند از ضلالت کردن خویشتن ایشان از حمیت جاهلیت و تعصب حماقت طیره گی نمودند و گفتند حرقوه وانصروا آلهتکم چون حضرت ابراهیم را در آتش انداختند از خدای تعالی وحی آمد با آتش که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم آتش بر ابراهیم سرد شد و گلستان گشت چنانکه مولانا فرماید

بیت

مر آن الله نهان همی که بنهانی / بمن ده جان بمن ده جان نگر جان گرانجانی

یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو / سمندر شو سمندر شو در آتش رو بهجانی

نمرود دید که آتش بر ابراهیم گلستان شد بترسید و گفت ما را طاقت حضرت ابراهیم نیست که او بر حق است وزیر نمرود گفت که صبر کن دعوی و ناموس خود نگاه دار و دیگر آن مشکن و بر منه از که ابراهیم سحر کرد ساحر اگر بر افعال زبردست بود اما در تقریر معقولات عاجز ماند از ابراهیم سؤال کنیم اگر سؤال ما را جواب دهد بعد از آن اقرار دهیم که حضرت ابراهیم بر حق است حضرت ابراهیم را حاضر کردند و پرسیدند که یا ابراهیم عزیزترین اشیا چیست ابراهیم گفت عقل کل

باز پرسیدند که حقیر ترین اشیا چیست حضرت ابراهیم گفت عقل جزوی
باز سؤال کردند که چه فرق است میان ایشان در جواب گفت که عقل
کلی را نظر بجانب حق است و بر رضای حق و به طلب حق و عقل جزوی
را نظر بر دنیاست و طالب دنیا یا نفس اماره است بر خلاف رضای حق
باشد و اما صاحب آن عقل جباری جوید و بلند نشینی و از
تعصب و حمیت جاهلیت خواهد که حق را به باطل کند و انتقام
خصم سعی کند و در خدای دلها کوشد و بد اندیش و بدکار باشد
و صاحب عقل کلی حلیم و رحیم و سلیم و مشفق باشد بر تمامت
مخلوقات و اگر خلق با وی بدی کنند در وقت زشتی را عوض نیکی
کند و از خدای تعالی در خواست او آن باشد که خلق را [illegible]
خدا را آسیند و از بند ضلالت باز رهند قال النبی
علیه السلام اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون

مولانا روم فرماید **بیت** بندگان حق رحیم و بردبار
خوی حق دارند در اصلاح کار — و مناسب این شعر مثنوی تازه کن **داستان**

بود مردی عاقل و نیکو سیر — با کسی او را نه کاری نه کدر
خلوتی بگزیده از عقل و کمال — ایمن و فارغ شده از قیل و قال

از قناعت عزت مردم بود — ور طمع بر مرد خواهی بار بود
خلق می جوشید بر روی از حسد — کو چرا اینگونه ما هستیم بد
دشمن عاقل همیشه جاهل است — زانکه این بر حق و او بر باطل است
خود نمایی بود از جاهلان — بود بنیادش که بهست از عاقلان
گرم گردی دم بدم بازار خویش — بی خبر از جهل از آن آزار خویش
آتش بنیاد بر افروخته — عالمی را از جهالت سوخته
حاسدان را جاهلان را بد امام — فتنه انگیزی ابوجهلی تمام
بست اندر کین او عاقل کمر — تا بدان عاقل رساند او ضرر
معتبر بود او به پیش شاه روم — بد بصفا داشت در علم نجوم
گفت باشه کین فلان منکس اینچنین — منکر است بر اولیا و یوم الدین
قتل او واجب بود بر مؤمنان — زانکه صد قسم نیست بر پیغمبران
گفت شه من صدق او دانسته ام — اعتقادی خوب بر وی بسته ام
بار دیگر این سخن با من مگوی — تا نرنجانم ترا از بهر اوی
زان سخن نشکست قدرش پیش شاه — شد خجل اندر دو عالم رو سیاه
جانب حق راجح از باطل بود — مرد باطل کار بی حاصل بود
عزت عاقل فزود از کردگار — خود نما رسوا و خوار و شرمسار

خودنما را مشکلی آمد به پیش | دست و پا گم کرد اندر کار خویش
پیش عاقل رفت و کار خود نمود | عاقل اندر کار او مشکل فزود
شاد گشت آن خودنما در کار خویش | صد ندامت خورد بر کردار خویش
عاقل او را گفت ای مرد سنی | در میانه بود سی صد روشنی
مشورت جستن ز دشمن خطاست | از چه بود این مشورت با ما چراست
خودنما گفت که از عاقل خطا | ناید و اندر بدی ندهد رضا
زین مثل مقصودم نیست ای فلان | تا شوی آگه ز حال عاقلان
عاقلان را نیست با آزار کار | در ره دشمن نمی کارند خوار
با بدان کردن نکوئی عاقلی است | با بدان گر به کنی لیکن تقی چیست
سگ اگر یک مرد دانا را گزید | در عوض اعضای سگ نتوان گزید
عاقلان را دل صفا اندر صفاست | کینه و بغض و حسد آنجا کجاست
جهل و نافرمانی و طغیان بود | جهل را این غصه عصیان بود
جهل چون آتش بود اندر نهاد | عاقلی از وی بسوزد ای جواد
جهل از دانای حیوان کی بود | گرچه او علامهٔ عالم بود
خاک بر فرق کسی کش عقل نیست | وای خنک آنکس که او را جهل نیست
عقل اندر آدمی چون جوهر بود | صاحب عقل از همه برتر بود

این خیال از طبع عاقل دور زن | کو ز خصم خویشتن کینه کشد
عقل او را رخصتی نبود در آن | کان کند بد با بدی های بدان
همچنین فرمود مولانا علی | کز رحمان پیشوای اتقیا
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر طبعت نبد آیا چنین
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثامن والعشرین

قال الله تعالی و من لم یجعل
الله له نورا فما له من نور خدای تعالی میفرماید که هر که را
خدای تعالی نور داده است او را نور خود نیست اتفاق مفسران است
که آن نور هدایت است و نزد معتزله هدایت نور عقل است و نزد اهل
سنت و جماعت هدایت نور معرفت است و نور عقل سبب نور معرفت
چون خدای تعالی را ارادت شد و عقل را بیافرید از عقل پرسید که من
کیم عقل از هیبت خدای تعالی گنگ گشت و بیم آن شد که هلاک شود
خداوند سبحانه و تعالی در دیدهٔ عقل سرمهٔ معرفت کشید و باز پرسید
که من کیم در حال به نطق آمد و گفت انت الله الذی لا اله الا انت
خدای را سبحانه و تعالی به نور معرفت بشناسند نه بنور عقل و عقل را حد
از دایرهٔ دنیا تا بدایرهٔ سدرة المنتهاست از آن سوی دره

عقل را گذری نیست مگر عشق را چنانکه مولانای رومی فرماید **بیت**

عاشقان در دو کشی ازو در ذوقها ٭ عاقلان تیره دلی از دون انکارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد ٭ عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست ٭ عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها

بدانکه از ان سوی سدره نور معرفت است و آن را دریای عشق می
گویند بر هر که پرتو عشق بتابد عاشق گردد و عقل آشفته گردد
و سودای عشق است و گرفتار دام **نظم** عقلی که نمی گنجد اندر دو جهان فرخ

این عشق چرا رفتست در دام بلای تو ٭ بدانکه عشق عاشق از پرتو جمال
معشوق حاصل است و همرنگ جمال معشوق است بر مثال قدح
و شربت چون قدح را بر شربت کنند قدح همرنگ شربت گردد
و مقصود ازین بیان آن است که بباید دانست که خاصان خدای
تعالی بر دو قسم اند قسم اول عارفانند و عارفان سیر و سیر از ان
سوی سدره است و اگر از عارف سؤال کنند که از ان جنسی که از آن
سوی سدره است اینجا تمثیل باز گوی اگر عارف در بیان نطق کشاید
نظیری باید درین عالم که بآن نسبت کنند تا سؤال کننده را چیزی
معلوم شود چون نظیر آن جنس در عالم نیست عارف نطق بر چه گشاید

وجه گوید که چنانکه مولانای رومی فرماید **بیت**

اندر رخ لات و صنم کو رنگ نقش آدمی ٭ تا آتشی اندر فتد در دودمان آب و طین

و قسم دوم عاقلان اند و عاقلان پیوسته زاهد باشند و جانب
حق نگاه دارند و میل آن طرف مخلوقات نکنند و اما عاقل از خود ترسان
بود و بر خود لرزان باشد و زاهد را اوراد اللهم اجرنا من النار
بود و عارف حق پروانه آتش بلاهای خدا بود و به سبب آنکه چاشنی
بلا یافته است چنانکه مولانای رومی رحمة الله علیه فرماید **نظم**

چاشنی شور عشقت گر نیابد زاهدی ٭ پر چو پروانه بجای آتش نهادی لیکن

زاهد بر مثال رونده است و عارف بر مثال پرنده کما قال حسن البصری
العارف طیار و الزاهد سیار مولانای رومی فرماید **مثنوی**

عارفانست طیار بر اوج فلک ٭ زاهدانست سیار در رفتارش تنگ

از پرنده تا رونده فرق دان ٭ در میانه چون زمین و آسمان

و آسمان معرفت را مرتبه وصف رای عقل است و عقل تحفه
الطافست بر مثال احکام شریعت تا رفع شود و شر نکند و اداء
از میانه بردارد و عقل نردبان معرفت است هر که را نردبان عقل است
او درها و پایه حالات است و در رمز آن کن طایفه است و جعلنا من تحتها

ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون

و مناسب بشنو و روح تازه کن چنانکه مولانا رومی فرماید داستان

پادشاهی بود او را یک پسر / خواست تا آرایدش با صد هنر

حسن خطش بود در غایت نکو / لیک اندر عقل نقصان اشت او

علم هیئات علم نقطه صرف و نحو / حفظ و تکرارش بود آن نیک خو

خط حاصل کرده توقیع و غبار / نسخ و ریحان و رقاع آمد ادار

در علوم ظاهری خوش منتهی / چون بمعنی آمدی بُد او تهی

شاه روزی گفت با استاد کار / رو یکی رمال نزد ما بیار

تا زند رمل و بگوید از ضمیر / وا نماید کارهای مستتیر

در طلب شد یافت مرد کاملی / صاحب فهم و ذکی و پردلی

پیش شاه آورد مرد کار را / تا از او دارد طلب اسرار را

شه چو دیدش گفت لحظه پیش آر / شکلها بنشان و نقطه بر شمار

نزد شه بنشست و تخته رمل زد / از ضمیر آگه شد و از نیک و بد

لب گشاد و گفت ای شاه زمین / نیستت شه را خیالست و چنین

حکم علم رمل نیست بی گمان / کین چنین خواهد شدن احوال آن

شاه سهم الغیب او را یافت بد / عاشق آن علم شد خوش می شنید

با پسر

با پسر می گفت کای جان پدر / این هنر حاصل کن از صاحب هنر

طالب آن علم شد فرزند شاه / کوششی بنمود در وی سال و ماه

صورت اشکال و فروع امهات / عنصر الوان و احکام جهات

طالع و مطلوب و میزان عمل / کرد حاصل در زمانی بی کسل

مژده آوردند با شه کو پسر / علم را دریافت و شد صاحب هنر

اوستاد و شاهزاده چاشتگاه / هر دو حاضر شد بخوان پادشاه

شاه دلخوش شد چو آمد اوستاد / خلوت و بیگانه از نقد و داد

با پسر گفت از برای امتحان / خفیه خاتم بدست آر ای جوان

برکشید انگشتری انگشت خویش / در کف خود کرد و آورد پیش

گفت اگر غیب بگویی این زمان / عالمی دانم ترا از عالمان

شاهزاده تخته را بگرفت پیش / همتی از خواست از استاد خویش

بی توقف دست بر تخته براند / ضرب قسمت کرد و اشکال نشاند

گفت انجم شه بکف دارد نهان / محکم است و وزن او باشد گران

و آن مدور صورتست و اندرو / هست سوراخی گذشته تو بتو

شاه گفت احسنت استاد تمام / گر بگویی نخ در آن است بنام

گفت سنگ آسیا باشد یقین / کنده و باشد نشانهای چنین

گشته با استادش نظر کرد از نهان / اوستادش گفت ای شاه جهان
من ز جد و جهد خود وارسته‌ام / علم را یکسر بوی آموختم
عقل نی تا از جهالت وارهد / علم دارد عقل با وی حق دهد
من کیم چون نیست تمییز مرا / این همیدانم که سنگ آسیا
در کف مردم همیگردد ای سنی / در درون دل ندارد روشنی
نور او اندر درون تو جلیست / جهل بر رسته کجا زایل شود
ابلیس بی عقل بالای ملک / اوستادی کرد بر جمله ملک
عالم و اعظم در هفت آسمان / بی نظیر بد در همه کروبیان
در زمین و آسمان جایی نماند / کان در آنجا سالها طاعت نراند
نور حق چون نبود اندر نهاد / زان بلند بیهاده پستی او فتاد
هر که را عقل است او روشن دلست / منبع فضل است و آن دل مقبل است
چشمهٔ دانش ورا در جان بود / اوستادش دم بدم رحمن بود
همچنین خضر و موسی نامی ما / کو ز رحمن سالک راه خدا
علم در عالم اول کسبیست / که در آموزی چو در مکتب صبی
علم دیگر بخشش رحمن بود / چشمهٔ او در میان جان بود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل التاسع العشرون

الفصل التاسع والعشرين

قال الله تعالی يعلمون ظاهراً من الحيوة الدنيا وهم عن الآخرة هم غافلون

وهم

خدای تعالی میفرماید که مردمان زندگانی دنیا را میدانند اما از آخرت غافلند و بدانکه از زندگانی دنیا باخبرند و از دانش آخرت بیخبرند از شاه تا گدا درکش کش طمع افتاده‌اند و هر یکی بطریقی که هر صید خود را شکار میدانند و تمامت حیوانات نیز از زندگانی دنیا باخبرند در میان هر دو چه فرق باشد باید که مردم از حیوان بدیده بهتر باشند و حیوان چون بوجود می‌آیند روی بجانب پستان مادر می‌کنند و مکیدن پستان را میدانند پس زندگانی ظاهر دنیا بر جملهٔ مخلوقات روشن است اما مردم اوصاف آخرت را از بهشت و حور و قصور و حوض کوثر و انهار رود و دوزخ و عذاب آتش جمله شنیده‌اند اما بعضی را یقین نیست از غایت محبت دنیا ظاهر و باطن خود دنیا را داده‌اند و از آخرت غافل گشته و روز مرگ را فراموش کرده‌اند و در این خیالات فانی پیچیده‌اند و جمله را معلوم است که سودای دنیا هیچ است اما مسخر این شده‌اند و در خواب غفلت فرو رفته‌اند مولانا میفرماید

جهان هیچ است ای غافل خیال خواب و مستی / اگر خفته بدانستی که در خوابم بدم هم

وازان بخشش دنیا خلق دنیا پرست همچون گروه ظالم مستی شده اند
وازان قبیل گشته کما قال الله تعالی وَقالوا ما هِیَ الّا حَیاتُنا
الدُّنیا نَموتُ ونَحیا از حباب چشم بر دوخته اند ودل جان
وچشم دنیا در بسته اند **بیت** ای عاشق دنیای دون دنیا ترا کرده زبون
افسوس می آید مرا زینکه که زاد ره نداری : شرمی بدار از ریش خود وز ریش بر تشویش خود
بسته دو چشم از آخرت بر هرزه افتاده : هر که را توفیق نیست زندگانی دنیا
را اند اما از جانب آخرت نادان است بدان که هر که را توفیق نیست
دنیا او را خود خدای گشته است **بیت** بود دوم قوم از عالم خلق نادان خود
حق چاه دوست ما را تا که عالم را خوریم : روزی عیسی علیه السلام زال دنیا
را دید و جامهای الوان در پوشیده و بر روی گلگونه مالیده و بر
ابرو وسمه کشیده و در چشم سرمه کشیده و از زیر چادر خود را
جلوه داده و چه ان شادی می نماید حضرت عیسی گفت که این دنیا است
مرو را گفت چادر باز کن چادر باز کرد که پیشانی و زشتی روی او
بدید گفت ای زال که بی وفا با چندین شوهران خود چه کردی دنیا گفت ای
عیسی آنان که مرا زن شدند در دام من افتادند من ایشان را خوردم
که خدای عز و جل چنین فرموده است که هر که را از اهل دنیا بدام تو اسیر شود

وخدمت

وخدمت تو کند تو او را دشمن دار و هر که خدمت ما کند تو که دنیایی
چاکر و خادم او شو کما قال النبی علیه السلام عن الله تعالی
یا دُنیا مَن خَدَمَنی وَاتعَبی یا دُنیا مَن خَدَمَکِ
هر که بدام دنیا افتاد دنیا بروی خنده می زند و بر بی فهمی او و بی
عقلی او عجب می ماند مولانا فرماید **بیت** زانکه هست این جهان گلگونه کرده بر
سر فرو کرده ز بام ... زیرکی : هر که گشته ابله و او گم کرده گرد
او به پنهانی همی خندد که اینه بیرنگی : بدانکه زینت و مشغولی و فکر و
سوداهای دنیا و آنکه این عالم فانیست حذر کن از عقوبت آخرت است
بیت تو او زن خ دان خود آنکه این عالم : ... شوکم طلب این بر فسون دا
همچو بوی ... ای ب... : همچو بوی ... این نام تو نیز دان
نشانه علم آخرت آن است که مرد از بد کرده و از هر چیز که آن روز
قیامت بازپرسید نیست از آن احتراز کند و از هر چیز که آن روز قیامت
باز پرسیدنی است از آن احتراز کند و هر سه نوعست زیرا که نفس است
و زیر دل است و زیر جان است و زیر نفس ترک کردن دنیا است و زیر
دل ترک کردن آخرت است و زیر جان خود را فنا کردن است پس نفسی که
زاهد است بیگمان از راه زهد و روا مشغول تیست بدید آید و بانی از شا

راه دنیا بیرون شد و به دار دنیا طلبند ترتیب و حقایق آخرت
بروی پیدا کرد و گاهی تماشای شداید عذاب آتش جحیم و زبانیان
جحیم مشغول گرداند و گاهی تماشای روضه حور و قصور جنت
مشغول باشد تا وقتی که دل او زاید گردد و چون دل او زاید گشت
از خیالات دوزخ فارغ آید و از بهشت گریزان شود و بهشت
خواهان او گردد که وأزلفت الجنة للمتقين اما او از بهشت چنان
گریزد که دو خیال از دوزخ گریزند چنانکه مولانا فرماید

نظم

بهشت جنت بتو مشتاق تر بیار روی — بهشت دوزخ ز تو لرزان تو به آتش کوه

و چون جان او زاید گردد او بجایی متصل شود که همه جنت را
او ذره نبود غرض از تطویل کلمات آن است که این ذکر که اسرار
کردیم اگر کسی را دل نشد نه و یاد گیرد اگر از وی سؤال کنند که زهد
نفس چیست بگوید که ترک دنیا کردن است بزبان اهل تقوی مراد
اما او لذت ترک دنیا داند اگر سؤال کنند که زهد دل چیست بگوید
که ترک آخرت کردن بزبان گویند اما او لذت ترک آخرت
بجا داند و اگر سؤال کنند که زهد جان چیست بگوید که ترک خود کردن و در آ
شمع جمال الله شدن اما او لذت پروانگی و سوختن انگی داند و بدانکه

خلق تقصیر پراهم انند و اما طاعات و اسم اینها دانند و از لذت
و کسب و روش محروم اند و مناسب بشنو و روح تازه کن چنانکه
که مولانا رومی فرماید رحمة الله علیه

داستان

پادشاهی ملحد ان الملوت — کیمیا گر بود و آتش بود و قوت
ذو فنون و خورده دان و خورده جو — ستر مردم باز جستی مو بمو
خنبش و سیمیا که کرد ان زوان — مرد را گفتی چنین چنین خایان
فکر صاحب داشت ذهن بس عجیب — نکته‌ها و نکته‌ها گفتی غریب
هیچ علمی نبد که او دخل نکرد — هیچ مشکل که آن را حل نکرد
تا رسیدی بکمالی فسق و فجور — اکل را عاشق بهر کار محبوس بود
اندک اندک سروری آغاز کرد — نفس حیله گستر و در را باز کرد
قلیه و سنبوسها و زیره باج — قرص حلواهای چرب با قلیه باج
ریخت پیش خلق بهر چاشته — نامسز اینان را بهاری سیم و زر
خوان برستان جمع کرد از چار سو — برد از ره خلق را با رنگ و بو
خلق او را بنده شد از بهر نان — زیر دست او شده پیر و جوان
هر کجا بودی سفیهی بحسره — کرد او جمع آمد از نیک و بد
ور کسی آزادی او رفتی برون — با سفیهان گشت ... ام کنون

خسته کردندی بدست و برزبان / یا بکشتندی و کردندی نهان
با کشنده داده دینار هزار / رسم این گروه چنین دادی قرار
هر که محکومش شد او خونخواره شد / هر که با وی گرویده آواره شد
پایه پایه پای بر بالا نهاد / دست فسق و جور او اندر گشاد
لک لک آوردی عیال مردمان / دم بدم بخشید با آن مفلسان
قلعهٔ محکم سواری ده هزار / وز پیاده بیکران و بی‌شمار
با خلیفه خط نوشت که سال سال / سوی ما بفرست از مال و منال
ورنه ده ملحد فرستم آشکار / تا کشندت آشکارا زار زار
همچنان کرد و فرستاد و بکشت / همچو شد او آن ملعون درشت
خلق عاجز مانده اندر دست او / چاره می‌جستند در دفع عدو
متفق گشتند و رفتند از خطا / لشکر آوردند از بهر وغا
زین سبب آمد بدان جانب مغل / کار بدتر گشت و شد غصه نغل
چون بیامد قتل کرد و برد دست / ملکشان بگرفت و بر جاشان نشست
وانگهان آمد بسوی ملحدان / هفت سال آنجا نشست از بهر آن
تا بگیرد قلعهٔ آن نابکار / سالها زنده نیامد هیچ کار
از مغل آمد رسول اندر میان / با رسولش گفت شاه ملحدان

با بزرگ کافران از ما بگوی / نزد ما بفرست مردی نیکخوی
فاضل و عاقل که در اندر اصول / او بود اندر میان ما رسول
خان کافرهای با او بود نام / پخته و دانا بد او نه عام خام
گفت من مردی فرستم سوی او / کو بود بهتر ازو در گفت و گو
بود مردی کامل جان باخته / به صد پاره کتاب او ساخته
ناصر طوسیش خواندندی بنام / با رسالت او بیامد آن کرام
پادشاه ملحدان او را شناخت / قدر دانش و فضل او او را شناخت
قول و عهدی بسته شد در میان / بازگشت آمد رسول کاردان
آنها یکی برسید از شه کای رسول / در امور کاری و اندر اصول
گفت در فضل آن کتاب عالمست / مرد مجموعست یک خلقش کمست
چون بگوش فاضل آمد آن خبر / مدت پنج روز آن صاحب هنر
جمع کرد اخلاقهای نادره / از خیال و فکر و ذکر و ذاکره
یک کتابی ساخت مرد اوستاد / نام او اخلاق ناصر او نهاد
پادشه ملحد فرستاد آن کتاب / گفت حق فرما و از حق رو متاب
آنکه اندر پنج روز مختصر / یک کتابی خلق سازد چون درر
طعنه دادن حق او جایز مدار / طعنهٔ ناحق نیاید از کبار

شاه الحمد خوانده و گردش آفرین | گفت ای علامهٔ روی زمین
من نگفتم حق ز رحمن رحیم | که همی دانند فن خلق آن حکیم
گفتم او را خلق نه این گفته‌ام | راست گفتم راست را ننهفته‌ام
سینه را ره دان دگر باشد ره آن | دیدهٔ ره بین دگر ای سالکان
تا بدارم من نظر ای دلپذیر | کی بیاری را بهای ستیز
گر ز شهری تا به بغداد ای فلان | در قلم آری نشان اندر نشان
ده به ده منزل بمنزل ره براه | تا به بغداد و سرآن تخت شاه
کاندرو بستان و باغی انجمن | در میان آب روان و نازنین
طفلکی این نسخه را گیرد بیاد | از سواد نسخ کرده اوستاد
هر چه بر سنجش نشان تخت شاه | باز گوید ره بره از شاه راه
چون رود طفلی بر آن ره نیم گام | او از آن جمله نه اندر غم نام
لذت بغداد او را از کجا | او هم آنجا مانده است اشکسته پا
جمله می دانند تو ای جهان | آخرت را جمله بغداد دان
هر که دنیا جست ز دنیا غافلست | ره به بغداد آرد آنکو عاقلست
آن سفر حاصل کرده از برون | همچو مردان رو سفر کن اندرون
باز جست ما ز خاصان است و بس | عام را حلوات دنیا چون مگس

خلق چه بود دین بتول مصطفا | گفت دین خلق است خلق خوش درا
کس میازار و مکن افعال بد | خوش روش کن جانب فرد صمد
دل مده با حب این دنیای دون | پای نه بر حرص و سودای جنون
در روش افزای کان امروز است | گر روش یابی تو تا که برتر بی
همچنین فرموده مولانای ما | کنج رحمن پیشوای اتقیا
گر بریش و جامه مردستی کسی | هر بزی را ریش و مو باشد بسی
هان روش بگزین و ترک ریش کن | ترک این ما و من و تشویش کن
هر که اندر حب دنیا دل نهاد | نیست مرد الله اعلم تا رشاد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثلاثین

قال النبی علیه السلام المال حیة فی اللحد و الجاه اضر منه حضرت مصطفا صلی الله علیه و سلم می فرماید که مال در لحد مار است و جاه در لحد زیان کارتر از مار است بدانکه خدای تعالی را مخلوقات بسیار است و شریف‌ترین مخلوقات او سه صنف اند ملک و انسان و خواص انسان به از خواص ملک اند و عوام ملک از عوام انسان نه ملک مخلوق از عقل صرف و انسان مخلوق است از عقل و شهوت از آن سبب

ملک مخلوق است از عقل بی شهوت همراه نیست و او را هیچ مرادی نیست
جملگی مراد او مراد خداست لاجرم محبوب مخلوقات است **مولانا**
راست چون مراد حق مراد بنده شد ؛ جمله او را عاشق و جویا شد
و از ان سبب که انسان مخلوق است از عقل و شهوت لاجرم در نهاد
انسان مرادها است و در خلقت انسان نسیان مرکب است کما قال
النبی علیه السلم الانسان مرکب النسیان و عصیان از نسیان
و مراد جستن حاصل می گردد و عصیان در انسان وقتی ظاهر می گردد
که جهل انسان را سلاح زبردستی دست می دهد چنانکه مولانا فرماید
بیت چو سلاح و جهل جمع آمد بهم ؛ گشت فرعونی جهانسوز از ستم
و روزی بایزید بسطامی رحمة الله علیه در بتخانه در آمد دید که هر یکی بتی
ساخته اند از زر و بعضی از نقره و آن بت را در گردن بسته ادای
میان پیری را دید که بر گردن او بت نبود گفت ای پیر در گردن تو چرا
بت نیست گفت ای بایزید مرا زر نیست که اگر مرا زر بودی بتی ساختمی
درم ندارم بایزید گفت از برکت بی درمی است که تو بت نداری و بت
پرست نه ای مولانا گوید **بیت** بایزیدش گفت شومی از زر است
چون نداری زر نه تو بت پرست ؛ گر بدستت زر بدی یا خود ز سیم

بت پرستی

بت پرستی می شدی زیشان عظیم ؛ خاصیت مال و جاه آن است که مرد از ایشان
پر دو جبار می شود و ریاست میطلبد و از هستی مست می گردد
چنانکه مولانا فرماید **بیت** شد عزازیل از ان هستی بلیس ؛
که چرا آدم شود بر من رئیس ؛ از ان سبب که جاه و مال بر پیغمبر [illegible]
روشن بود که این حدیث فرمود که مال را گو مار باشد و جاه را گو زبان
کارتر از مار باشد و مناسب این معنی بشنو تا از نوع کن **داستان**

جمله ملک عرب را ای رجال ؛ از خدیجه بود وجه راس مال
بود اندر اوج شاه احتشام ؛ رفعتش از مشرق و مغرب صبح و شام
طاق ایوان برده بر اوج کمال ؛ قصر زرین برکشیده بی مثال
گله اسپان و اشتر بی شمار ؛ تا چراگشان بی عدد اندر دیار
بیوه بود آن صاحب نیکنام ؛ از خدا ترسان و لرزان صبح و شام
بود صدیقی حقیق او را وکیل ؛ خویش هم بود او میانه زان قبیل
حل و عقد کارها در دست او ؛ ناظر اموال و جمله هست او
چون محمد می شنید از خاص و عام ؛ شیفته می شد بر ان صاحب کلام
معجزات احمدی را چون شنید ؛ دل ز خویش و خویش از عالم برید
مؤمنه شد دل بر احمد بسته بود ؛ لحظه لحظه صدق در جان می فزود

گفت این دولت عجب آید مرا — که قبول آیم به نزد مصطفی
یک کنیزک باشم اندر آستان — خاک پایش سرمه سازم هر زمان
هر که اندر مکه بود از سروران — خواند سوی خانه رسم میهمان
قصهٔ خود عرضه کرد آن نیکنام — گفت مقصود من آن است ای کرام
تا شفاعتها رود اندر میان — زین طرف با آن شه صاحب‌قران
وان شفاعت ناید الا از شما — عرضه دارید این سخن با مصطفی
آمدند و باز گفتند با رسول — گفت آسان نیست بر ما این قبول
ما فقیر و او غنی و محتشم — ما بحق مشغول و او با بیش و کم
ما قناعت در جهان بگزیده‌ایم — وز غم و از خوشی ببریده‌ایم
بستر ما بوریا است و گلیم — او بپرورده بصد ناز و نعیم
اکل ما نان جوست بر صبح و شام — وان او هر لحظه گوناگون طعام
هر که را دنیاست در دنیا حبیب — در قیامت ماند از حق بی‌نصیب
ما چو برگ از ترس حق لرزان شده — وامانده زین دنیای دون پیچان شده
مال دنیا مار گردد در لحد — جاه چاه آتشین و سخت بد
هست اشتر داشته نزد خدا — حب این دنیای مکار دغا
منصب ابلیس بوده این جهان — حبس مؤمن این بود ای اوستان

تا که مو

تا که مؤمن را نباشد هیچ کام — در تنعمهای دنیا و السلام
حق چنین فرموده است اندر کتاب — در تنعمها سؤالست و جواب
گفت احمد نسبتی نه در میان — ما خدا جوییم و او مال جهان
از غمش گویید کاحمد این جواب — گفت و عذر آورد با رای صواب
با خدیجه چون بیاوردند خبر — کین چنین فرموده آن خیر البشر
گفت ترک جاه کردم ای کرام — مال خود بر خویشتن کردم حرام
فاقه و فقر اختیارم شد کنون — غیر از آن جو نجویم من فزون
بگرویدم با خدا با صد رضا — گشته‌ام راضی بحکم مصطفی
بر نبی بخشیده‌ام اموال خویش — نیست حکمم بعد ازین در مال خویش
مال مال احمد است ای سروران — فی سبیل الله دهد بستانند آن
آمدند و حال گفتند با رسول — گفت احمد چون چنین شد شد قبول
مال او آنجا بود من زین مقام — مستحقان را فرستم ای کرام
بر مساکین مال را قسمت کنم — بی‌نوایان صاحب راحت کنم
مال را چون در قلم آورده‌اند — تا درون زین اوصاف بشمرده‌اند
احمد آن جمله بمسکینان بداد — بی‌نوایان و یتیمان گرد شاد
بعد از آن پیراهن خود را رسول — داد و بفرستاد و گفتش ای بتول

پیرهن در پوش و سوی خانه آی | کز قبولانی و خاصان خدای
چند سال او شد قرین مصطفا | چون اجل پیش آمد او را از قضا
مرغ جانش از قفس بیرون پرید | رخت از دنیی سوی عقبی کشید
گفت بنگر ای رسول نیک خو | چون بود در گور اکنون حال او
گفت پیش آ تا در آیم در سؤال | او بگوید در جواب احوال حال
مصطفا آمد سؤال آمد روان | کای خدیجه حال خویش باز ران
گفت ای صدر صدور انبیا | منعفه تنها یافتم من از خدا
زان سبب که راه حق بشناختم | مال خود در راه حق در باختم
هشته در از بهشت جنت در زمان | برگشاده گشته و می بینم عیان
همنشینم حوریان مهوشند | رخت اعمالم بجنت می کشند
زان عمل می دیدم حور و قصور | من چو معماری همی بینم ز دور
بفضل حق امروز با من یار شد | هر دمم صد گلشن و گلزار شد
چون ابو عمر آن شنید از خود برفت | چون بخود آمد به پیغمبر بگفت
آن فلان مؤمن که او بود محتشم | زر و سیمش بیشتر از شاه جم
حال او چون بوده باشد وصف حال | از برای میل حب جاه و مال
گفت ما بر دو سوی قبرش روم | با زبر سیم و جوابش بشنوم

گفت مالم

گفت مالم مار شد اندر لحد | جاه چاه آتشین و بخت بد
در عذابم در عذابم در عذاب | دل کبابم دل کبابم دل کباب
چون ابو عمر آن شنید اندر زمان | لرز لرزان رفت سوی خان و مان
مال خود در باخت در راه خدا | وا رهید از دام شیطان دغا
ستر عورت کرد یکباره گلیم | در ریاضت شد چو موسی کلیم
هم چنین فرموده مولانای ما | گنج رحمت منبع لطف خدا
مال مار آمد که در وی زهرهاست | وین قبول جاه چون اژدهاست
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الحادی والثلاثون

قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَامُ لِکُلِّ نَبِیٍّ حِرْفَةٌ وَلِی حِرْفَتَانِ الْفَقْرُ وَالْجِهَادُ حضرت مصطفا صلی الله علیه وسلم میفرماید که هر پیغمبری را یکی پیشه بوده و مرا دو پیشه است یکی فقر و دوم جهاد و بدانکه فقر بر دو نوع است فقر اختیاری و فقر اضطراری فقر اختیاری آن است که در دل شخصی حلاوت دیدار حق سر بر زند اگر عطاییست علامت آن است که ذوق غلبهٔ شوق دیدار در دل او غالب کرده و تمامت سوداهای دنیاوی باوی ناخوش آید بیند که اختیار فقر اختیاری است دنیا را به طالبان دنیا گذارد و آخرت را به طالبان آخرت و از دنیا

ذکر الله گویند و آخرت جمال الله گزینند و کعبهٔ او کوی دوست کرده
و قبلهٔ او روی دوست کرده و کارهای دنیا از دل و سر دور کرده چنان
مولانا فرماید **بیت** کعبهٔ ما کوی او قبلهٔ ما روی او ؛ رو بره ما بوی او دیوانه
هر که ورا کار نیست از همه بیکار نیست ؛ هر که ورا یار نیست بت چو نگار
اما فقر اضطراری آن است که شخصی از قلت دنیا و بی‌مالی شده است
و محتاج خلق گشته است و شداید قلت می‌کشد آن قلت اضطراری
و فقر اضطراری است نه اختیاری چنانکه مولانا فرماید **بیت**
ملتی کان از قناعت از تهی است ؛ آن ز فقر و قلت و نان جدا است
و غزا هم دو نوع است غزای اکبر و غزای اصغر غزای اصغر آن است
که مؤمنان خالصاً لوجه الله را بمال و جان از غزا و جهت کفار کوشند
و کفار را براه مستقیم خوانند و اگر کفار رغبت ننمایند خود را از ایشان
دعوت فدا کنند چنانکه محمد صلی الله علیه وسلم و اصحاب به غزا از
چنین رفته بودند و از مؤمنان هیچکس نبود که بهمت بسته زخم نزده
و محمد مصطفی را علیه السلام پانزده زخم بود ابونصر را بخواند که چون
کنیم که کافران بسیار شدند ابونصر فرمود که آری نصرت از آن ماست ابونصر
گفت که امید است که ما با کافران غالب شویم یا نه رسول صلی الله علیه وسلم

فرمود که آری نصرت از آن ماست ابونصر گفت یا رسول الله مرا صبر باید کرد تا
پیغمبر صلعم فرمود که یا ابونصر از اسب فرود آی و از زمین مشتی
خاک در کف من نه پس محمد را صلی الله علیه وسلم را از خاک شاد
آنحضرت خاک را از دست ابونصر بگرفت و بر جانب کافران پراگنده
کرد و بر ایشان زد در حال باد می‌شد در رسید و آن خاک را در چشم کفار
ریخت تا نابینا شدند و از بهر شمشیر بر کافران می‌رسید و سر کافران از
تن جدا می‌شد قال الله تعالی فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ
قَتَلَهُمْ اِذْ رَمَیْتَ وَمَا رَمَیْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ رَمٰی یعنی کافران
شما نکشتید خدای تعالی کشت و آن مشت خاک را خدای تعالی در چشم کافران
انداخت نه محمد و غزای اکبر آن است که مؤمنان از شکست
نفس خود کوشند و در دنیا دشمن که نفس است کم دهند و چندانکه
توانند قناعت کنند و در قناعت صابر باشند و از ترس حرام و شبهه
از مال حلال خود احتساب جویند و نفس را زبون خود کنند که کافران
خصم بیرونند و دشمن مال و سر و نفس خصم اندرون است و دشمن ایمان
چون حضرت نبی علیه السلام از غزای بدر حنین باز آمد این حدیث
فرمود که قَدْ رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْاَصْغَرِ اِلَی الْجِهَادِ الْاَکْبَرِ

یعنی دشمن نفس بتر از دشمن کافر است کافر را قصد جان است و نفس را
قصد ایمان مولانا فرماید **بیت** قد رجعنا من جهاد الاصغریم
با نبی اندر جهاد اکبریم خواص امت همچون پیلان بارکش ملائم
و عوام امت همچون مورچگان [illegible] که مورچه را طاقت بلا کشیدن نمی
باشد **داستان** وحی آمد از خداوند کریم گفت یا موسی تو هستی کلیم
لقمه از پیشه خود و کد یمین زهد بگزین و مخور دنیا بدین

انبیا را نفقه اهل عیال | بوده است از حرفت خود ماه و سال
از بیت المال داد انبیا | کس نخورده الا نبی خیرالوری
گفت احمد رخصت آمد از رحیم | تا طفیلت بر حال قرآن عظیم
گر بغیری ز اضطرار آمد بحال | یک شکم واری حرامستش حلال
من بحق مشغولم و کار خدا | نیستم مشغول با نفس و هوا
لذت آن جا بهام غالب است | وان طرف را جان بصد حال راغبست
گر به کسب و کار گردم مشتغل | بازمانم از حضور و ذوق دل
من بوقت مخمصه هم طعام | نفس را نانی حلال آید حرام
گر حرام مطلق است از ذو الجلال | همچو شیر مادرست بر تو حلال
هر که نانی می خورد زین نان خورد | تا سلامت زین جهان ایمان برد

چون بیامد لقمه آورد پیش | خورد هر یک زان میانه رزق خویش
گفت احمد وجه بریان از کجا | گفت ابوبکر ای رسول مجتبی
با دو درهم هم قانع شد عیال | صبر می کردند و خوش می گفت حال
از سه درهم نیم باز انداخته ایم | جمع آمد وجه بریان ساختیم
گفت احمد چون قناعت شد خیال | بعد از آن دو درهم و نیم می ستان
بر خواص امت این قانون بود | عامیان امت ازین بیرون بود
انبیا از حرفت خود خورده اند | هر یکی با نوع رنجی برده اند
بافتی داود همچون زره | خوردی او زان وجه بی [illegible] گره
سله و زنبیل سلیمان بافتی | قوت کردی زان حرفت یافتی
یوشع از خنده نان [illegible] | وجه قوت خود از آن [illegible]
بود سقا بود وجه قوت او | از سقایی بود ای مرد نکو
کشت و کاری کرد موسی کلیم | قوت خود زان کشت آن بود ای حکیم
شیث از جولاهه گری قوت خویش | تا بی نان افطار کردی او نه بیش
انبیا از کسب دستی برده اند | نان و آب از حرفت خود خورده اند
انبیا بعضی برسم مصطفی | نان مقرر افطار کرده اند از کجا
غیر حاجت را نیالوده دست | چون حریصان گدا نی [illegible] بست

اولیا بعضی ز حرفت خورده‌اند — هر یکی کاری بدستی کرده‌اند

بوحنیفه جامها بفروختی — قوت اهل خود از آن اندوختی

رافعی چون از ریاضت سوختی — طاقیه بردوختی بفروختی

قوت او زان وجه بودی صبح و شام — قوت او زانش گذشتی والسلام

وز تجارت بود مالک ابن انان — خوردی و دادی نصیب مسکینان

وجه افطار امام احمد مدام — از کتابت بود حاصل والسلام

کرد بر یوسف قضا قوت عیال — نی ز ضیعت بود وی از بیت مال

یافت میراث از پدر آنها بود — قوت وقت او از آن میبود بس

کیمیا را بوسعید ابن ابی خیر — با کمال آورده بود آن کشف سیر

طرح کردی ور ده از کیمیا — یکمنی زران ز رشدی زان ای کیا

صرف کردی در حق از مسکینان — نان و حلوا بودی غذاشان ز آن میان

انبیا و اولیا را ای کرام — از جهان نی جاه بود و نه کام

پاک بودند از جهان آب و گل — حب دنیا را برون کرده ز دل

حب دنیا پس عصیان و خطاست — اولیا را مثل عصیان کجاست

خاص امت دیگرست ای صادقان — عام امت دیگرست این ابلهان

هر یکی بر قدر وسع خویشتن — بار عشق حق نهد بر جان و تن

کار عشقا

کار عشقا دیگرست ای سروران — کی بود عشقا بسان عصفران

هر که ثابت تر بود اندر بلا — او بود نزدیک تر نزد خدا

قوت او عشق است اندر ما کجاست — عشق بازی نی که کار هر گداست

عشق ما وابسته نان است و آب — حرص ما پیش است از حرص خراب

ما چو پشه نزد آن شیران راه — ما گدایانیم و ایشان همچو شاه

مور خواهد تا زند لاف گزاف — جلوه‌ای داند که لاف است لاف

بار عشق ما بقدر ما بود — این سعادت تا که را حاصل شود

هم چنین فرموده مولانای ما — کاشف اسرار های کبریا

تو چه طاقت داری ای مور نژند — تا نهند بر تو چنان کوه بلند

بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی — تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثانی والثلاثین

مکتوب فی التوریة قال الله تعالی یا موسی کل من کد یمینک و عرق جبینک ولا تاکله من دینک خدای تعالی وحی کرد بموسی در توریة که یا موسی از کسب دست و عرق جبین خود خور نه بسبب دین یعنی اگر کسی کلام الله در آموزی یا کسی را وعظ گویی اگر ترا رزق و ستر عورت تو و عیالت باشد قبول کن و بیش از آن قبول مکن بدان

قبای شریعت مثنوی بر بالای قد تو کوتاه بریده اند و قبای طریقت تقوی را
بر بالای بلند خاص بر دوخته اند دعوی شریعت ظاهر است و از
ظاهر یان و ظاهر بینان طلب و سره یکسان است چنان که مولانا فرماید

بیت
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره ۔ او چه داند چیست اندر قوصره

اما دعوت طریقت اعتقاد و اخلاص باطن موهوم تخصیص کردن را
یا فشل است اهل طریقت اهل یقین اند نه اهل مجاز و اتقیا صاف اند
در مولانا فرماید

بیت
اتقیا صاف و باقیان درد اند ۔ غیر حق را ز سینه رسته اند

هر که از حق غافل است ایمن است و هر که
از حق بیدار است ترسان و لرزان و گریان و رنج زده است و هیبت
عذاب را و شدت عقاب را دیده اند

بیت
هر که او بیدار تر پر درد تر ۔ هر که او آگاه تر رخ زرد تر

زندگانی خواص با زندگانی عوام نماند در عهد امام کوفی گوسفندی
دزدیده شد امام عهد کرد که من دیگر گوشت نخورم احتیاط از انکه
مبادا که گوشت آن گوسفند دزدیده باشند بدان که معنی آنکه
خدای تعالی بموسی وحی کرد که یا موسی کل من کد یمینک و عرق جبینک
آنست که هر که از دست رنج خود خورد کیفیت آن وجه بداند و از حرام
و شبهه تواند که احتیاط کند و اگر دست رنج نبود آن کیفیت آن وجه نداند
که آن شبهه بود نزد اهل طریقت بر خلاف شریعت در شریعت
اگر آن دقایق درآرند مشقت حاصل آید و خلق عام را طاقت
نماند (?) احتمال آن مشقت نبود در طریقت اگر در نماز حضور حاصل نشود
آن نماز خدای (?) اعادت باید کردن که حضور حاصل شود بخلاف
شریعت و اگر در طریقت ناگاه اندیشه در دل گذشت آنرا از دیوان
اعمال و ثبت کنند بخلاف شریعت در طریقت هر چه نخورند نقص
وجه و اصل آن حاصل باید کرد برای احتیاط و شبهه بر خلاف
شریعت و در طریقت ریاضت کشیدن و زبون کردن نفس لازم است
بخلاف شریعت و در طریقت از حلال قرار کردن واجب است در شریعت
و الباقی علی القیاس یعنی آنکه فرموده و لا تاکل من ذبیحة (?)
آنست که هر که دعوت حق کند از خلق باید که او را طمعی نباشد
آن دعوت خالصاً لله باشد و اگر در طمع افتد از طمع حرص خیزد
و از حرص عصیان حاصل گردد و از عصیان مستوجب غضب الله
شود چون مستوجب غضب الله شد در نظر تمامت مخلوقات خوار گردد
و مناسب بشنو و روح را تازه کن در داستان داستان

بر خلاف

بود اندر عهد موسی کلیم / واعظی علامهٔ سخت عظیم

چون شدی بر منبر و کردی کلام / جامها بر سم او دیدی خاص و عام

شورها انگیختی اندر میان / گریها برخواستی از مردمان

خلق او را طالب و راغب شدی / شوق او بر جانها غالب شدی

گرم شد بازار چون رونق فزود / حرص طبعش از درون رو نمود

خلق بر وی سیم و زر کردی نثار / او گرفتی از ضیاع و از کبار

تا زنی بگذشت صاحب مال شد / باغ و ملک و صد هزاران مال شد

ناگهانی گم شد آن صاحب فنون / نه برونش پیا شد و نی درون

هفت سال اندر میانش آن کلام / اهل و شوریها دگرگون زنام

سوی کوه طور شد روزی کلیم / مست شد اندر مناجات عظیم

گفت واعظ را چه کردی او کجاست / گم شد او آن از چه بود و از چه خواست

گفت ای موسی از آن صحرا به پیش / پیش آید با تو گوید راز خویش

چون که موسی باز گشت از کوه طور / دید ما دون را که می آید ز دور

با گروه صادقان سوخته / عشق بازی با خدا آموخته

پیش موسی جمع خلقی ز اشتیاق / هر کسی میگفت او را از فراق

چون زبان موسی آمد در کلام / از خدا گفت ایشان را پیام

یکزمان

یکزمان از خوف و الم سوختی / یکزمان شمع رجا افروختی

ناگهان آمد یکی خوک سیاه / ریسمانی بسته در حلقش تباه

او بیستاد از دور و مینالید زار / از دهان می ریخت بر دم دود و نار

بر زبان حال حال خود نمود / باز گشت و ره گرفت و رفته بود

گفت موسی خلق را ای مردمان / آن فلان واعظ که گم شد از میان

اینک آن بود اینچنین گشته ز حق / صورت خوکی شده زشت و خلق

گفت او دنیا بدین خوردی گرفت / سیم و زر را جمع آوردن گرفت

وعظ گفتی در ستانی از کسان / غیر حاجت بستدی کردی نهان

باغ و بستان ساختی از زر و سیم / فخر آوردی از آن مال عظیم

از حرام و شبهه تمییزش نبود / زان حریصی آن شقاوت رو نمود

خشم حق آمد بر او این حال شد / زان سبب در زمرهٔ دجال شد

چون عذاب این جهانی آن بود / آن جهانش وای که چندان بود

همچنین فرمود مولانای ما / منبع اسرارهای کبریا

پیر که را تمییز نبود از حرام / بی گمان ممسوخ گردد والسلام

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثالث والثلاثین

قال النبی علیه السلام

القناعة كنز لا يفنى حضرت مصطفى صلى الله عليه وسلم فرموده
که قناعت علامت گنجی است که فانی نه گردد و قناعت علامت نقصان
حرص است و نقص حرص علامت سعادت است و سعادت آن است
که اندیشهای سفلی از دل بندهٔ مؤمن بیرون رود **بیت**
اندیشها رها کن دل ساده شو تمام ، چون روی آینه که بنقش و نگار نیست
هر کس که وا رهید ز اندیشهٔ جهان ، مقبل شد و سعادت او را کنار نیست
تا غلغلها و فریادهای غم و شادی دنیا از سینهٔ مؤمن نرود
کاسهٔ سر مؤمن از آن سوداها پاک نه گردد و تهی نشود و مؤمن
محرم عشق الله نشود **بیت** ساکنان آب و گل کز عشق یار محرمند
پس درون گنبد دل غلغل فریاد چیست ، مایهٔ غلغلها و فریادها و سوداها
حرص ست و حرص جاروب این عالم خاکدان است در گرد طمع
آلوده است و حرص جاروب این عالم خاکدان ست تا مؤمن حرص را
پاک از سینه نشوید از روشنش او را هیچ حاصل نبود و نماز او
نمازی بود **بیت** با سینهٔ نا شسته چه سود از روشنی
گز حرص چو جاروی پیوسته در این گرد ، چون حرص نماند ملک قناعت
بهتر ملکی نیست از برکت قناعت دل مؤمن از وسوسها خالی گردد

وچون

وچون دل از وسوسها خالی شد عالم صفا پدید آید و چون عالم صفا پدید آید
بندهٔ مؤمن بخدا رسد چنانکه مولانا فرماید **بیت**
کوری هر که گوید او بنده بحق کی رسد ، بر کف هر یکی بنه شمع صفا که هم خس
کمینه مرتبهٔ قناعت آن است که چون مرد قانع شد او را در میان
خلق عزت افزاید و محترم گردد خلق مطیع او شوند و آن مطاوعت
او از آن است که بر بام وجود دیوار دل او نور صفات الهی تافت است
مولانا راست خانهٔ چشم چرا سجده که خلق گشت
زانکه بروز و شب بدو دیوار او وسیست ، نقش این خس خسی که چون بکس یکی
و کاسه نشسته است اگر از عشق و یک و کاسه باز رید بازی کرده
که صفا شود مولانا فرماید ، نشسته نقش خس خسی گر کاسه
در کاسه نگزیدی کس حال کس عاشقی در میان بنده و خدا حجاب
بیش ازین نیست که این نفس لا انسلم گوی سلیمن گوید انگبیر
سایه سنگون گشته است سر بالا گرده و ازین تیه کجها وارهد
و همچون آفتاب دل روشن شود و منور گردد **بیت**
در کانسلم گوی نفس اسلمت گفتی چو خلیل ، نقش چو سایه بر زمین خورشید سر بالا
و ضعف سستی نیستی دیده خفاش صفتی ، بر جای یکی خورشید صد خورشید جان افزا ستی

چون نفس تسلیم شود مطیع گردد و صاحب نفس را از آن فایده آید
و حلاوت قناعت یابد از طایفهٔ خواص گردد و چون قناعت ثابت
قدم گردد و شمع صفا به چنگ آورد و واصل شود و از طایفهٔ خاص
الخاص گردد و قناعت شکستگی نفس است و حد قناعت آنست
که چون نان و پیاز یابد نان تازه و نانخورش طلب نکند و اگر
دست دهد رد نکند و مناسب شود و روح تازه کند

داستان

درشنو ناگاه روزی بایزید … نزد پیر عارفی جهان رسید
بی‌نوا بود آن فقیر سوخته … بوریایی داشت و آن جا دوخت
نان جو داشت آن فقیر آورد پیش … کوزه را بگرفت اندر دست خویش
با ادب استاد نزد بایزید … بایزید آداب پیر راه دید
گرد بسم الله چون برید نان … لقمهٔ از نان نهاد اندر دهان
گفت اگر داری نمک لختی بیار … آن فقیر بی‌نوا شد شرمسار
گر کجا آرم نمک چه از کجا … یک جوی با مرغ و من بی‌نوا
طاقیه از سر کشید آمد به نمک … در گرو کرد و بیاوردش نمک
بایزید افطار کرد و با دعا … گفت شکرانه قناعت با خدا
پیر بیچاره بگفت ای بایزید … گو قناعت در تو ای شیخ سعید

گر قناعت

گر قناعت بودی اندر راه او … طاقیه از سر جدا رفتی گرو
سر نان از جوع بودی از نمک … میل لذت هست از توفیق شک
فارغ آن باشد که آید هر چه پیش … آن خورد دیگر نخواهد هیچ بیش
بر سه نوع آمد قناعت ای کرام … یک قناعت هست آن مخصوص عام
مثل آنکه هست مردی راه بر … تا بچنگ آرد ز صنعت سیم و زر
لیک نفسش کاهل است و در ملال … یکدمه از کار باشد سال سال
وجهکی حاصل کند و آن کفاف … راحتش کم باشد و دارد گزاف
آن قناعت نیست دارد کاهلی … از شقاکم از تقی و بی‌حاصلی
نوع ثانی از قناعت آن بود … که بکسب مرد و دست اندر زند
با طریق سیم و زر آورد هست … نفس را گوید مشو لقمه پرست
زین میانه هر چه لابد است و را … باقیش را باز در راه خدا
هر چه با خود برد او با حق ابد … در عوض یک لقمه این مقصد بود
نوع ثالث از قناعت ای کیا … این بود که مرد باشد مرد کار
باز بر دو از همه کار جهان … بی‌سبب حقش رساند نان نان
آن جهان مشغول گردد با خدا … گشتش ملال آید از این چون و چرا
هر چه حق بدهد از آن راضی شود … فارغ از مستقبل و ماضی شود

سر جوع از آن بودی از نمک

از قناعت بر گشاید کارها / وز قناعت رو نهد ادبارها
خوشتر از ملک قناعت ملک کو / در قناعت نور ایمان را بجو
از قناعت در تو یابد صدف / بی قناعت عشق حق ناید بکف
رو قناعت را چو مردان پیشه ساز / تا شوی مانند مردان عشق باز
گر تو جو به و بیشی خورده / حاصلت بنهاده حاصل کرده
خاک خواری را نما گر تو کسی / زین هوس بگذر که تا جایی رسی
چرب و شیرینهای دنیا ای کرام / انبیا خوردند امانی دوام
بندهٔ شهوت شدن عین شقاست / میر شهوت شو که شمع تقاست
پرخوری و نفس از و فربه شود / گر شوی اندر پیش او مه شود
او شهی دارد وقتی در بندگی / مردگیت به بود از زندگی
حرص کرد آدم به گندم ای جوان / لاجرم افتاد از جنت روان
از برای شهوتی قرنی تمام / گریه و بیچارگی کرد او دوام
بعد چل سالش خدا گفت ای رسول / شد برای گریه‌ها عذرت قبول
گر طمع داری تو جنت بر دوام / شهوت دون را مشو همچون غلام
همچنین گفته مولانای ما / کاشف اسرارهای کبریا
گر تو پا بر تارک شهوت نهی / بس چو آیینه ز ظلمت وا رهی

اندر آیینه چه بد نور جمال / وا رهی از خواب تشویش خیال
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا بیابد جان تو صد روشنی

الفصل الرابع والثلاثین قال النبی علیه السلام

السلمان غیور و انا غیور منه والله اغیر منا

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که سلمان غیور است و من از سلمان غیرتناک ترم و خدای تعالی از همه غیرتناک تر است روزی موسی علیه السلام با خدای تعالی در مناجات بود از حضرت ربوبیت سؤال کرد و گفت یا الهی چه که از انبیا و اولیاء در نگارستان عالم نظر کرد با وی عتابها و غیرتها نمودی سبب آن غیرت و عتاب چیست خدای تعالی وحی کرد بموسی که گفت یا موسی معشوق عاشق خود را دوست می دارد اگر غیری بر معشوق عاشق نظر اندازد عاشق از آن غیرت جان خود در بازد و نخواهد که بر معشوق او کسی نظر اندازد و همچنان معشوق بر عاشق خود عاشق است اگر عاشق معشوق بر حسنی دیگر اندازد معشوق را دشوار آید و غیرتها کند نخواهد که عاشق او به حسنی دیگر نظر اندازد و مشغول شود و عشق بازی آغاز نماید بدانکه این قدر میل که عاشق را با معشوق است نیز از چندان میل معشوق

را با عاشق است اما فرق آن است که میل معشوق نهان است او زان عاشق
آشکار است و تمامت دلبران طالب بی دلانند و جمله معشوقان
شکار عاشقان مولانا فرماید **بیت** بیدلان را دلبران جسته بجان
جمله معشوقان شکار عاشقان ❊ هر که او عاشق است خوی عاشقان
را داند و نیز آنکه هر که عاشق باشد خوی معشوقان داند و بخوی
معشوقان زندگانی کند و برضای معشوق رود تا مستوجب
عذاب غیرت نشود و معشوق از وی بیزار نگردد انبیا
و اولیا از خوف غیرت و عقاب خدا از نگارستان دنیا و
حلاوتهای دنیا بریده اند که خدای سبحانه و تعالی بر عاشقان و
دوستان خود خورده گیر و خورده جوی است

حکایت

روزی حبیب عجمی رحمة الله علیه از کنار باغی می گذشت صاحب
آن باغ شیخ را دید شناخت پیاده دوید و در پای شیخ افتاد
و تمناها می کرد و می گفت ای شیخ این تمنا دارم که بقدم قدم
رنجه فرمایی و درین باغ در آیی شیخ در باغ آمد و تماشا کرد
باغی نمودار جنت از میوهای الوان و گلهای رنگارنگ آراسته
شیخ در دل خود گفت خوش باغیست از گوشه باغ آواز به گوش شیخ

رسید که ازین باغ خوشتر دل آگهی است که ازین باغ فراغت داد
شیخ همان جایگاه نشست صاحب باغ رفت و میوهای الوان
بیاورد و گلهای رنگارنگ بر سر و پیش شیخ نهاد ناگاه از
زبان شیخ این لفظ بر آمد که لطیف میوها و گلهاست باز آواز به گوش
شیخ آوازی آمد که لطیف نام ماست و میوها و گلهای خاکی را
بنام ما می خوانی و از ما شرم نمی داری شیخ نعره زد و بیهوش
افتاد چون بهوش آمد استغفار کرد و عذرها خواست مولانا فرماید ❊

بیت گفت بلبل ناگهان نام گل بوستان ❊ آمد آن گلعذار گوفت در دهان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم ❊ حضرت من چون شهی یاد کنی ای فلان
پیش چو من کیقباد چشم بد او فتد ❊ شرم نداری که تو نام بری از کهان
وقت چو شاهان بخور بیلی بنا کسی ❊ نام منی ها مکن از دم هر کس فغان
جغد بود کو بباغ یاد خرابه کند ❊ زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان

خدای عزوجل غیرت بر دوستان و عاشقان از آن سبب کند
این نگارستان دنیا قطره ایست از دریاهای حسن الوهیت و عاشقان
و دوستان خدا تشنه مستسقی جمال اند و نیز استسقا را علامت
آن است که اگر تمام باطن مستسقی پر آب باشد از آن سیر نگردد و تشنه تر

کرد و **بیت** ملاحتهای پرچهره از نهایت یکقطره
به قطره سیری کی کرده کشش باستسقا هرکه به قطرات راضی شد
او را نزد خدای تعالی قدری نباشد که خدای تعالی بر وغیرت کند
که غیرت در حق عاشقان و مخلصان صادق است چنان که مولانا فرماید
بشنو و روح تازه کن در داستان از زبان مولانا

داستان

بود پیر زاهدی مه‌پاره‌روی / در دیانت رستمی و پهلوی
خلق از اسرار او آگه شده / بهره از وعظ او باده شده
آشکارا اندک و پیشش نهان / خلق او را مشتری با مال و جان
بهر روزی سوی صحرا شد برون / تا بخلوت ذوق یابد اندرون
غایت گرما و بر روی دشت / نیم روزی خسته تشنه بازگشت
سوی شهر آمد بباغستان رسید / کوشکی عالی در آن شیخ ایستید
با ادب در زد غلامی از درون / گفت کیست آنکس که در زد از برون
پیر گفتش گر کرم معذور دار / تشنه‌ام یک شربتی آبم بیار
از تکلف در نظر کرد آن غلام / پیر را دریافت از حسن کلام
رفت با مخدوم گفت ای فلان / زاهد آمد منتظر بر آستان
تشنه مانده آب میجوید زما / خواجه گفتش این سعادت از کجا

خواجه دختر داشت بس صاحب جمال / بی نظیری دلبری شیرین مقال
هر که دیدی حسن او حیران شدی / دل بسردی در زمان نالان شدی
خواجه با دختر بگفت آن کوزه گیر / بر در خانه برو نزدیک پیر
با ادب خدمت کن و خود را نما / آب با وی ده از و میجو دعا
خواجه می‌آمد پی دختر روان / بس نهان تا چه نمی زاید جهان
چون بیامد دختر و کوزه بدست / آمد او و چون کنیزان ایست
خویش را بنمود آن صاحب جمال / دل ببرد از زاهد پنجاه سال
هر کشش گر هست این حکم خداست / با یکی شربت دلی بردن کراست
چون پدر بشنید در را کرد باز / گفت ای زاهد دمی با ما بساز
اندر آ در خانه یکساعت نشین / تا ترا بینیم و تو ما را ببین
از محبانیم ما از اهل شک / تا رود اندر میان نان و نمک
چون در آمد پیر در خانه نشست / خواجه بگرفت دست زاهد براست
بوسه داد و پس بیاورد پیش طعام / خورد او و رام بی‌شک و السلام
گفت آن دختر که یا شیخ آمدا / او مرا دختست از بشنو ندا
گر قبول شیخ آید در نکاح / آن مرا دولت بود با صد صلاح
صد هزاران منت بر جان من / ای فدایت دخت و خان و مان من

خواجه مردم خواند از همسایگان / عقد و خطبه کرد با او در زمان
پس ورا بردند در حمام گرم / دست و پایش ابمالیدند نرم
سر بشست و پاک کرد اندام خویش / جامهای پاک آوردند پیش
جامه را پوشید و بنشست ابت / عود و عنبر سوختند بالا و بت
سوی خانه آمد و با صد نیاز / با خدا مشغول شد اندر نماز
زاهد آندم عجز حال خود بدید / و اندران مشغولی آوازی شنید
کز برای یک نظارهٔ عشق باز / جامهٔ تقوی گرفتیم از تو باز
لیس عادت کرده‌ام اندر جسد / غیرت ما دان که می آید جسد
گر برو داری نظر باری دگر / این یقین دان در جزای آن نظر
چون بگوش هوش آن آید شنید / نعره‌ای زد جامها بر خود درید
راه کوه و دشت را بگرفت پیش / سینه را کرد از بلای شنک ریش
تا بگوش جان او آید ندا / که ببخشودیم بر تو این خطا
زان ندامت رفت در صحرا نشین / هیچ نامد سوی آن شهر و زمین
چون دل مؤمن نظرگاه خداست / عشق خوبان جهان آنجا کجاست
حق غیور است دوستی او را بجاست / دور باش از دوستی دیگران
گر تو گویی دوست می‌دارم خدا / حب غیر او ز خود می‌کن جدا

زانکه اند

زانکه اندر یکدل این نبود روا / دعوی دو دوستی ای بی وفا
ور تو گویی دوستی حق تعال / نیست در من کو نباشد این مقال
چونکه با تو دوستی دارد خدا / تو چرا با دوست باشی بی وفا
همچو طفلان دل مده بازیچها / بو الوفا شو بو الوفا شو بو الوفا
همچنان که عاشق است معشوق جو / طالب است معشوق عاشق را چو او
همچنین شه هم مولانا یا ما / شه سوار اولیا و انبیا
میل معشوقان نهان است و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
عشق حق می باز دار از بهر هوا / جار زن لبتان اگر خواهی روا
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الخامس والثلاثون

قال النبی علیه السلام من انس بالله توحش عن خلق الله. محمد صلعم می فرماید که هر که با خدای انس گیرد از خلق گریزان گردد و اگر سؤال کنند که انس چیست در جواب بگو هر آنکه از لطایف اندر طلق تو بی نظیر است و محبت او ترا بر ضمیر است و جانت از وی بی صبر و ناگزیر است انس این است و آن هر که ز آبوی و دل بپذیراست آن جانه به شعلهٔ عشق است و آن از طلوع معشوق

و چون جمال معشوق طلوع کند بر که قابل و صاحب لذت است با آن جمال انس گیرد
و چون لذت جمال یافت عاشق گردد و چون عاشق شد سر از گریبان
معشوق بیرون کند و از صفات مغز معشوق برگردد همچون لعل از
صفات آفتاب چون مغز یافت پوست رها کند و از یار سر برآورد
مولانا فرماید **بیت** پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار
مغز نه‌ای چه‌ای مگر خبر از این پوست پوست ۞ وین کس که سر از گریبان یار آورد
در وی مراد و اختیار نماند و مراد او مراد و اختیار معشوق گردد
و اگر چنین نباشد یکانگی باشد عاشق دیگری بود و معشوق دیگری
مولانا فرماید **بیت** یا رب منم جوابی یا خود تویی ای من
اینک منم تا من منم من دیگرم تو دیگری ۞ عشق را نسبت با آتش سوزان
کرده اند که در آتش آهن و سنگ و هیزم اندازند همه را همرنگ خود
کند و جمله همچون آتش نماید مقصود از این نظر آن است
که چون در میان عاشق و معشوق عشق در آید عاشق و عشق هم
رنگ معشوق می شوند و این معنی در سلوک توحید می گویند
و معنی توحید اثبات ربوبیت و محو بشریت است مولانا
فرماید **بیت** در قدم روندگان شیخ و مریدی عدد ۞

در نفس

در نفس یکانگی شیخ نه و مرید ۞ اما تا قوت تف آتش در میان است
در صفت آتش در آهن و سنگ و هیزم یکسان است و چون تف
آتش از میان برخواست در صفات یکانگی نماند هر یک صفات
خود راجع گردد و حقیقت عشق آن است که عاشق خود را در صفات
معشوق خود محو کرده اند که شراب حسن عشق چون به کام در رسد
که وجه را یکرنگ کرده اند چنانکه مولانا فرماید **بیت**
چه کار است این که اندر کس نگنجد خود در او بس ۞ چو یکدشتی ز خود آن کس بماند تو انکاری
یر که از خودی خود در گذشت به دوست پیوست و از صفات دو
ما و مال برگشته در داستان بشنو و روح تازه کن **داستان**

قصهٔ دیگر شنو ای گوش نهاد / آتش لیلی چو در مجنون فتاد
از غم و سودای او دیوانه شد / این حکایت در جهان افسانه شد
سیل عشق او را ربوده بود / رنگ او را زعفرانی کرده بود
مادرش می دید رخسار پسر / کز غم یمنی ری گشته چو زر
مادرش چون دید از خود او بیچاره شد / دید چون فرزند رفت آواره شد
مادر مسکین نحیف و ناتوان / دل او را هیچ درمان نداد
غیر مجنونش نبود او را پسر / وان پسر از عشق غلطیده بسر

گفت الهی نازکش رو داده ام | چون چنین شد با تو اش بسپرده ام
حال مجنون این چنین شد آنچنان | فارغش کرده است عشق از آب و نان
هر که را می پسندد آن سوداززده | می شمارد گر من شیدا شده
پیش مجنون رو بگو از من سلام | بعد از آنش گوی آوردم پیام
شوق تو اندر جانم آتش بر فروخت | بی محابا تر و خشک من بسوخت
گر بوصل خود نگیری دست جان | جان بسوزد در مثال الحان
آن شنیدی لیلی کردی خفیه خویش | در درون جوشش از برون ای خویش
مهر مجنون در دل لیلی نهان | پیشه از مهر مجنون شد بدان
نخوت ناموس می آمد حجاب | لیلی هم بریده بود از خورد و خواب
با کنیزی خاص گفت ای دلستان | سوی مجنون رفت خواهم این زمان
تا بدانم حال عشق او کجاست | عشق بازی آنکه کار بر کجاست
من بشکلی باز جویم سر او | گر بیابم وزن او را مو بمو
جامه گردانید لیلی از زنان | سوی مجنون رو نهاد آمد روان
با کنیزی گفت روی خود بپوش | دور تر بنشین نظر می کن خویش
دید مجنون را نشسته بر زمین | گفت چونی و چرا گشتی چنین
گفت ای لیلی مرا عشقت ربود | زان سبب دیوانگیها رو نمود

از می

از می عشقت شدم مست و خراب | ز آتش هجر تو گشتم دل کباب
گفت لیلی که مرا هم قصه ایست | قصه ما بود و گویی یک گیست
آن خود گفتی تو بشنو آن من | دختری ناگاه شد مهمان من
دلربایی فتنه زیبا رخی | طرح داده اسب فرزین و رخی
رخ نمود و کرد شیرین بازیی | گفت شاها ثبت با طنازیی
من کنیزی گشته ام صحبتش | دست بسته روز و شب خدمتش
با خود آوردم به پیش آن چنین | صد چو لیلی از پیش یکبار مو
یکنظر انداز روی او ببین | که نظیرش نیست در روی زمین
چونکه مجنون شد آنجانب نظر | سیلی لیلی زد او را معتبر
گفت اگر تو عاشق لیلی بدی | تو بحسن غیر چون ناظر شدی
زین مثل مقصود ما این است آن بدان | که ترا تا هست عشقی در جهان
چون زنی در عشق حق لاف گزاف | جمله بشناسند کان لاف است لاف
عشق آن باشد که از بهر او جهان | هیچ ناورزد بپیش کیمیای آن
در دل او صد هزاران دوستی | لاف کم زن عاشق حق نیستی
عشق تو شایسته نبود با خدا | آن همه لاف دروغست ای دغا
تا نبری اینش خوهان دیگران | با خدا الفت نباشد این بدان

معبر

تا حقیقت بشنوی آن عشق مجاز / عشق بازی تو نه ارزد یک پیاز

عاشق هستی که هر جایی بود / از کف معشوق سیلیها خورد

تا شنیدستی که مجنون ای فلان / از نگارستان حوران جهان

لیلی این می گفت تلخیها سره / پنج حسّت را ت میل شش ازو

چون که لیلی کرد مجنون را خبر / بعد از آن شد مس طلبش همچو زر

چون نهانی یافت عشق او کمال / برگ پاک آورد از شاخ نهال

مو نشد لیلی شد و لیلی گزید / همچو وحشی انس از خلقان برید

حسن لیلی ست اندر خاطرش / بود لیلی در همه جا حاضرش

بی وی و با وی شده لیلی نهاد / پیشواری بود آمد با قضا او

بر شد از لیلی زبانها تا سمر / همچو لیلی ز صفات ماه خود

تا ز مجنون بشنید از مردمان / که اگر مجنون کند قصد ایرمان

چون رود زو اعضا شرح ز آمده / بر شود آن باشد او را ناگره

تا رهش فصاد برد اندر زمان / گفت مجنون فصد جهود این فلان

بر شد ات این جسم از لیلی چو جان / نیش بر لیلی زد آن سان مردمان

هم چنین فرمود مولانای ما / مخزن اسرارهای کبریا

گفت با فصاد مجنون کی فلان / دست من بگذار گردم من معتق

ترسم ای فصّاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل السادس والثلاثون

قال الله تعالی لا یغیّر ما بقوم حتی یغیّروا ما بانفسهم خدای تعالی می فرماید که ما بر قومی عطای دنیا و آخرت نفرستیم تا آن قوم تغییر حال خود نکنند نزد مفسران تاویل آن است که هر که او امر و نهی خدای تعالی عصیان کند و عمل کند که از آن عمل آثم حاصل آید عقوبت او جهانی بر وی لازم آید از خوشی دنیا و آخرت بناخوشی دنیا و آخرت افتد و از عزت دنیا و آخرت به حقارت دنیا و آخرت گرفتار گردد بدانکه خالق نهانی بی نشان خود مخلوقات عیان با نشان بیافرید و ارواح را در اجساد مخلوقات مرکب گردانید و چشم و گوش بینا و شنوا او را کما قال الله تعالی هو الذی انشأکم وجعل لکم السمع والابصار والافئدة و این چرخ معلق بلند را گردان کرد و این زمین مبسوط ساکن را مسکن مخلوقات گردانید و چندین هزار الوان نعمت و اثمار و اشجار پدید آورد و بر سبیل اندوام مولانا فرماید بیت

حیران شده خلقان که به وجه شکوفه است ۞ واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه
و انس و جن را آگاهی داده و فرموده که وما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون ای لیعرفون و بر کف هر یک شمع عقل نهاده
تا خالق را بشناسند و امر و نهی بر وی دادکار بجای آورند و بدانند
که عصیان و ستم و آزار و بیداد و بی انصافی را از خدای تعالی
عذاب است و طاعت و عدل و احسان از خدای تعالی عنایت و
مرحمت است و عمل هر کسی زرع خود است که الدنیا مزرعة
الآخرة و چون اعمال زرعست و دنیا مزرعه او پس هر چه
کاری همان درود بیت ز خاک تیره بر آید درخت و اگر تو بد
که خواجه هر چه بکارد درو همان روید ۞ و بدانکه معامله خلق از دو وجه
بیرون نیست معامله خلق با خلق و معامله خلق با خالق اما معامله خلق
با خلق آن است که با یکدیگر منصف باشند و با همدیگر راستی
ورزند چنانکه در میانه هیچ تعدی نرود یعنی بغصب و خیانت
و بهتان و جور و نفاق نروند و هر که تعدی کرد از ظالمان است
و در دنیا حقیر گردد و در آخرت مستوجب لعنت شود قال الله
تعالی الا لعنة الله علی الظالمین و معامله خلق با خلق

آن است

آن است که خدا را بدانند و عبودیت الهی بجای آورند و با رسول خدا
صادق باشند و هر که متابعت رسول نکند و به امر و نهی قرآن مجید
عمل نکند و بخدای عز و جل و رسول خدا کج باشد لاجرم دشمن روی
غالب آید و کار او راست نیاید و دعای وی مستجاب نگردد و جمله
مخلوقات با وی کج باشند چنانکه مولانا فرماید بیت
باد بر تخت سلیمان رفت کج ۞ پس سلیمان گفت باد ای کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ۞ ور روی کج از کژم غمگین مشو
هر که قرآن خواند و عمل به قرآن نکند قرآن او را لعنت کند چنانکه
بیت هر که سر پیچد ز قرآن خبر ۞ کافر است و خالد نار سقر
قال النبی علیه السلم رب تال القرآن والقرآن یلعنه
هر که قرآن بتدبر نیست صحبت اولیا آورده سودی نکند چنانکه مولانا فرماید
بیت گرچه قرآن حالهای انبیاست ۞ ماهیان بحر وصف کبریاست
چون نخواندی و نه قرآن پذیر ۞ انبیا و اولیا را دیده گیر
و هر که قرآن بتدبر نیست او را از خدای تعالی خوفی نیست و همیشه حلال
و حرامش نیست و او را زکات و روزه نیست و اگر زکات دهد و روزه
گیرد برای خدا نیست و در نماز و طاعت و روزه او سود نیست

وعمل صالح ندارد و طاعتش همچون خود ذلیست که او روی مغز نیست
و هر که او را با خدا ارادت و سوز نیست و عمل صالح ندارد و شر او و خلق
آزار است و حق از وی بیزار است و خدای تعالی حال بر وی تغییر
کند تا او از خویشها و نا خویشها افتد و از غنا بمذلت فقر
و افلاس گرفتار شود و دشمن بر وی غالب آید داستان بشنو
و روح تازه کن از زبان مولانا رومی

داستان

سوی ترکستان جلال الدین شاه | لشکر آورد با گنج و سپاه
نامداری بود آن صاحب قران | در شجاعت بی نظیری در جهان
تا بخارا و سمرقند و تلاس | آن او بودی توانی و بیاسی
چون مغل را شد بجا او گذر | نزد شه رفتند و گفتند این خبر
شاه لشکر را کشید و پیش رفت | راند و آمد تا ملک خویش رفت
زد مصافی چند و کافر درست | لشکر خوارزم شاه از وی شکست
باز آمد شاه و لشکر کرد راست | گفت از ما چند و نصرت از خداست
سوی کافر عزم کرد و زد مصاف | کافر او را باز شکست از گزاف
همچنان نه بار او شکسته شد | لشکرش هم کشته و هم خسته شد
کافر آمد غالب و او را شکست | شه ز جیحون آب این سو بر گذشت

آمد و بنشست اندر اصفهان | لشکری آراست در اندک زمان
بر لب جیحون بیامد بادشاه | در کنار آب بنشست با سپاه
کافر از جیحون گذشت آمد به پیش | دید لشکر آمده از حد به بیش
شه نزد بر کافران دیوانه وار | جهد بی توفیق کی آید بکار
بازوی شه از کافران اشکسته شد | شاه را غم بیش گشت و خسته شد
شه بگوش خود شنید از آسمان | که همی گفتند این کافران
ای مسلمانان ظالم کاره را | عاصیان بی ره خون خواره را
شاه را این بر عبث کز کجاست | گفت این بر عالمی افعال ماست
گفت باش که آوازی چنان | من بگوش خود شنیدم ز آسمان
همچو تخمی فعل ما بر رسته است | جانب توفیق بر ما بسته است
هر یکی کیسه هم خویش درود | جانبی تا کار هر یک چون شود
هر که بهر کار حق تقصیر کرد | حق خوشی حال او تغییر کرد
تا بجست این جهان پیچیده ام | حب دنیا را بجان گزیده ام
هم چو طفلان در خور خواب و خیال | دل ببسته غافل از روز سوال
عزم نام مؤمنی در ما کجا | روز و شب مشغول عصیان و خطا
گر نشین و راست گو گر مؤمنی | ور چه کاری باز گو چه می کنی

مؤمنی و خالصی تو با خدا | یا حیل بازی کژی و بی وفا
لقمهٔ تو از حلال است یا حرام | بی نفاقی در میان خاص و عام
یا جور و باده و بد و بدکاره | فتنه انگیز و بلا خونخواره
از خدا ترسی و فرمان می بری | باک و ترسی نیست ظن می آوری
گر ترا ترس است این آزار چیست | وقت فی گفتی تمام انکار چیست
تو زکوات مال بسپردن کنی | یا بغفلت مال افزون می کنی
چنانکه مولانا بفرماید | زانکه فرمود این بخوان بخوش لقب
عجز و سوز است حق تعالی را طلب | صد جوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید عجز کو ای منحنی | پیش از آفرینش آدم و آسمان

و زمین ملائکه بودند و از ان معنی و وحوش و طیور بی عدد بود
اما عجز از ملائکه محض عقل اند و در ایشان شهوت نیست و
ازیشان عصیان ممکن نیست و تا عصیان نیست ندامت و عجز
نیست و خلقت تمام وحوش و طیور از محض شهوت است و ایشان
ذوالعقول نیند و مؤاخذت بر عاقل است و چون نهاد ایشان
عقل نیست ندامت و عجز ندارند پس عجز از مخلوقی ظاهر گردد
که خلقت ایشان از عقل و شهوت مرکب کند و چون بعقل از اینه

ازان

ازان پر ابی پشیمان شود و عجز به عقل پیش آورد و دم بدم ان عصیان
و سیئات را برابر چشم دارد و در ندامت آن از وی سوز ناله و دود بر
آید و از خوف الله توبه کند و به عمل صالح کوشد تا خدای تعالی
به سبب آن عجز و ترس و سوز او بآن سیئات او را فسخ حسنات
گرداند قال الله تعالی من تاب و آمن و عمل عملا صالحا
فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات گناهی که بنده را
به خدای تعالی محتاج گرداند به از ان عبادت است که عابد بدان
نازد و بر کند و یکبار استغفار کافی است اما در عبادت نیز او استغفار
باید به سبب آنکه در عبادت عجبها بسیار است و پر گناهی که عذاب و
و سوزانست به از صد بار عبادت بی سوز است که بهای دیده از

ندامت

لعل لب یار رخساره زرد و دیده گوهر بار است مولانا فرماید بیت
قیمت روی چو زر چیست بگویم لب یار | قیمت اشک دُر چیست بگو آن رخسار
آمدیم به پایان توبه آن نیست که بنده گناه کند و باز بدان عود کند
آن توبه نیست آن توبه توبه کذابان است توبه آن است که آن
نیت را که به سبب آن نیت گناه حاصل آمده است از دل خود
قطع کند قال النبی علیه السلم استغفار من غیر اقلاع التوبة

نهی توبة الکافرین و توبه که در قطع نیت بود و شوار است به نیابت آسان
چنانکه مولانا فرماید **بیت** گفتم ای مه توبه کردم توبه‌ام را داد و گفت
رایی بیت پشت تا به نبینی ترا ای هر که را توبهٔ نصوح نکند آنکه خاک
در دست او زر گردد فضیل رحمة الله علیه راه زن بود توبه کرد
و خصمان را خشنود گردانید و آنچه از ایشان ستانده بود باز
داد و حلالی خواست یهودی مانده بود فضیل نزد آن یهود
رفت و گفت از متاع دنیا هیچ چیزی ندارم تا ترا خشنود کرده ام
خالصا لله را از من خشنود شو و مرا حلال کن یهود در جواب
گفت تو تایب شده اما من سوگند خورده ام که زر خود را از تو
بستانم چون ترا از دنیا هیچ نیست که بمن دهی من برداشت تو را
دهم آن زر را باز بمن ده تا سوگند من بجای بماند آن یهود
پیشه رفت و مشتی خاک در دامن خود کرد و گفت یا فضیل
دست در دامن من کن و زر را بدست خود برگیر و بمن ده فضیل
دست در دامن او برد آن خاک زر شده بود زر را بگرفت
و بدست یهود داد و حال خود را باز نمود و گفت که در توریة
خوانده بودم که هر که توبهٔ نصوح کرده است اگر دست تو خاک
باز برد خاک زر شد الحمد در دامن من بود خاک بود اما از برکت
توبهٔ تو زر گشت ای خنک جان آنکس که او را توبهٔ نصوح حاصل
شد و عجبه خود را دریافت و از نردبان ما و منی فرود آمد
و بخدا باز گردید بشنو و روح تازه کن

داستان

آن نصوحی کو سمر شد در جهان | بود مرد خاص سقهٔ شیرین زبان
فسق پنهانش نمیدانست کس | غیر آن که محرم او بود و بس
صورت زن داشت نیکو کاره بود | وز حیل چون روبه عیاره بود
بود در گرمابه دلاک زنان | محترم گشته به نزد خاتونان
در حکایات مضاحک جیب بود | طبع موزون داشت جستی می‌نمود
در تملق دست مطلق برده بود | جمله را در دام خود آورده بود
هر که را محرم بدی از زنان | ستر خود با او بگفتی در نهان
خلوتی کردی و بگرفتی هوا | کار او پیوسته این بود ای هوا
روز و شب در فسق می‌بود مدام | بود فسقش این چهل سال تمام
چون قبول جمله خاص و عام شد | رفته شد روزی در آن حمام شد
آن یکی می‌گفت دلاکی غریب | هست در حمام مطبوع عجیب
گر بود دستور او را آورم | تا که شه‌زاده به بیند آن ندیم

دخت شه گفتا برو او را بیار ‌‌ تا ببینم من ورای خوب کار
چون نصوح آمد روان گشتش لب ‌‌ در دعاها و ثناهای عجب
دخت شه خوشدل شد از گفتار او ‌‌ پیش آ گلها بیار و سر بشو
پیش آمد فن دلاکی نمود ‌‌ در صفا کردن ظرافتها فزود
دخت شه اندام از خنده نشستی زیر او ‌‌ آن نصوح از عشق می بوسید روش
گفت من در آرزو بودم مدام ‌‌ تا چنین لعلی ببوسم من بکام
دستها در گردن شهزاده کرد ‌‌ مست و مالش داد جان تازه کرد
نزد دخت شه چو کامش شد روا ‌‌ اتفاقی شد که ناگه از قضا
جمع کردند مهره‌ها را از میان ‌‌ مهرهٔ بگزیده گم شد ناگهان
پس طلب کردند مهره‌ها تا بدم ‌‌ کار با خشم و برسوایی کشید
حکم شد که در ببندند از برون ‌‌ زیر و بالای همه جویند کنون
لرزه آمد بر نصوح بد فعال ‌‌ کین دم جویند و وادانند حال
بس ستم در زندگی بیرون کشند ‌‌ وانگهان بار رشته و تیغم کشند
آمد و در پای دخت شه فتاد ‌‌ کاتشش ترسم بر آمد از نهاد
گر بود فرمان درین خلوت روم ‌‌ یکدمی مشغول با رحمن شوم
تا طلب دارند اول این زنان ‌‌ بعد از آنم تا بپا رند در میان

دختر شه

دخت شه چون دید ترس او ‌‌ گفت ترسیدی ازین خلوت برو
رفت در خلوت در خلوت ببست ‌‌ رو بحق آورد و بر زانو نشست
گفت الهی توبه کردم از گناه ‌‌ دست شستم از گناهان تباه
ستر کن این بار دیگر مر مرا ‌‌ آمدم باز از حیلهای دغا
وارهانم زین دم در ماندگی ‌‌ بعد ازین بندم میان در بندگی
هر چه آن شایسته باشد آن کنم ‌‌ جان خود در راه تو قربان کنم
آنچنان نالید و رو بر زمین ‌‌ که برون شد پوست از روی جبین
استخوان ابرویش آمد پدید ‌‌ از دو دیده اشک خونین میچکید
ناگهان نعره بر آمد از زنان ‌‌ یافتند آن مهره را جایی نهان
شد نصوح آندم ز گرمابه برون ‌‌ یافت راهی با خدا از اندرون
بی خطا در توبه شد ثابت قدم ‌‌ توبه اش شد در همه عالم علم
توبه خوف الله بود و انبساط جان ‌‌ توبه عهد دل بود با مستعان
توبه ترس است و نه گفتار زبان ‌‌ توبه عهد است با خدا [illegible]
هر که را ایمان بود عهد خدا ‌‌ چون نقض گشت او در آید از خطا
گر خطایی رفت ناگه بر زمین ‌‌ رو بنالد تا رود خون از جبین
زان گناه او را بروید در زمان ‌‌ صد هزاران مغفرت از آسمان

آن گناهش به ز صد ساله نماز | کاندرو نبود خشوعی جمله باز
توبه کن تو توبه را آن موش وار | نقش آن در خود مده کوشش دار
تا به آب مغفرت شسته شوی | چون دعا بر دو تا برتر شوی
صدق تو گردد ترا چون نردبان | در روی بالای نه سقف آسمان
اندر آیی در صف مردان پاک | وارهی از زنگ و در بهای خاک
جرم او حق ترا بنمود مراد | خلعتی داوی دبا شی زیاد
خواست تو چون خواست الرحمن شود | در دو عالم هر چه خواهی آن شود
تا تو هی مشغول با ما و منی | ظلمتی در ظلمتی ای روشنی
کوشش کن ای نیاده خویشتن شو ز منی | تا نرو بر نردبان ما و منی
تا نیفتی زان بلندی به تو پست | نشکنی ناگاه فرق و پا و دست
همچنین فرمود مولانای ما | شیخ تحقیق شاه اولیا
نردبان خلق این ما و منست | عاقبت زین نردبان افتادنست
حد خود بشناس بر بالا مپر | تا نیفتی در نشیب شور و شر
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثامن والثلاثون

قال النبی علیه السلام من طلب شیئا جد و جد و من قرع بابا و لج و لج

مصطفا

مصطفا صلی الله علیه و سلم می فرماید که هر که در طلب چیزی کوشش کند آن مطلوب خود را بیابد بدانکه مطلوب تمنایی هست در دل طالب و آن مطلوب از سه حال بیرون نیست اول آن است که طالب را نظر بر دنیا و آخرت نیست و مطلوب او جمال الله است و التفاتی بر مخلوقات ندارد چنانکه مولانا در رومی فرماید **بیت**

چون نه بینم من جمالت جان جان | چون حدیث تو نباشد بر زبان رسیده گیر
چون نباشم در وصالت ای فلان | در بهشت حور را تا ابد بار شیده گیر

و حال دیگر آن است که طالب را مطلوب صنع خدا است و از حال او وقتی است که مصنوعات خدای را تماشا کند و قدرتهای گوناگون صانع را ببیند که در مخلوقی حسن دیگر و شکلی دیگر و قدرتی دیگر و هر یکی بقدرتی دیگر آراسته است **بیت** چون طلعت صنع در هر صورتها
ای ماه شب خوش باد ای یار سلام علیک : و هر مخلوقی آیتی است از آیتهای خدا و هر مخلوقی گواهی است بقدرت و وحدانیت خدای عز و جل و فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد قدرته و وحدانیته
و حال سیوم آن است که طالب را مطلوب خوشیهای دنیا است و در طبع او سودای زر و سیم و زن است و این خوشیها نواله

از دریای شکرستان صانع که کل جمیل من جمال الله و کل لذیذ من لذات الله
هر که خوشیها و لذتها را به نظر نفس نظر کرد گمراه شد که بت
نفس آن است و هر که بآن خوشیها و لذتهای حق نظر کرد رشد
یافت و از عالم صفات بعالم توحید سر برآورد چنانکه مولانا
فرماید بیت این خوشی جزئیست چون کاید اندر نقشها
گرد و از حقه بحقه میان آب و طین ه که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت
که ز راه شاهد آید که ز راه سیب و زر ه از پس این پردها ناگاه روزی سر زند
جمله بتها بشکند آنکه ان آموز این بت ه عوام خلق را آن سعادت از کجا
که بنظر حق توانند نظر کردن و آن بر انبیا و اولیاست که فانهم
ینظرون بنور الله و از تسبیح جمله جمادات آگاه‌اند و می‌شنوند
و می‌دانند و در تسبیح که ما فی السموات و ما فی الارض سماعها دارند
و حال و تماشاها یابند بیت پیش تو این سنگ ریزه جمادات است
پیش ما حاضر فصیح و قانت است ه جمله مخلوقات خالق خود را می‌دانند و فرمان
بردارند و ثناگوی خالق خود اند قال الله تعالی وله من فی
السموات والارض کل له قانتون جمله مخلوقات بر خالق
خود عاشق اند و طالب او چنانکه مولانا فرماید بیت

ای آب

ای آب چه مست شوی ای باد چه مشکوی ه وی زر چه غنی حالی ای برج چه گردی
ای عشق چه می خندی ای عقل چه می بخشی ه ای چرخ چه خوش شدی ای چهره چرا زردی
جمله مخلوقات نزد خدای تعالی عزیز اند و هر یکی با خدای
خود راز و نیاز دارند و نیاز ما اگر از ناز و نیاز شبها روی بدرگاه
خدا آورد و بحضور تمام و اخلاص کامل احتیاج نماید خدای
تعالی از کرم عمیم اجابتها کند و درهای انعام و احسان بروی
بگشاید و مقصود او را در کنار او نهد بیت
تو ملک که کنی و هب بملک سلیمان ه که ما به منع و عطا مور ناتوان داریم
کرم حق سبحانه و تعالی بر مخلوقات عام است و در وقت عطا
هیچ مخلوقی را از صالح و طالح و از مؤمن و کافر محروم نمی
گذارد بیت هیچ قلبی پیش او مردود نیست ه زانکه قصدش از خریدن سود نیست
این کرم چه پادوین را که کند ه کز چنین فضلی بنگریم بس کند
خوان کرم او پیش خاص و عام گسترده است و هر یکی را آنچه
مصلحت اوست داشته گنجشک را در وضع گنجشکی می‌رساند
عنقا را لایق عنقا خوش می‌رساند اما خلق عام طامعند و
فضله دوستند بقدر کفاف راضی نمی‌شوند از آن طلب می‌ار

زبان ایشان دران است کما قال الحسن البصری رحمة الله علیه عندک
ما یکفیک لا تطلب ما یطغیک اولیا و انبیا از خدای عز و جل
ملک و خوشیهای دنیا طلبند اما نه برای طمع و راحت نفس طمع
ایشان تماشای قدرتست بشنو و روح تازه کن داستان

صادقی بشنیده بود از صادقان | که اگر شخصی به صدق بی گمان
حاجتی خواهد خداوند از دهد | مرده را گر جان بخواهد جان دهد
گفت اگر درویش صادق من گدا | حاجتی در خواست دارم از خدا
در حصول حاجت خود دل ببست | رفت پیش آنکه سلطان بشست
چند روزی رفت و او بنشسته بود | راه خورد و خواب را در بسته بود
مردمان گفتند مقصود تو چیست | حاجت و این جست و جوت بهر چیست
گفت دارم حاجتی من در درون | وان نگویم جز بشاه ذو فنون
چون شهنشه گشت واقف زان خبر | گفت تا آرند او را در نظر
چون بیامد شه بگفت حاجت بگو | بی خطر هر چیز میجویی بگو
گفت آن درویش من مرد گدا | حاجتی دارم بدرگاه خدا
که شه عالم مرا دختر دهد | نعمتی بیحد و سیم و زر دهد
شاه عارف بود گفتا در جواب | تا ببینیم دمی رای صواب

گفت او با غرور ای درویش من | من طلب دارم وزیران گزین
پخته کردم خیال خام را | تا نباشد طعنه بر ما عام را
خلوتی کرد و وزیران خواند پیش | آشکارا کرد شه اسرار خویش
جملگی گفتند ای شاه جهان | می بباید کشت او را در زمان
گفت شه درویش از بهر کجا | تا چنین گفتار گوید پیش ما
از سه حالت نیست کار او برون | این زمان او را کنم من آزمون
یا خلل دارد دماغش جاهلیست | از جنون یا آنکه دانا عاقلیست
یا که گنجی یافته او ناگهان | دل قوی گردانیده می گوید چنان
یا سر و کاریست او را با خدا | التفاتش نیست با صد همچو ما
هر چه خواهد آن شود اندر زمان | اولیا را هر چه اراده و هست آن
شاه با جمع وزیران گریه | رفت و خوش بنشست پیش آن فقیر
گفت ای درویش تو باز استی | آن سخن گفتی و دختر خواستی
یا چه لغو سرسری آن بود لاف | هر چه آمد بر زبانت از گزاف
گفت آن درویش جز لغو نیست | صادقان را ظاهر و باطن یکیست
گفت شه وقتی ز ما دختر بری | کابین ما خواهیم از تو او بی
گفت آن درویش بسم الله بگو | هر چه می گویی بجز ما و بگو

شاه پیش آورد دوری بس گران
گفت صد دار آر ز نیستان بیکران

گفت سهلی خواستی ای پادشاه
همتم را هست در جایی پناه

گفت اینک رفتم ای شاه گزین
تا بیارم دُر صدها با یقین

آمد و اندر لب دریا نشست
کوزه اشکسته آوردش بدست

بست احرام دل سلاحی از وضو
برد در درگاه حق آورد رو

می گذارد دو رکعت از نماز
با حضور کامل با صد نیاز

وانگهانی یکدو کوزه بی فزون
آب از دریا همی کردی برون

می گذارید در کشتی بی حجاب
باز سر کوزه همی ریزد بر آب

مدت سه روز چون همت ببست
آب دریا کم شد و آتش نشست

ولوله افتاد اندر ماهیان
ناله می کردند آن بیچارگان

کای خداوندا گناه ما بتو
که بجای خشم تا کی رو بخود

حق بشاه ماهیان الهام کرد
کای فلان درویش صاحب حال درد

همت عالی خود در بسته است
زان سبب دریا فرو بنشسته است

در کمال این بحر ذخار عظیم
بهر مقصودش دُر ماهی یتیم

صد دُر بگزیده پیش او برید
وز فغان و ترس جان ایمن شوید

دید آن درویش کان ماهیان
هر یکی دری گرفته در دهان

پیش آمد

پیش آمد دُرها بستد فقیر
برد دُرها را بر شاه و وزیر

شاه حیران ماند کین قوت کراست
شد یقینم کو ز مردان خداست

گفت شه بادا فدایت جان من
ملک و تخت و دخت و خان و مان من

عقد بستند پیش شاه اندر زمان
سوی حمامش بردند خادمان

جامه پوشید و شب آمد در حرم
آن فقیر پاکباز محترم

جمله رفتند او بماند و دخت شاه
دید دختر را جمالی به ز ماه

یکدمی مشغول شد اندر نماز
گفت ای پروردگار کارساز

هرچه جوید از تو چیزی ای کریم
می دهی چشمک تو او را ای رحیم

این کشش از دو ره آمد روی
نی برون وعده او را نی دوا

این بهشت و ای دریغ خاک سیاه
این حجاب است در حجاب و گناه

دل بده کز مؤمنی چون صادقانی
باده ده بر جان و خوبی بستانی

عالی همت باش دل بر حق ببند
تو همای قاف قربی پر بلند

هرچه می جوید می یابند آن
گر بود جای وحیدی در جهان

بهشت جنت گر دهندت سر بسر
تو مشو راضی از آنها در گذر

آن طلب که بهشت جنت از او
می رسد آن جنسها و یکدو بو

نور تو گشت هر چه آید در نظر
همتی در بند از آنهم در گذر

همچنین فرمود مولانا ما ‎ ‎ خازن اسرار های کبریا
هر چه اندیشی تو برتر زان صفات ‎ ‎ هر چه در اندیشه ناید آن خداست
بنگر اینست موج بحر ذو الجلال ‎ ‎ موج های بیش اول چون خیال
تشنه اکنون فصل و بکرای [illegible] ‎ ‎ تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل التاسع والثلاثون

قال النبي صلى الله علیه وسلم همم الرجال تقلع الجبال رسول علیه السلام می فرماید
که همتهای مردان کوه را از جا بر کند یعنی اگر همت درختی است در
آدمی زاد که بیخ آن درخت در زمین است و شاخ و بال آن درخت
وشاخ و بال آن درخت از هفتم آسمان در گذشته است و حقیقت
آن بر خدا صدق و یقین است چون صاحبدل در وقت حاجت درخت
را بجنباند از هیبت لرزه آن درخت در زمین و آسمان زلزلها
پدید آید مولانا فرماید بیت می نه گردد راه با موری سیاه
در درون او سلیمان با سپاه ‎ ‎ گر بنالد از پی شکر و گله
در زمین هیچ افتد زلزله ‎ ‎ الدم زمین نباشد که آن روز که
یوم تبدل الارض غیر الارض و آسمان نباشد که آن
روز شد است که یوم نطوی السماء کطی السجل خبان که

بیت مولانا فرماید

بیت آسمان گوید نمانم با زمین ؛ گر قیامت را ندیدستی ببین
چون کیفیت حال را در یابند که صاحب همت درخت همت را برای
حاجت در حرکت آورده است از برای قبول آن حاجت پس زمین
و آسمان در آن دعا آمین گویند تا خدای تعالی حاجت او روا کند سبب
آنکه همت را اثر است و همت ابر سنگ خارا اگر اثر است و [illegible]
وضر است هر که هشیار است دل مخلوقات را نگه دارد که دل مستطرق
است و راه بخدا بعدد انفاس خلایق است قال النبي علیه السلام
الطرق الی الله بعدد انفاس المخلوقات زنهار مبادا که دل مومنی
بناحق بیازارید که هر که مومنی را بناحق بیازارد خدا و رسول را بیازرده
باشد بحکم توریة و انجیل و زبور و فرقان کافر است قال الله
تعالی ان الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله
فی الدنیا والآخرة در بیان طلق بودن دل نگاه داشتن
دشوار است اگر بخلق طلق روند پوشیده شود و چون حق را بپوشند
مستوجب عقوبت گردند ولا تلبسوا الحق بالباطل و اگر بخلق
طلق نروند دل خلق ناخوش شود و طریقه آزندگانی خاص آنست
که هرچه موافق حق است آن جانب نگاه دارند و در خلاف جانب

جانب حق از فعل و قول با کسی یار نشوند و اگر جانب حق است با خلق نگویند
اگر نشوند با ایشان اختلاط کنند و اگر حق نشنوند از ایشان اجتناب
کنند و اگر از حق گمش برنجند رنجش ایشان بر حق نبوده باشد
رنجش چه آن باشد که جانب حق را به باطل بپوشند و بر مظلوم
ظلم کنند و ولی را انبار حق بیازارند و چون دل مظلوم به صدق دل
در نبود و بدرگاه خدای تعالی بنالد حق تعالی دعای مظلوم را
مستجاب گرداند و غنیم او را اگر کوه آهنی باشد بر اندازد و
مناسب شنود و روح تازه کنی از این داستان

حکایت

رسم آن است که فقیر با خبر … چون بخواهد رفت جایی از سفر
پیش از آن کانجا رود برسد نشان … باز داند فقر و لنگر از ایشان
گر بود شایسته رفت آنجا رود … گر نبود فقر نیست لنگر جا رود
هست شهری بعلبک خوانند نام … ناگهانی اندر آن شهر کرام
چند درویشی رسیدند از سفر … جمله از اسرار دل مردان با خبر
خرقشان نی از برای نام و نان … خرقشان نزد کرم دادی جهان
هر یکی از راه کبازی بی نظیر … هر یکی از روشنی بدر منیر
اندر آن موضع بُد شایسته جا … گوشه خلوت گزیدند از صفا

جمله اندر ذکر طاعت مشتغل … نی در ایشان کینه و نه بوی غل
از در و دیوار مردم بی خبر … با کسی ایشان نه کاری نی گله
هفته‌ای دو روز خادم از میان … بر گرفتی زنبیل و رفتی او روان
ور گرسنه چشم بر ره از شتی … حق تعالی صادقی یکتا شتی
کاندر آن زنبیل نان اندر حقی … یا بهای نان اندر باختی
با خدا مشغول بودی از حضور … بود حق را مونس و از خلق دور
هر چه حق دادی بیاوردی روان … گر گرسنگی و نیازی در میان
فقر را با فاقه بردی بسر … در میان کس را نبودی هم و غم
رنگ درویشان را بر شاه چه … شهها کرده بی حد و عدد
حیلها انگیختند از رای خام … با ملوکان عرضه کردندی کرام
کان فقیر اند جاسوس آمده … در لباس فقر پوشیده شده
آن خبر در گوش شاهنشه رسید … باور بر پیش شاه فرمودی وحید
زود ایشان را بیارید این زمان … تا بیابم رشته اسرار ایشان
وجه تهدیدی هم پیش از سؤال … تا ز ترس جان کنند اسرار حال
چون بیاورد شه خشمی نمود … گشت از این کینه این حیله دو
و نگهی‌شان سوی زندان باز برید … صبحگاهی پیش باز داد اند

صوفیان را از برادران او کبر | سوی زندان چون برون دادی نعت
صوفیان در حبس سوی کبریا | روی آوردند از صدق و صفا
در صفا یک همت و یکدل شدند | قبلهٔ حاجات را واصل شدند
شد مؤثر همت آن سروران | هم در آن لحظه پدید آمد نشان
شاه اندر تخت خود خفته شبان | نعره زد ناگاه از تختش شبان
یکدمی لرزید در دم بی‌تب | شد خموش و سست شد آن پادشاست
اندر آن نقعه حکیمی بود کو | از درون اولیا می برد بو
حاضر آوردند او را در زمان | تا بهبند از برای شه دوای
نبض شه را دید خالی از علل | معتدل در چار عنصر بی بدل
گفت شه را نیست رنج از زور خون | این بلای محنت آه درون
انچه من گویم شما را آن کنید | کار مشکل گشته را آسان کنید
هر که اندر شهر هست از مرد و زن | باز آیند اندکی از کار و فن
هر طرف طبل دهلها می زنند | بانگ و فریاد و علالا می زنند
هست امیدم آنکه شاه آید بهوش | ور شما ساکن شود آن درد و جوش
همچنین فرمود مولانای ما | کاشف اسرارهای کبریا
چون برآری از میان جان خروش | اندر آید بحر بخشش در بجوش

تا نه گرید

تا نه گرید ابر کی خندد چمن | تا نه گرید طفل کی جوشد لبن
گفت اگر تو فاسقی بل صد صنم | چون مرا خوانی اجابتها کنم
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الاربعون

قال الله تعالى هذا يوم ينفع الصادقين بصدقهم خداوند تعالی می فرماید که این آن روز است که سود باشد صادقان را صدق ایشان بدانکه صدق ایمان است و ارکان ایمان نزد امام اعظم دو جزء است اقرار بوحدانیت است بازبان و تصدیق وحدانیت است با دل که الایمان اقرار باللسان و تصدیق بالقلب و اما عمل نزد امام اعظم از شروط نیست ولی عوام شکسته را دو واجب ? امام اعظم امر و نهی خدای تعالی بجا آوردن از لوازم ایمانست و نزد شافعی ? ایمان تعبیر بوحدانیت است بزبان و تصدیق بدل و عمل نیز بارکان ایمانست تمسک باین حدیث کرده است که بنی الاسلام على خمسة شهادة ان لا اله الا الله وان محمدا رسول الله وعليا ولي الله واقام الصلوة وايتاء الزكوة وصوم شهر رمضان وحج البيت

مَنِ اسْتَطَاعَ اِلَيْهِ سَبِيلاً مؤمن آن است که او را تصدیق
دل باشد و شهادت ان لا اله الا الله بزبان گوید و پنج وقت
نماز گزارد و زکوة مال دهد و روزهٔ ماه رمضان گیرد و حج
اسلام بجای آورد در وقت استطاعت و چندان که تواند
بر بندگان خدای حسن ظن برد که از سوء ظن اثمها خیزد
قَالَ اللهُ تَعَالَى يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا
كَثِيرًا مِنَ الظَّنِّ چنان که مولانا فرماید بیت
بدگمان باشد همیشه زشت کار ؛ نامهٔ خود خواند اندر حق یار
چون بود بد جمله را بد بیند او ؛ جملگی را همچو خود می بیند او
و مرد صادق باید که در معجزات انبیا و کرامات اولیا شک
نیاورد که زمین و آسمان به روشنایی از انبیا و اولیا اند
بیت آسمان و زمین که در کار اند ؛ روشنایی ز انبیا دارند
مرد صادق هر چه از خدای عز و جل خواهد در حال مستجاب گردد
گر از خدای سؤال کند که سنگ زر گردد همان دم چنان شود
حکایت روزی شقیق بلخی رحمة الله علیه بجانب صحرا رفته
بود دید پیری نشسته و اژدها بهم در ایستاده در ضمیر شیخ این خیال

گذشت

گذشت که این مرد پیر عمر را برای حصول مراد نفس به بیهوده گذاشته است
او را با خدای تعالی مشغولی و حضور کم بوده باشد و چون با خدا
او را حضور و مشغولی نبوده باشد او خدا را کجا داند القصه شقیق
پیش آمد و سلام کرد و گفت ای پیر خدای را می شناسی پیر گفت آری
می شناسم شقیق گفت نشانه بنما پیر گفت ای هیزم زر شو در حال
زر شد پیر روی بشقیق کرد و گفت ای شقیق تو در آن نیک کن که در
باغ بر سنگی روی خدا شناسی هست چنان که مولانا فرماید
گفت ای شقیق نظر صدق بگشای تا صادقان و عاشقان گوناگون
خدای را ببینی که مولانا جلال الدین فرماید بیت
آن چشم اگر گشایی هیچ خویش را نبینی ؛ این چشم اگر گشایی بینی که بی نظیرم
مرد هر چه او هر کسی را او می بیند آن عیب نظر اوست ای خنک
آن که حق بین شد و عرصهٔ جهان را از دوست پر شده بیند بیت
گر دو چشم حق شناس آمد ترا ؛ دوست پر بینی جهان هر دو سرا
سخن بر قدر فهم مستمع گفتن می باید گفت قال النبی علیه السلام
كَلِّمُوا النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ ای عزیز بنده نیز باید که
حسن ظن را پیشه گیرد و از سوء ظن پرهیز کند که هر کسی حسن ظن

بنده اگر اگر فاسق باشد و عاصی خدای تعالی به برکت حسن ظن او
حاجتهای دنیاوی او را مستجاب گرداند از حسن ظن و صدق که
کسی زیان نکرده است چنان که مولانا فرماید داستان

بود مردی دل سلیم و خوش نهاد | اتفاقا سوی صحرا او فتاد
نوبهاران بود صحرا و درخت | خلعتی نو یافت بر قد درخت
هم زمین و هم درختان سبز بود | بلبل اندر عشق گل می زد خروش
آن سلیم اتفاقا صاحب ذوق بود | صنع حق می دید و جان را می فزود
یک دو میلی رفت تا که ز آسمان | ابر شد پیدا که باران بیکران
رو بسوی خانه کرد و شتاب | دید تل عالی رفت فراز
پیری بر بالای تل بنشسته بود | دستهای خود بزانو بسته بود
عالم اندر عالم از باران خراب | نیست پیش او نه باران نه خلاب
گفت من دیدم ولیی را عیان | اندرونی شک بودی هم گمان
صدق پیش آورد و می گفت ای خدا | حرمت این پاکباز بی ریا
گو برایمان من بر من عیان | تو نمایی تا من ببینم این زمان
روشنی دل خدا با وی گشاد | حاجتش را او کنار روی نهاد
آفتابش رو نمود از زیر میغ | فضل رحمن تافت از خور بی دریغ

قرب شد

قرب شد او را بدرگاه خدا | بود عصفوری که آنجا شد هما
سجدها آورد بر سبحان خویش | عزم کرد و سوی تل بشتافت پیش
تا بگیرد دست آن مرد سلیم | دید پیر از وی گریزان شد عظیم
پیر از تل چون جدا شد در زمان | سوی تل باران رسید از آسمان
گفت الهی چون که فضلت رو نمود | این گریز پیر از بیچاره چه بود
آمد آوازی بگوشش کای سلیم | این غراز این است شیطان رجیم
نجب باران نیست آنجا این شان | رحمت باران او محروم از آن
حاجت از صدق تو آمد قبول | ورنه او هم در ضلال است و ملول
صدق پیش آور که آن اخلاص ماست | واندران دم جمله حاجتها رواست
صدق ایمان است اگر تو مؤمنی | صدق پیش آور و از او ایمنی
در دو عالم صدق گنجینه است تو | مؤمنی با صدق باشد بس نکو
ور ترا صدقست در دل با خدا | کی فرو مانی ز نان و شوربا
از برای نان چه ریزی آب رو | گر کنی سازی خویش [illegible]
عالمی بر هم زنی از بهر نان | سود خود خواهی زیان دیگران
شادمان گردی از افعال خود | بی خبر از زشتی اعمال خود
روز و شب در کار دنیا بی خبر | از شدائد نمی ترسی [illegible]

حق تعالی ناظر احوال ماست ‌‌ بی گمان او سامع اقوال ماست

در حضور حق چرا بیکاره‌ای ‌‌ فتنه جوی و ظالم و خودکاره‌ای

گر ترا صدق است و ایمان کو گواست ‌‌ این تقیدهای بد گو چراست

صدق تو بزل است و بزل تو خطا ‌‌ بزل تو آخر ترا باشد بلا

طفلیت بگذشت و مو شد چون شیر ‌‌ پیر اگر طفلی کند گردد حقیر

همچنین فرمود مولانای ما ‌‌ منبع تحقیق شاه اولیا

پیر اگر طفلی کند رسوا شود ‌‌ وای بر پیری که او رسوا شود

پیر بی حاصل سزای آتش است ‌‌ در جهنم آتش او را مونس است

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ‌‌ تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الحادی والاربعون

قال النبی علیه السلام الهزل آفة الجد حضرت رسالت پناه علیه السلم می‌فرماید که لاغ و خنده آفت حضور و مشغولی عبادت است و انکه بزرگی علامت غفلت و خرمی و شادی دنیاست و نزد عاقل دنیا محل شادی و خرمی نیست که دنیا داران را بلا و محنت است و کار دنیا را آخر بکار فنا و فناست قال النبی علیه السلم الدنیا دار أولها ولها وأوسطها عناء وآخرها فناء

در میان مؤمن و خدا حجابی نیست از این سبب دنیا بر مؤمنان زندان است قال النبی علیه السلام الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر ارواح مؤمنان در الست و بلی در مجلس نور تجلی بودند از آن مجلس دولت و از آن نعمت سعادت در این دار محنت افتادند چنانکه مولانا فرماید بیت تا که در افتادم از قصر و سرای ‌‌ در قعر چنین چاهی چو دزده برده

مؤمنان را که حجاب دنیاست این سعادت کجا راضی شوند و در این حبس بلا چون خشنود گردند و برین بساط فانی دل چون در بند کنند که آن عاریتست چنانکه مولانا روم می‌فرماید بیت

با حکمش اداد تو بر این بساط تنا ‌‌ کین عاریت برای سپرده به یک کسی

اگر ترا دولت بیداری هست سوی گورستان گذری کن و به چشم عبرت نظری کن و آیه فاعتبروا یا اولی الابصار بزبان صدق برخوان و حقیقت دان که روزی جام مرگ ناکام در دست تو خواهند داد و آواز انا لله و انا الیه راجعون برای تو بزبان خواهند راند چنانکه مولانا فرماید بیت یاد میکن آن زمان [illegible]

تا نماند وهم و فهم و [illegible] ‌‌ یا چو شمع گل بیند [illegible]

یا چو نقش بر ورق [illegible] حکایت روزی عیسی را [illegible]

علیه السلم بحکم فرمان رب جلیل برای قبض روح نوح علیه السلم آمد
از نوح سؤال کرد و گفت ای نوح پیغمبر ترا در دنیا عمر از همه پیغمبران درازتر بود
دنیا را چون دیدی گفت دنیا را بر مثال رباطی دیدم که از دری
در آمدم و از دری دیگر اینک می روم بیرون مادر الابد است از مرگ
که خدای تعالی آفریده است از برای مرگ این هستی غفلت است
که خانهای منقش و کوشکهای مطلا می سازند از برای خراب شدن
و زر و سیم را جمع می کنند از برای دشمن چنانچه مولانا فرماید **بیت**

مال آن نیست که بخوردی بهر ادای تو : وانچه او از تو بماند است بود وارث

قال النبی علیه السلام لدوا للموت وابنوا للخراب
واجمعوا للاعداء وانتم محاسبون ومعاقبون
عند ربکم از فتنه دنیا غافل نباید بودن که دنیا ما را
بخوابها و خوشیها و لذتها و درانها بدام خود می اندازد و این
وروز بمقراض طراری همچون قبا از لباس تقوی ما قرارها می دزد
و جامه تقوی ما را بر ما کوتاه می سازد از مکر و دام دنیا آگاه می باید
شدن و عمر خود را در سماع غزل و مضاحکهای دنیا بیاد نباید داد
و از احوال دنیا واقف باید بودن چنانکه مولانا روحی فرماید

بیت هر که او را از شکم باشد حرام : نیست مقبولش نماز و هم صیام
و باقی بشنو در روح داستان کز خیاطان که مولانا فرماید **داستان**

بود خیاطی ظریف و اوستاد : برد غالب بود او را در نهاد
زان سبب آن مردمان بزل جو : در غبینی و افزونی بر او
در مضاحکها و ستادی بد چنین : لیک در دزدی نبودش کس نظیر
موشکافی بود در پنهان بری : وانچه اندر فن بزل آوری
بر سلاطین و ملوک او را گذر : در میان خلق معروف و سمر
کوتوال شهر گفت ای اوستاد : در دزدی خیاط در دو نهاد
هر که را دزدی او نبود خبر : در سعادت نبودش علم نظر
زو تواند کرد دزدی کارگر : کی برد از عارفان با جر
مردمان گفتند او را ای امان : برده است او بارها از زیرکان
کوتوال شهر می گفت او ز من : کی برد یک رشته از جامه بفن
از کرم ها ثبت بر من بود : من فضول او مرد صاحب فن بود
در طلب رفتند و آمد اوستاد : مدعی یک جامه پیش او نهاد
گفت جامه قصه کن از بهر ما : یادگاری بوده باشد از شما
وقت در مقراض دادن اوستاد : در مضاحک یک حکایت بر گشاد

کوتوال از خنده چون بیهوش شد / دعویش را پوشش از رخ پوش شد
وقت خود را یافت خیاط از نهان / پاره دزدید و کرد آن را نهان
گفت دیگر بار چه می‌دانی بگو / گفت الحق آشکارا رو برو
خنده را رافت شدی می‌بایدت / ترسم این که جامه کوته آیدت
من ترا با هزل رافت کرده‌ام / این دو گز جامه بدزدی برده‌ام
هزل غارتگر بود اوقات را / هزل و خنده اولین آفات است
هزل خصم مردان ره بین / هزل مؤمن راست غول راه زن
هم ازانت یک بیک بهشت روان / زین جهان فانی سوی آن جهان
خان و مان بگذاشته پروان شده / ز اشتیاق ایشان جگرها خون شده
طعمهٔ مار آن شده روی چو ماه / ریخته اعضاش در خاک سیاه
پیش داری آنچنان ره رفتنی / عاقبت آن است جای خفتنی
گر نه آگه ز اسرار نهان / این قدر می‌دانی آخر بی‌گمان
این همه هزل و شادی چراست / روزی ما که آنجا حالت تراست
گر نه مسحور این دنیا چنان / خنده را از باطن خود کن برون
توشهٔ راه ساز و بنشین با خبر / تا چه نوبت بر تو آید ای پسر
نزع را کش زین جهان سان بود / خلق گریان خواجه خوش خندان بود

خنده کار مردم غافل بود / خنده زان پیوسته بی حاصل بود
هم چنین گفته مولانای ما / کاشف اسرارهای کبریا
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
چون برخ رایت خواهند ای سنی / آن به آید که رخ برهم زنی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثانی والاربعون

قال الله تعالی فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیرا خدای تعالی جل جلاله می فرماید
که بخندید اندک و بگریید بسیار اگرچه فلیضحکوا امر است
اما امریست بوجه تهدید یعنی اعملوا ما شئتم بکنید هر چه خواهید
عمر بخنده و هزل بسر برید اما جزای آن روز قیامت بشما خواهد
رسید بدان که در نهاد انسان دو خاصیت هست یکی خنده دوم
گریه و خنده علامت فرح است و خدای تعالی مردم فرحناک را
دوست ندارد کما قال الله تعالی ان الله لا یحب الفرحین
و گریه علامت خشوع و خوف بود و خدای تعالی دلهای حزین را
دوست می دارد و قال النبی علیه السلم خشیة الله رأس کل
حکمة جای دیگر می فرماید که ان الله لا یحب کل قلب حزین

همچنان که مولانا می فرماید **بیت** عشق دل برادر را بر کف نهد بوی کند

خوش نباشد آن دل که گشت بوی است او ؛ راه به خدای تعالی فقر است

و فقر شکستگی است چنان مولانا فرماید **بیت** چو شکسته می‌نوازد شکسته

این در فقر است اندر فقر شو ؛ و شکستگی از جور و جفا کشیدن حاصل

می شود اگرچه از ظاهر جور و جفا کشیدن دشوار و ناخوش است اما از آن

ناخوشی هزار خوشی نهان است چنان که مولانا فرماید **بیت**

گفتم نگار من که جورم آموختی ؛ گفتا به صد جفایی گو را شکم [illegible]

تا نشکنی ای شید آن در شود پیدا ؛ آن در درج من باشد یا زخم درد

و هر که شکسته است و بلاکش و بلا دوست شد از وی نام و ناموس

و عادت خلق نماند و چون مرد نام و نشان از میان خلق نگاه

ندارد مردم او را آشفته و رسوا می خوانند و تا تمام در رسوا نشود

و از حرمت طلبیدن باز نیاید و از خود نیرو زبر نگردد جام

می عشق را در کف او ننهند و او را قربی پیش حق نباشد **بیت**

با هر که تو در سازی میدان بیا تا علی ؛ زیر و زبر است دادم [illegible] که تو از ما

تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا ؛ کان جام نیاشامد جز عاشق شیدایی

بر اسم زبردستی [illegible] ؛ تا نگذری از هستی تو [illegible]

خدای تعالی با ایشان عتاب کند **حکایت** روزی حضرت مصطفی صلی الله

علیه و سلم انگشترین را در انگشت بسیار بگردانید در حال جبرئیل

علیه السلام از حضرت رب جلیل در رسید و گفت که خدای تعالی

می فرماید که یا محمد شما می‌پندارید که شما را از برای بازی آفریده‌ام

و این آیت را برخواند أفحسبتم أنما خلقناكم عبثا الآیه خدای

تعالی دنیا را لعب خوانده است و اشتغال دنیا حجابیست در میان بنده

و خدا و حجاب نمی‌گذارد که بنده در سوز و درد باشد و دوستان

خدا را در وقت سوز و درد ملاقات است و در آن وقت بندگان را با خدای

تعالی هزاران سؤال و جواب است چنان که مولانای رومی فرماید

بیت چهره زرد مرا بیش از این هیچ مگو ؛ درد بیحد نگر و بهر خدا هیچ مگوی

گفتم این جان مرا گر ز جهان کشتی ؛ گفت هرچند کشم زود بیا هیچ مگوی

دست خود را گر بگیرم فغان از غم تو ؛ گفت من زان تو ام [illegible] هیچ مگوی

زهی سعادت آن وقت که خدای تعالی با بنده گوید که من آن توام

بر از این سعادت در وهم نگنجد و ممکن نشود مولانا فرماید **بیت**

خنک آن دم که تو آیی که یکتایی چه اعنی ؛ من آن تو تو آن من چرا [illegible]

تا طالب خدا را دیگر خوف الله نجوشد و در ذائقه و در ریاضت

نفس و شکستگی گوشه از کف معشوق شراب وصل نوشنده ابر که را سعادت
ابدی رفیق و توفیق ابدی دست داده و از معشوق شراب
وصل نوشید مست و مدهوش گردد و دیگر هوش نیاید چنانکه
که مولانا فرماید **بیت** مست شدم زان شراب خوردم از نخوت آب
گفت خدا الوداع باز نیایم بهوش ؛ بود که کار ده خوب
و در اشتیاق جمال الله مناسب شنود روح تازه کن **داستان**

حق تعالی چون زکریا را گزید ‌ ‌ شد رسول و مژده دولت رسید
لیک در دعوت کم آن بشنوا ‌ ‌ می نمودی خلق را راه خدا
پیر شد در دعوت چشم کا ‌ ‌ آن غمینه ترا ز درد رنج جسم
حالت پیری ز حق آمد ندا ‌ ‌ که ترا فرزند می بخشد خدا
گفت آلهی من شده پیر و دو تو ‌ ‌ و اهل من را سپید کرده نز مو
قادری تو از تو شود این عجب ‌ ‌ گر درخت خشک می آری رطب
چون بشنیم خوش ندا و کرم ‌ ‌ صالحی بخشای کو خود دم زند
روی بر درگاه بیچون آورد ‌ ‌ حب غیر از سینه بیرون آورد
بانگ آوازی بگوشش در رسید ‌ ‌ از خداوندی که عالم آفرید
کای نجه من بخشایمت ای رسول ‌ ‌ نام او یحیی است در حضرت قبول

حال کشت

حالی شد تا که اهل خانه اش ‌ ‌ از کرم بخشید حق دردانه اش
چونکه یحیی چار ساله شد تمام ‌ ‌ دید مادر را که از بهر طعام
آتشی می کرد هیزم خرده را ‌ ‌ بیشتر بنهاد یحیی گفت چرا
خرده بر آتش نهادی پیشتر ‌ ‌ خرده را سوزند اول بیشتر
ز آتش آن خرده می گیرد کلان ‌ ‌ وان کلان از خرده می سوزد از آن
چار ساله طفل نعره برکشید ‌ ‌ اشک خونینش ز دیده می چکید
گفت بس اول مرا خواهند سوخت ‌ ‌ ز آتش من تا که را خواهند سوخت
گریه را افزود و از لقمه برید ‌ ‌ سال عمرش چون بهشت و نه رسید
منقطع شد او ز پیدا زنان آب ‌ ‌ چون خلالی گشت و شد کباب
ز آب دیده سوخت رخساره چنان ‌ ‌ کاشکها را گشت در روی استخوان
بر دو رخ یحیی نمد بستی مدام ‌ ‌ تا نسوزد اهل او و خاص و عام
صبح رفتی آمدی در وقت شام ‌ ‌ با کسی نه انس بودش نی کلام
بود در احوال و حیران شد ‌ ‌ گفت بادی باز دادم کین پسر
اندران صحرا گهی پا می رود ‌ ‌ روز و حال و چگونه می بشود
روز پنهان از پیش آمد برون ‌ ‌ رفت یکبار خ و پشت فرزندان
چون یکی پیش آمد او آب چون ‌ ‌ پای خود بنهاد و پشت

روز کرماشک لب از چشم تر | در همی افشاند از رخسار تر
کای خداوند کریم ذو الجلال | تا مرا تماشای انوار جمال
من نخواهم خورد آب این جهان | تا بسوزد در اشتیاقت جسم و جان
چون بدید شبنمه آن گفتار او | دید روز روشن آن دیدار او
تا التماس می کرد و می گفت ای خدا | من بسر درخواست کردم با دعا
از کرم بخشیدی بر ما یک سبب | که خدا ایشان جز خون جگر
آمد آواز که ای ادمی ترا مستی | تو ز من فرزند صالح خواستی
صد گمان را این بود پیوسته کار | خویش را سوزند در سیل نهار
یکدمی از خوف ما گریان شوند | یکدمی در نار غم بریان شوند
باز ترسند از خوشیهای جهان | تا بیابند صد خوشی اندر نهان
جان شان ناخوش نماید از برون | چشمهٔ راحت بجوشد از درون
تشنگی و به از سیرابی آن | لذت جان وی از بیم ابی
بسته اند از کل زر دنیا دهان | بر کشاده پیش جانان خوان نهان
می نماید ظاهر حالش فقیر | در همه عشاق او باطن امیر
خلق پندارند کو دیوانه است | در نهان او عاقل فرزانه است
قطرها می سوی او آمد فزون | می نماید مستی و جوش و جنون

مستی

مستی دیوانگیش غالبست | جان در وی ساز حق را طالبست
مست و دیوانه کجا دارد خبر | از سر و دستار و ریش معتبر
همچنین هم مولوهای ما | مخزن اسرار های کبریا
لنگه و لوح و سبو دست آوی | سوی حق دارند دل از روز و شب
هر چه غیر حق بود دیوانگی است | اندرین ره دوری و بیگانگیست
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت چه یابد روشنی

الفصل الثالث والاربعون

قال الله تعالی ومن یضلل الله فما له من هاد ومن یهدی الله فما له من مضل خدای تعالی می فرماید که هر که را خدای تعالی گمراه کند او براه راست نیاید و هر که را خدای تعالی براه راست آورد او گمراه نگردد و بس خلق یا مضل اند یا مهتدی و مضل آن است که از جانب حق نابیناست و از جانب دنیا بیناست و از جانب دنیا عاقل است و از جانب آخرت جاهل است و چون او از حکایتهای زر و سیم و زن و سوداهای دنیا خوش گردد و چون بشنود از حکایات روز قیامت و حساب و عذاب روز قیامت ناخوش گردد و چون بشنود و اگر کسی پیش او حدیث دلبران و حسن خوبان و لعل لبان گوید

اورا دوست دارد و اگر از امر و نهی خدا و حدیث مصطفا گوید اورا
دشمن دارد و [illegible] گروه بگوران دنیا اند و گوران آخرت
از خدا و رسول [illegible] ایشان نشنید کمش خبان که سول مانو شا
ولا تو شهد منه ... گوران حدیث جسم گویا جماعت گوران
نشانه ضلالت است که مرد دنیا پرست شود و در جمع کردن زر و سیم
عاشق گردد و از برای نگاه داشتن آن در آتش حرص بسوزاند و از حرام
و شبهه نه اندیشد و زکات مال ندهد و پیش خود را بینم آتش دوزخ
سازد و با خلق خدا بخیلی زندگانی کند و طامع و ش کلاب باخسیس
بود و در روی مردم دیگر گوید و در غیبت دیگر باشد و در طلب دنیا
صد مرده جان در بندد و از ان قبیل گرده که رسول خدا گفت
که الدُّنیَا جِیفَةٌ وَطَالِبُهَا کِلَابٌ طالبان دنیا
چون دنیا بچنگ آرند و باد پندار در کبروت اندازند و در سر داد
سر از گریبان جباری برآرند و دعوی انا خیر منه کنند و در جباری
بیفشانند اگر صوری اند ماری گردند چنانکه صورت ما [illegible] **بیت**
فرعون و شدادی شده خلقی ز پا افتاده : صوری بدو ماری شده و زمار گشته اژدها
و از ان جباری خوار و رسوا شده و از درگاه خدا مردود گشته **حکایت**

روزی در دریا کشتی شکست و غرق شد و بر تخته زنی حامله بماند
و فرزندی از آن زن بوجود آمد همان لحظه ملک الموت وحی
آمد که تا روح زن را قبض کرد و آن طفل بر آن تخته بماند بفرمان خدای
عز و جل باد بر تخته زد و آن تخته را بر کنار جزیره برد پلنگی
همان دم حاضر آمد و آن طفل را برگرفت و پستان در دهان طفل نهاد و شیر
می داد تا آن طفل ده ساله شد ناگاه کشتی بر لب آن جزیره آمد و دهان
آن طفل را گرفتند و در کشتی نشاندند و به شهر مصر بردند طبع آن کودک
در کار دنیا موافق بود بسیار مال اندوخت و سروری و جباری آغاز
کرد و دعوی خدایی کرد و باغچه عظیم بساخت و جمله درختان از زر
نقره بکرد و آن درختان را به ثمار و لعلها و یاقوتها مرصع کرده
آن باغ کوشکی برآورد به خشت زر و نقره و آن باغ را نام جنت
کرد و خود را به شدادی در جهان مشهور گردانید تمامت جباران چون
فرعون و نمرود و عاد و ثمود و غیره از غرور زر و سیم دنیا
گمراه شدند جمله خدا را ناشناس شدند اما چون ایشان محبت دنیا و
سروری بود از خدا شرم نداشتند و دعوی خدایی کردند اما این بعضی را
حقیقت دان که مرد دنیا جوی را با خدا صدق نباشد و اگر صدق باشد

تقلید باشد و دایما با بندگان خدا کج باشد و بی وفا و بی انصاف
باشد از صحبت دنیا طلبان و اغنیا دور باید بودن که ایشان
بر مثال مرده کنندگان که مولانا فرماید بیت

مرده کنند اغنیای روزگار : ای پسر با مردگان صحبت مدار

و مهتدی آنست که خدای تعالی او را تمیز داده است که باطل را
از حق می داند و باقی را از فانی می شناسد که حب دنیا که راس
کل خطیئة است با خبر است و خدا جوست نه دنیا را است و دل
بر خلق نبسته است و در بیداری و در خواب مر او کار او با خدا است

بیت جو بیدار گردم بود بیهوشم او : جو خوابم بیاید بخواب اندر او
جو در بزم آیم بوقت نشاط : بود مطرب و ساقی و ساغر او

این معنی حقیقت دان که گمراهان را با هدایت یافتگان راه خدا
را طلبند و از دنیا احتراز کنند بشنو و روح تازه کن چنانکه
مولانا فرماید داستان چون که نمود آن شقی بد سکال :
ازره بد اختران بد فال : کرد دعوی خدایی آن لعین : جمع کرد انبوهی روی زمین
مطبخش از کار بودی صبح و شام : در برابرش مطبخی جمله غلام
ساختی بر داشتی آورده پیش : خلق خوردی ترک کردی این خویش

سکه را نقش ز نمرود ملک جهان : راند جباری و عصیان کرد آن
طالع مولود خود را وا نمود : با منجم گفت ای استاد زود
زیج حل کن وانگهی ننموده بند : حال طالع گو از آن علم بلند
چون منجم مدتی در کار شد : علم بود نشش اتفاق امر او شد
گفت ای نمرود می زاید عدو : از عدم اندر وجود از بهر تو
چون وجودش از عدم حاصل شود : رونق بازار تو باطل شود
گفت نمرود از ولایت باز گو : تا تدارک‌ها کنم بهر عدو
گفت او ماه فلان روز فلان : زاید از مادر در آید در جهان
روز او شمسی چو آن روز شد : با حیل پنداشت کو فیروز شد
گفت این مه هر که زاید آن پسر : در قلم آرند جمله سربسر
چون طلب دارم حاضر آورند : هر یکی یک یک ز نزد مادرند
اندر آن ایام ابراهیم زاد : مادرش را وهم در خاطر فتاد
کرد پنهان از همه فرزند خویش : نی به بیگانه بگفت و نی به خویش
حکم صادر شد چو ماه آمد بسر : تا پسر آرند و بستانند زر
هر یکی بهر طمع بر خواستند : طفل خود با جامها آراستند
بی خبر از مکر شیطان رجیم : بار جا پیش آمدند و ترس و بیم

چون به پیش کش آوردند پسر / حکم کرد و حیله را بر بد پسر
گفت دشمن زاده است از بهر ما / زین سبب کشتیم فرزند شما
حکم شد تا خانها را او روند / کنجهای خانه جست و جو کنند
هر کجا یابند یکجا بچه / سر برند از مادر و هم از پدر
مادر ابراهیم از نمرود دون / ترس کرد و رفت از خطه برون
برد ابراهیم را جایی بلند / بود غاری اندر آن غارش فکند
گفت الهی با تو سپردم پسر / حاکمی هر چه کنی از خیر و شر
باز آمد در وطن گاه و شت / دم بدم از غصه می زد با دو دست
در سفر بود آزر آمد از سفر / گفت مادر قصهٔ حال پسر
هفتهٔ دیگر رفت آن نگار / خسته دل برخاست آمد سوی غار
دید ابراهیم را خوش خفته است / چون گل تازه رخش شکفته است
می مکید انگشت و شیر از وی روان / شیر می ریزید از اطراف دهان
گفت دشمن دار نمرود لعین / بی گمان این است می دانم یقین
آمد و آن حال با آزر بگفت / گفت آزر سر حق باید نهفت
عمر ابراهیم چون شش سال شد / صاحب اسرار و صاحب حال شد
در دلش اسرار جوشیدن گرفت / از هدایت راه پرسیدن گرفت

گفت ربم کیست ای مادر بگو / زانکه من اللهیم ابعد جو
مادر او را گفت رب تو منم / زین سبب که نان و آبت می دهم
گفت ربم کیست گفتا ای پسر / رب من آنکه ترا باشد پدر
او بود پیوسته اندر جست و جو / نان و آب و جامه می هست از او
گفت رب او که است ای مادر بدان / رب او نمرود جبار جهان
گفت با نمرود که بود نان و آب / مادرش لب بسته گشت اندر جواب
گفت ابراهیم آن کم ابلهی است / نی ره هشیاری و آگاهی است
پا نهاد از غار شک آمد برون / بر هوا دید آسمان بی ستون
مشتری تابان شده چون قرص ماه / تا ششم چرخ آشکارا کرده راه
گفت از این نور است زمین و آسمان / چون شد آفل گفت این است او آن
ناگهی مه تافت عالم شد چو روز / بر شده از چشمهٔ عالم فروز
گفت این است آنکه این عالم از او است / چون شد آفل گفت این هم نی نکوست
دید مشرق آفتاب آمد پدید / ماه رخ پوشید چون که او رسید
گفت این بود و کار اکبر است / چون شد آفل گفت حق زین برتر است
گفت توفیق از تو خواست ای کردگار / ره نمیدانم تو بر راهم بیار
روی را می آرم درگاه خدا / سو منم از خالق ارض و سما

مسلم بشنو از شرک تباه / شرک بیزاریست از بخت سیاه

بی شکست بر جه خواهد آن کند / خاک را بستان و بستان آن کند

بعد از آن اصنام را در هم شکست / و اندر آتش رفت سالم باز رست

هر که را حق ره نمود او یافت راه / آن سپهی شد برادر خورشید و ماه

وای آنکه او ز اغنیا هم است / در ضلالت در فرو رفتن کم است

مرد نابینا چه داند راه را / کی شناسد کوه و ماه را

ظلمت و هم روشنی پیشش سواست / ظاهر تقلید او جمله خطاست

هر که نابینا ز مادر زاده است / دل بعشق این جهانی داده است

وانکه بینا زاده عالم دیده است / آنکه گر چشم او پوشیده است

لیک می بیند معنی راه را / چشم سر چند مر اعقل را

روز و شب پرسان بود از مردمان / دار وی دیده بگویید زین و آن

او ز جست و جو نخواهد وا نشست / تا بکیش از بصر امید هست

همچنین بشنو ز مولانای ما / منبع تحقیق شاه اولیا

هر که او یک روز شاید زو بود / گر بسیه کرده تدارک جو بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الرابع والاربعون

قال النبی صلی الله علیه وسلم السعید

مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ اُمِّهِ وَالشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ اُمِّهِ
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرماید که نیکبخت آن است
که در شکم مادر نیکبخت است و بدبخت آن است که در شکم مادر بدبخت
بود اکنون نزد حکما این گنبد گردان که در نظر می آید نه فلک است در فلک
اول ماه است در فلک دوم عطارد است و در فلک سوم زهره و در چهارم آفتاب
و در پنجم مریخ و در ششم مشتری است و در هفتم زحل است و در
فلک هشتم ثوابت است و در فلک نهم فلک الافلاک است که گردش تمامت
افلاک از حرکت اوست و اما خدای سبحانه و تعالی در کلام مجید این
گنبد گردان سبع سموات خوانده است قال الله تعالی الذی
خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوٰتٍ وَمِنَ الْاَرْضِ مِثْلَهُنَّ و آن ستارگان
سیارهٔ هفت گانه را مدبرات فرموده است قال الله تعالی فالمدبرات
اَمْرًا اگرچه مرتبهٔ زحل در فلک هفتم است و آفتاب در فلک
چهارم اما آفتاب نیر اعظم است چون آفتاب طلوع کند تمامت
ستارگان و ماه از شعاع او ناپدید گردند مولانا فرماید

هر که باشد با عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب

و روشنی دنیا بوجود آفتاب است پس تفاضل آفتاب بر زحل است

از زمین تا آسمان بین تفاضل آفتاب اگرچه زحل بر فلک هفتم است
و آفتاب بر فلک چهارم و تفاضل ماه بر مشتری و بر مریخ و زهره
و عطارد و مثل آن است که اگر تفاضل بسبب مرتبه بودی اجرام
زحل از آفتاب بایستی که انورتر بودی و زهره و عطارد و از
ماهتاب روشن‌تر بودی و آن چنان نیست و ازین نظر معلوم
شد که تفاضل از عطای حق است که در ذات اشیا در زمان نحن
قسمنا در حق هر یکی عنایتی فرموده اند و بعضی را بخشش کامل
کرده اند و بعضی را بر بعضی گزیده اند و در وقت قسمت نحن قسمنا
یکی را شراب قسمت کرده اند و یکی را سم که روزی کرده اند **بیت**
شراب داد خدا مرا و سم که ترا ۷ چو قسمتست چه جنگست مر او ترا
این معنی را به طریق دیگر روشن کرده ایم تا معلوم شود اگر
سعادت و شقاوت در نحن قسمنا مقدر نبودی گو هر زمینها
یک جنس است و زمین از ابر یک لون آب باران می خورد و بایستی
که هرچه از زمین روید یک چیز بودی و در لذت یکسان
بودی و آن چنان نیست در یک زمین نی شکر می روید و در یک
زمین حنظل تلخ می روید و از زمین و از باران این خلاف

از جهت

از جهت آن خلاف از سعادت و شقاوت است در نحن قسمنا قسمت
شده است لاجرم بعضی اشیا که از زمین می روید عزیز است
و بعضی حقیر و بعضی شیرین و بعضی تلخ نی شکر را هر جا بکارند
همان نی شکر روید و حنظل تلخ هر جا بکارند همان تلخ روید چنان
که مولانا فرماید **بیت** شاخ گل هر جا که می روید گلست
خم مل هر جا که می جوشد ملست : بدانکه سعادت و شقاوت در تمامت
مخلوقات هست از جماد و حیوان و انسان هر که خدای تعالی شقی
کرده است او به سعی انبیا و اولیا سعید نگردد و بدبخت بود
مناسب بشنو و روح تازه کن چنان که مولانا فرماید **داستان**

ابلهی بود و شد او را یک پسر ⁂ وان پسر صد باره ابله‌تر ز بابا
کودنی ناقابلی خود رسته ⁂ خودپسندی کودنی ناشایسته
آن پدر را از ابلهی و جاهلی ⁂ وز جنون و غایت بی حاصلی
بگذشت سودای درون خویشتن ⁂ کین پسر همچون خفته و نه زمن
من پسر جایی برم کاندر جهان ⁂ پیشوا گردد میان مردمان
آن پسر را برد پیش بایزید ⁂ گفت حیث شیخ در عالم رسید
زان سبب آورده ام اینجا پسر ⁂ تا بباشد یکزمانی در نظر

عالم و عاقل شود در پیش تو / زاهد و مقبل شود در پیش تو

قدرش افزاید میان مردمان / زاهد و معروف گردد در جهان

کاشف اسرار گردد از خدا / از خدا آید بگوشش و ندا

خلق آید پیش او گردد مرید / او شود مانند شیخ بایزید

بایزید ثانیش خوانند نام / خلق زیرا مر او باشد دوام

نیست امیدم که در یکسان نام / پخته گردد از شما این کار خام

شیخ را معلوم شد کو ابله است / نیست عاقل جهل او را گمره است

گفت بر چه حق کند او آن شود / بر خدا دشوار ما آسان شود

پیش آن ابله بیاوردند نان / خورد و خدمت کرد و رفت اندر زمان

رفت و باز آمد یکی سال دگر / مرد ابله آمد و دید آن پسر

در همان حالت که اول بوده است / تار موی در وجودش نفزوده است

رفت پیش بایزید ابله در آن / گفت ای شیخ الشیوخ این زمان

من بگویم خاطرت تا چیست است / احمد من احمد پارینه است

حاصلی نه او همان بی‌حاصل است / خاطرش تیره تر از سنگ و گل است

بایزیدش ساز گفتم با مزید / باز جستم او نه شیخ است نی مرید

بایزیدش گفت ای مرد سلیم / نیست معطی غیر رحمن رحیم

ذوالنونی

بایزیدی کان خدا سازد چو ماست / در ره حق است دایم با خداست

بایزیدی کان بسازد بایزید / او نه شیخ وقت گردد نی مرید

مصطفی را بود میل عشق آن / تا ابوجهلک شود از مومنان

بارها مشغول شد اندر دعا / که ورا ایمان ببخشا ای خدا

چون دعا از حد شد آمد جبرئیل / پیش سید آمد از رب جلیل

گفت ما خواهیم کو کافر بود / تو چنان خواهی که او مومن شود

خواست ما خواهد شدن ای مصطفی / نه که خواست مصطفای مجتبی

او شقی است لاجرم کافر بود / چون سعادت نیست کی مومن شود

همچنین فرمود مولانای ما / منبع تحقیق شاه اولیا

او به صنعت آزر است و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم

گر مرا باران دهد خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم

الفصل الخامس والاربعون

قال النبی علیه السلام کل جنس یمیل الی الجنس حضرت رسالت پناه صلعم می‌فرماید که هر جنسی میل بجنس خود کند بدان که چهار عنصر نتیجهٔ افلاک است و این چهار عنصر را مرتبه چون از عالم سفلی به عالم علوی تصور کنند اول مرتبه خاکست دوم آبست سیوم باد چهارم آتش

است که فلک اثر میخوانند و این چهار عنصر خفته یکدیگرند هر یکی را
میل بجنس خود است نظیری گوییم تا ترا معلوم شود اگر قندیلی خاک
با خود برد و به فلک برد چون باز گردد چون از جنس زمین است
طلب جنس خود کند همچنین که مشکی پر آب کنند و بمیان آب فرو
برند چون بگذارند باز سر آب آید و بجنس خود پیوندد **بیت**
جانی بجانان آید از دوی ∴ هر جنس را بجنس خود است اتحاد
این معنی حقیقت دان که مردم دنیا پرست با مردم خدا پرست
موافق نباشند چون اختلاط نکنند و اگر اتفاق کنند نفاق باشد
و مردم دنیا پرست دشمن مردم خدا پرست اند و دوست میدارند
مردم دنیا دار را اما دنیا پرستان را خدای تعالی چشم بربسته
است همیشه آن کنند و آن طلبند که زیان دینی ایشان است
و در چشم ایشان ناصحان دشمن نمایند و با نیکخواهان کینه ورزند
مولانا فرماید **داستان** بت پرستان چون که خوبان کنند

ناصحان راه خود را دشمن اند ∴ چون خلاف خویش می گوید کسی
کینها خیزد ورا با او بسی ∴ خلفهم سدا فاغشیناهم است
در ضلالت در فرو رفتن کم است ∴ و مردم خدا پرست نیز با مردم دنیا پرست

اختلاط

اختلاط نکنند و پیوند نطلبند تا از خدا پرستی باز نیایند و دنیا
پرست نشوند چنان که مولانا فرماید **بیت** چو پیوندی کند صاحب
و قلاب ∴ چه نسبت زاغ را با باز و شاهین ∴ رها کن کژ روان را
چون پای کژ رو ∴ الف می باش و فرد و راست بنشین ∴
مردی راستی است و راستی نشانه سعادت است مولانا راست
راستی باشد سر جمله عطا ∴ کج مرو تا تو نیفتی در بلا
حکایت روزی شیخ شبلی رحمة الله علیه دید ستونی در محراب
نهاده اند شیخ با ستون زنگ زنگ خطاب می کرد و پس بگوش
بر ستون نهاد و مستمع شد مریدان از شیخ سؤال کردند که ای
قطب عالم از آن اسرار بعضی با ما بیان کن شیخ فرمود که از این ستون
سؤال کردم که ای ستون چه عمل کرده که ترا در مسجد و سجده گاه عابدان
نهاده اند و مقام تو محراب شده است و جهت ستون آن است
که در دیوار آستانه است و یا در آتش می سوزند ستون بزبان حال
جواب داد که از من هیچ عمل صالح نیامده است اما برکت آنکه راستم
و راست ایستاده ام این مقام یافته ام و آن که در آستان را مقام محراب
بود و کجان را مقام آتش و راست را میل با آستان بود و کج را میل

باکیان باشد و دنیا پرستان را میل به دنیا پرستان باشد و پیران را میل به پیران بود و نیز جوانان را میل با جوانان باشد و کودکان را میل با کودکان باشد و طفلان را میل به طفلان بود که گلهای پیطر مع جنسه مناسبتش شود و روح تازه کن

چون خلافت با علی مرتضا / اوفتاد از مصطفای مجتبا

عدل او رفت از کرانی تا کران / صیت علمش منتشر شد در جهان

بر سر منبر شدی آن نیکنام / گفت بسم الله بر سید الکرام

هر چه مشکل تر که تا گویم جواب / با حدیث احمد و نص کتاب

هر کسی اشکال و شبهات پیش / بر بدو در زمان بر داد خویش

هر که در کاری بماندی آمدی / در زمان تدبیر کار او شدی

پیرمردی بود او را یک پسر / پنج ساله چشم گرفته از جدا

رفت بر بام و نشست بر ناودان / بی‌خبر از بیم و از سود و زیان

ترس آمد در دل جان پدر / کین زمان ناگاه افتد این پسر

بر زمین و دست و پا آرد خلل / یا بمیرد یا بیابد تن خلل

با پسر گفت این کمین بهر خدا / آنچنان که رفتی اینجا باز آی

تا نیفتی بر زمین از ناودان / هم بخویش و هم بما آری زیان

طفل در طفلی ستیزه‌گر بود / شد خلاف تا ز خشم آور بود

آن پسر نگرفت فرمان پدر / ترس می‌آورد و خون می‌شد جگر

کار مشکل شد پدر پر زال / با علی مرتضا بنمود حال

مرتضی گفتش که ای پیر کهن / الغرض من با تو بگویم آن کن

طفلکی را همچو او بر بام بر / چون که طفلک را ببیند آن پسر

طفل تو از ناودان پیشش رود / جنس با هم جنس همدم شود

بر آمد طفلکی بر بام پدر / پنج ساله نیز چون آن طفل خورد

دید او را در زمان از ناودان / جانب طفلک بیامد شادمان

با سعید آید سعید اندر طریق / با شقی باشد شقی یار و رفیق

جنس میل جنس خود دارد بدان / نیک را با نیک و بد را با بدان

و نباشد بد نیاید از سعادت / اشقیا بدکار و اندوه بها

بر عدو چون نیست دین پاک سعید / نیکی او آن زمان آید پدید

میل او نبود در آزار عدو / چون نماید در صلاح کار او

اتقیا دایم سلامت جو بود / اشقیا دایم ملامت گو بود

اینچنین بوده است کار اشقیا / با جمیع اولیا و انبیا

این دو ضد اند چون شادی و غم / آب و آتش جمع چون آید بهم

هم چنین فرمود مولانای ما — گنج رحمن کاشف سر خدا
جنس را بر جنس خود صادر بود — بر خیالش بندها را بر درا
وانکه جنس او عجایب طالب است — جنس خود را طالب است او را عجب
انبیا چون جنس روح و ملک — جاذبند از نور ملک را تا فلک
می گریزد ضدها از ضدها — شب برافروزد سیاهی شد ضیا
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی — تا ولادت بیاید ار دوستی

الفصل السادس والاربعون

قال الله تعالی ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خدای تعالی می فرماید که ای دوستی که مثل آفرینش عیسی نزد خدای تعالی همچون آفرینش آدم است علیه السلام چون خدای تعالی مریم را اعلام داد و فرمود که ای مریم ما ترا فرزندی می بخشیم مریم عجب ماند گفت ای پروردگار من فرزند از کجا باشد چون در صحبت بشری نبوده ام بازم از گوشش آوازی رسید که یا مریم خدای تعالی هرچه خواهد کند و هرچه خواهد آفریند قادر اشیاست کما قال الله تعالی قالت انی یکون لی ولد ولم یمسسنی بشر قال کذلک الله یخلق ما یشاء چون حضرت عیسی بوجود آمد از مریم خلق بروی تهمتها کردند

هر یکی بطریقه بهتانی طعنه می زدند و می گفتند که یا مریم پدر تو مردی بد نبود و مادر تو نیز زن بدکاره نبود تو چرا زناکاری کردی و ترا این چه حالتست مریم گفت که از طفل بپرسید تا جواب گوید گفتند ای مریم با طفل چون سخن گوییم و طفل با ما چون سخن گوید در حال عیسی علیه السلام بزبان فصیح بخطاب در آمد و گفت بدرستی که من بنده خدایم خدای تعالی مرا کتاب داده است و مرا بر خلق رسول فرستاده است و مرا مبارک گردانیده است قال الله تعالی کما قال یا اخت هارون ما کان ابوک امرأ سوء وما کانت امک بغیا فاشارت الیه قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا قال انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت الآیه آفرینش آدم علیه السلام عجب تر بود از آفرینش عیسی علیه السلام اگر عیسی را پدر نبود آدم علیه السلام نه پدر بود و نه مادر قدرت خدای تعالی از وهم و فهم بیرون است چنانکه مولانا فرماید علیه الرحمه بیت هرچه خواهد آن کند آن پادشاه قادرست او [illegible] کما قال الله تعالی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون انبیا و اولیا نبود موت و

وعین الیقین خدا را دیدند و خداوندان عقل بعلم الیقین دیدند خدا را
ودانستند و هرکه را عقلست خدا را از صنع خدا بشناسد چنانکه
که مولانا فرماید **بیت** گر تو عاشق شدهٔ عشق تو برهان تو بس
ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان حجت : آن جماعت که برهم طعنها
می‌زدند و مردم را فیلسوف می‌کردند و بر معجزات انبیا و کرامات
اولیا انکار نمودند صاحب عقل نبودند که اگر ایشان صاحب عقل
بودندی این قدر بدانستندی که انبیا و اولیا را راه و پناه درگاه
خداست و هرچه از آن درگاه خواهند مستجاب گردد خدای تعالی
بر جمله اشیا حاضر است و قادر است و هو علی کل شیء
قدیر از مرده زنده بیرون می‌آرد و از زنده مرده بیرون می‌آورد
کما قال الله تعالی یخرج الحی من المیت و یخرج المیت
من الحی و بیشترین خلق آن است که هرچه عقل ایشان بدان
نرسد آن را محال گویند **بیت** قطب گوید نفس را ای ستکال
هرچه فوق حال تست آید محال : آنچه از خواب و خیالات می‌پرسم
مردم می‌گویم که امشب در خواب چنین و چنان دیدم اکنون آن حالت را
مردمان خیال دیدی و در خواب ایشان نه دیدی باور نه کردندی

وگفتندی

وگفتندی در خواب کسی چنان و چنین نه بیند و آن چه باشد و آن محال است
و اما از آن سبب است که ایشان در خواب و خیالات نمی‌بینند
و باور می‌کنند که در بیداری هست **مولانا فرماید**
دور کن هشیاری ای در خواب بیداری : درسنگ سقایی نبی آمد قضا نهی تعالی
بباید دانستن که خداشناسان سه گروهند اول انبیا دوم
اولیا اند سیوم صاحب عقل صالح اند و باقی خلق خدا را انکار
نکردند اگر ایشان جیفهٔ دنیا باشد و از برای آن جیفه در جهان
کشاکش باشند و از آن کشاکش خشمها و حسدها و حیلها و بهتانها
و بغضها بی نهایت پیدا آید و این طایفه را از خدا ترس
و نه از خلق شرمی بود و با آن طایفه مقابلی روا نبود چاره
ایشان سکوت و سکون باشد قال الله تعالی و اذا خاطبهم
الجاهلون قالوا سلاما مناسب بشنو در نغ تازه کن **داستان**

تا دری که قدرتش بی منتهاست — در که عقل در آن قدرت کجاست
ماه خود از فلک تابان کند — همچو دولاب آسمان گردان کند
گسترانیده زمین و آسمان — در عناصر کرده با جز اجزا آن
صد هزاران گل ازو بشکفته صنع — وز شجر پیدا شده برگ و ثمر

بر درختان بلبلان دستان‌زنان | کین چه دانه است و چه دام ای دوستان
یفعل الله ما یشاء برهان بس است | هر که را این معرفت نیست ناکس است
بی پدر بی مادر آدم آفرید | بی پدر عیسی ز مریم آفرید
چون بگوشش مریم آمد این ندا | که ترا فرزند می‌بخشد خدا
گفت مریم کز کجا بخشد پسر | صحبتم نابرده هرگز با بشر
گفت حق هر چیز خواهم آن کنم | ز آتش سوزان گل و ریحان کنم
چند ماهی شد نشان آمد پدید | گفت مریم وقت رسوایی رسید
گر نهان دارم کجا گردد نهان | وای وقتی کو نهان گردد عیان
محرمی گشته بگویم راز خویش | گر بپرسندم چه گویم پیش خویش
خوار گشتم در میان مردمان | اوفتادم در زبان مردمان
طعنها و تهمتها خواهم شنید | چون کنم ناگاه بدنامی رسید
روی بحق آورد و گفت ای خبیر | عاجزم درمانده‌ام دستم بگیر
گریه‌ها می‌کرد و می‌نالید زار | تا ندا آمد رسید از کردگار
کز پناه تو منم ایمن بباش | لب به بند و خامش و ساکن بباش
چند روزی صبر کن اندر بلا | کان بلا گردد ترا شمع صفا
سرخ رو گردی تو و دشمن شرمسار | ما نگه داریم و تو باکی مدار

چون که ایام ولادت در رسید | در میان شهر محرم کس ندید
رو به صحرا کرد و می‌رفت او شتاب | ز آتش غم گشته همچون کباب
چند فرسخ رفت پایش خسته شد | وز تف گرماش دل بر بسته شد
یک درخت خشک خرمایی بدید | عزم کرد و رفت چون آنجا رسید
عیسی مریم بیامد در وجود | گفت مادر را سلام علیک زود
وان درخت خشک تازه گشت و تر | سایه کرد و شاخ بر بستد از ثمر
چشمهٔ خورشید از آب زلال | حوض شکلی گشت و پر شد مال مال
عیسی مریم شد آن دم در کلام | دل شکفته گشت مریم زان غلام
گفت ابلیس لعین اندر زمان | حال مریم را به نزد مردمان
کو ز بدنامی به صحرا رو نهاد | رفت اندر وادی و فرزند زاد
چون نبودش شوی فرزند از کجا | این عجب کاریست مشکل ماجرا
اشقیای تیره خاطر بی کمال | جمله را چون خود شمارد بدفعال
جمع گشتند چون شنیدند این خبر | آمدند و دیدند مریم با پسر
آن یکی گفتش چرا کردی چنین | وان دگر گفتش چه بد فعلیست این
مادر او نیک بود و نیک نام | زان دو صالح دختر است ای کرام
آن دگر گفت که آوردی قضا | ناگهانی رفت بر روی این خطا

وان دگر گفتا برای جست وجو / گفت ای مریم تو راز خود بگو
کین پسر از کیست زاینای کجا / تا به تدبیرش بپوشانیم کار
گفت مریم باز پرسید از پسر / او درآید در سخن گوید خبر
طاغیان گفتند طفلی ناتمام / گر بپرسیم او کجا گوید کلام
چون بپرسیدند از وی بی خطا / گفت من هستم رسولی از خدا
بندهٔ حقم رسولم از خدا / من مبارک باشم از جمع شما
از دم من مرده یابد زندگی / برگشاید نطق از گنگی
کور مادرزاد را بینا کنم / از یکی خم خم دوم صبغا کنم
ابرصان از دست من یابد شفا / دردمندان را دهم کانی دعا
گفت مادر را که برخیز از میان / اندر آ در شهر و بنشین شادمان
تا به بیند خلق از ما معجزات / باز آید از جمیع مهلکات
چون پیامبر کرد معجزه آشکار / منکران را کرد خوار و شرمسار
آنکه قابل بود او آمد براه / کرد استغفار از گرده گناه
وانکه منکر بود بر افعال خود / باز نامد سوی حق یکبار هم
ماند در انکار خود ثابت قدم / مکر و حیله می‌فزودی دم بدم
ساعتی گفتی که سحر است این تمام / ساحران را هست فن این چنین

ساعتی

ساعتی گفتا که اینها عربده است / حیله‌ها بر ساختش کاری بداست
منکر از منکر کجا گردد جدا / چون نصیبش هم این است از خدا
منکر بدبخت را چاره مجوی / گر بدان مانی یکی کار نکوی
دور شو از منکران ای مرد مست / تا نیابی در درون لیان خراش
هم چنین فرمود مولانای ما / منبع تحقیق شاه اولیا
گر بدی بد میکند با کی مدار / هر که با تو بد کند با حق ستیز
نقل بد از جهل شد ای کرام / جهل را چاره سکوت است والسلام
چارهٔ ابله سکوت است و سکون / نیست با ابله سخن گفتن جنون
بشنو اکنون فصل همرای سنی / تا دل جانت بیابد روشنی

الفصل السابع والاربعون

قال النبی علیه السلام من حفر بئراً لاخیه وقع فیه رسول علیه السلام می‌فرماید که هر که برای مومنی چاهی کند عاقبت او خود اندر آن چاه افتد بدان که هر جوهری که به کمال می‌رسد از لعل و یاقوت و زمرد و زبرجد و الماس و نقره و غیره ظاهر و باطن او یکرنگ و یکسان می‌گردد و این صفات مومنان است و مومن آن است که ظاهر و باطن او تفاوتی نباشد و چون ظاهر

و باطن مؤمن یکسان شد بی گمان او مؤمن از گوهر ایمان برگردد
مولانا فرماید بیت ظاهر و باطن اگر یکسان شوی
مؤمن و پر گوهر ایمان شوی ؛ و بعضی گویند آن است که کمال یافته
است اما در پردهٔ شک مخفی است در باطن کمال است اما به سبب
آن پردهٔ شک در حجاب است و آنرا عارفان دانند که عارفان زاده
بنور حق است که فانهم ینظرون بنور الله عوام از وی بیخبر باشند
بیت تو خوش لعلی ولیکن در حجابی ؛ تو بس خوبی ولیکن در نقابی
و این صفات مؤمنان است کما قال النبی علیه السلام حکم
من الله تعالی اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری
و بعضی گویند آن است که در نهاد تیرگی دارد همچون قلعی و سرب
و مس و اگر آهن و مس تیره را زر اندود کنند و لباس زر بفت
پوشانند ظاهر خویش نیک نماید اما در باطن بخلاف ظاهر
باشد و این صفات منافقان است چنانکه مولانا فرماید
بیت باطنت چون ظلمت گر نیست تو ؛ قلب قلابی و زر اندوده تو
قلب اگر چه می نماید رو صفا ؛ قلب را در قلب نبود هیچ جا
قلب اگر در پیش آتش بنگری ؛ این سیه کار خشده او ل...

و علامت منافق

و علامت منافق آن است که در ظاهر با خلق دوست و در باطن دشمن
و بر روی مردم نیکوگوی باشد و در غیبت بدگوی باشد مؤمن
منافق را بفراست دل و گواهی دل می توان دانستن کما قال
النبی علیه السلام القلوب مع القلوب تتشاهد و اما
بیشتر از خلق به تملق و زبان شیرین منافق فریفته می شوند
و بر منافق حسن ظن می برند و عاقبت آن نفاق نهان منافق
ظاهر می شود و اما بوی صدق و کذب مؤمن و منافق در اول
روز معین است مولانا فرماید بیت بوی صدق و بوی کذب و گول گیر
هست از انف نفس چون مشک و سیر ؛ و صدق صادق و نفاق منافق
به دو چیز دانند یکی بگواهی دل چنانکه مولانا فرماید بیت
از دل تو در دل برادر گوید روز نیست ؛ روزنی باید که سوراخ بود
هر کسی کو غافل آمد زین دو چیز ؛ گر فاضل حالت یقین کاو کور نیست
و اگر بگواهی دل نتوان دانستن بسیما و حرکت و افعال دانند
عاقبت را گر ندانند امتحان ؛ زیرکان راه دانند از نشان
اگر مرد مؤمن محض است در وقت احسان آثار درون او در بشرهٔ
او پدید آید و از چهرهٔ او نور فرح و صفا همچون آفتاب می تابد

واگر مرد منافق و بداندیش است از خبث درون او در جبهه او چیزی شود
و رنگ روی او متغیر و ناخوش می گردد و منافق کذاب را
جمله می شناسند اما حمل بر حسن ظن می کنند و عاقبت آن قلب
منافق ظاهر می گردد و آن افعال بد او را حق سبحانه و تعالی
باز بروی او می کند کما قال النبی علیه السلام اتقوا
هی امتی لکم تتقوا الیکم مولانا فرماید بیت

چاه کن می اوفتد اول بچاه ؛ دام افکن می فتد آخر بدام

هر که از برای مؤمنی چاهی کند عاقبت در آن چاه می افتد مناسب
بشنو و روح تازه کن جان که مولانا می فرماید داستان

نزد قیصر روم آمد یک حکیم ؛ از دیاری بس ظریف و بس علیم
در معانی نظم و نثر او عجب ؛ دم بدم گفتی لطایفها غریب
قیصر او را محترم کرد و نواخت ؛ عیش او را وجه اسبابی بساخت
زین سبب آتش فتاد اندر حسود ؛ کز کجا پیدا شود رونق فزود
جمع گشتند آن حسودان از حسد ؛ فتنه ها انبات کردند سخت بد
نزد قیصر روم رفتند این بدان ؛ نطع بکشادند کای شاه جهان
از شهنشهیت ترسی ای حکیم ؛ بد زبانست و سخن گفتت عظیم

گر نمک

گر نمک دانستی آن سینه تباه ؛ آنچنان گفتی وی اندر حق شاه
زان سخن با خویش را می کشیم ؛ یا که مغز فرق او را می کشیم
گفت قیصر این سخن تا بشنوم ؛ و آنگهان در فکر و تدبیرش روم
آن یکی پیش آمد و با صد دعا ؛ گفت ای شاه زمین ظل خدا
او چنین می گفت شاه اندر نهان ؛ بوی دارد می کند آن از دهان
قیصر آن دریافت کیشان از حسد ؛ حیله کردند و زدند این رای بد
گفت این بدگویی این نیکوست ؛ چون یقین کرده که این گفت او است
آن یکی گفت این زمان در این بیم ؛ گرچه دشوار است آسانش کنیم
گفت چون صبحی بیاید نزد شاه ؛ تا بخواند شاه او تا پیشگاه
و آنگهان گوید سخن از گوش او ؛ او بگردد اندر پیش شاه رو
این دلیل آن بود کان نابکار ؛ گفته است آن شاه را دشوار
آن بدان اندر بدی آن حکیم ؛ با همه الطاف بابا و بد عظیم
گفته دیگر تراشیدند روان ؛ خود بخوان فتنه را کردند نهان
آن حسودان خاستند از پیش شاه ؛ باز ما اندیشه بخش تباه
آمدند در حال پیش آن حکیم ؛ یاد می کردند سوگندی عظیم
که میان ما و تو صد دوستیست ؛ و آنچه می گوییم بجد و دوستیست

باز گشتند آن حسودان شاه / آن یکی زنان نشست آنجایگاه

یک دمی نشست مرد فتنه جوی / گفتم امشب آرزو دارم که توی

با عیال خویش از روی کرم / میهمان من شوی ای محترم

تا بیفزاید محبت در میان / مخلصی باشم میان مخلصان

با عیال خویش مرد حکیم / رفت با مهمانی او ای سلیم

اتحادی شد بهم آمیختند / نعمت الوان میانه ریختند

صبحدم بورک بیاوردند پیش / سیر کرده اند واز حلوا بیش

هر دو خوردند وروان گشتند گاه / تا رسیدند بر درگاه شاه

شه نشسته مجلسی آراسته / واعیان بهر دعا برخواسته

مادحان در مدح ومطرب در نوا / زارغنون آواز رفته بر هوا

شه اشارت کرد بر مرد حکیم / پیش من آ چون که پیش آمد حکیم

زان سبب که بیم بود بس تباه / احتیاطی کرد دوراو از شاه

دست در بینی نهاد و در دهان / شاه گفت اینک بباید آن زمان

به بهانی بسازم کار او / وارهانم خلق از آزار او

خواند خازن را و گفتش ای فلان / هر که آید با تو دارد این نشان

بی محابا سر جدا کن از بدن / وان سر بریده آور پیش من

چاشتگاه

چاشتگه چون خوان بیاوردند پیش / هر دو خوردند و بر فتند کار خویش

شاه داد انگشتری را با حکیم / گفت با خازن بر این انعیم

گفته ام تا بدهدت یک کیسه زر / زر بگیر و با عیال خویش بر

در گرفت انگشتری از دست شاه / بی خبر از کار شه آن بی گناه

چون برون آمد حریف پیش خویش / حاضر آمد آن زمان او را به پیش

گفت چون است حال و عزمت تا کجا / گفت شه فرموده است از بهر عطا

می برم انگشتری بهر نشان / تا ستانم زر ز خازن این زمان

آن حریف اوش با مرد حکیم / گفت درویشم مرا تو در نعیم

این عطا بر من ببخش از کرم / تا من از اندوه و فلاکت وا رهم

آن حکیم انگشتری با وی بداد / آن گرفت و خاطر خود کرد شاد

نزد خازن رفت خرم بهر زر / خازن او را خواند و ببرید سر

نزد شه آورد و می گفت این چنین / باد بی سر دشمن شاه گزین

بوسه داد انگشتری آورد پیش / شه پشیمان گشت اندر کار خویش

که غریبی را بکشتم ناگهان / در خطای او و طمع داد و گمان

چون نظر انداخت بر بریده سر / دید او را هم هیئات و شکل دگر

خود بخود درماند کین احوال چیست / گفت خازن را که این تن آن کیست

گفت خازن کان فلان مردی که بود — آمد و انگشتری شه ربود
بر سبیل حکم سلطان جهان — من برش بردیم آوردم نهان
شاه خوش دل شد از آن حالت عظیم — گفت خازن را بیاور آن حکیم
تا بپرسم حال او از باز جست — کیست اندر کار نیکو کار کیست
چون حکیم آمد نظر می کرد شاه — بود رخسارش منور همچو ماه
گفت خایف نیست و زرد رو — نیست تغییر اندرو یک تار مو
نرم نرمک اندر آمد در کلام — گفت ای مرد حکیم نیک نام
با مرادان چون سخن گفتم نهان — پیش خود را گر فتی سر دهان
از چه بود این را سبب آن باز گو — که مرا چند مصلحت هست باز گو
در جواب آمد که ای شاه جهان — دی فلان و هم فلان از حاجبان
پیش من تشریف داد اند از کرم — وز بزرگی داشتندم محترم
جمله رفتند زان میانه آن فلان — پیش من بنشست زمانی تا زمانی
گفت یک امشب تو با اهل عیال — میهمان شو نزد من تو بی ملال
شب بمهمانی همی بردم بسر — بورکی پر سیر آوردند سحر
آن بخوردیم و برون جستم بگاه — روی آوردیم بر درگاه شاه
سیر را بو بد بود من زان سبب — نزد شه بستم دهان را از ادب

شاه را

شاه را معلوم شد احوال شان — از دغا و مردوار کردار شان
گفت اکنون باز گو کانگشتری — کین به خازن بر که کینه وری
شاه با خازن بگفت آن سر ها — تا به پیش آن حکیم نیک کار
گفت این شخص ای چنین گفت اینچنین — فعل او پیچیده شد از پای آن
از حسودی کس نکرده هیچ سود — از حسد مردم شوند کور و کبود
از حسودی زشت گردد کار و بار — از حسودی مرد گردد شرمسار
حال محسودان عیان بیند حسود — چون حسد باقی است از دیده سود
چون زدیکم کرم ور گیرند سر — صد کمس ور می فتد در یک نظر
و انکه از شادی است می بیند عیان — و آنکه اندر دیگ می دارد روان
عقل پیر کس چو هست دامن گیر او — هر چه کردست آن بیابد مو بمو
همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمن شهسوار اولیا
از برای دیگران کاوند چاه — خود در آن چاه او فتد گوید آه
هیچ نبود منکری چون منکری — منکر است او از برای منکری
بل برای قتل خصم اندر حسد — با فزونی جستن و اظهار خود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثامن والاربعون

قال الله تعالی کذلک و جعلنا

لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنْسِ وَالْجِنِّ
خدای تعالی میفرماید که همچنان که بکردیم هر نبیی را دشمنی
از دیو و مردمان از دیوان و بریان شیاطین جن و انس اهل
خبثیان و بدگویان و بدخواهان و حاسدان و متعصبان بر
باطل بُعْداً من الخیر اند از جن و انس مالک دینار رحمة الله
علیه فرموده است که شیاطین انس بتر از شیاطین جن
که چون شیاطین جن را اعوذ بالله گویند بگریزد و اما شیاطین
الانس قرآن می خوانند و عمل بر خلاف قرآن می کنند
پس شیاطین الانس بتر از شیاطین الجن اند کما قال النبی
علیه السلام قرناء السوء اشر من الشیطان الجن از دیگر
که ذکر رفت است انسان بر چهار قسم اند قسم اول خاص الخاص
اند و خاص الخاص انبیا و اولیاء اند امر میان انبیا و اولیا
خدای تعالی بی حجاب نیست جمال الله را می بینند بیت
یکی ماهی همی بینم فزون از دیده ٭ نه او را دیده دیده او را نه گوش شنیده
و قسم دوم خاص است و خاص آن است که از امر و نهی خدای تعالی
یک سر موی تجاوز نکند قسم سیوم عام است و عام اوست که قابل

بود که افتان و خیزان از طاعت خدائی و عمل صالح کوشد قسم چهارم
عام عام است و عام عام آن است که قابل صلاح نیست صلاحیت و
صلاح و انصاف در دماغ ایشان بو نشنیده و میل ایشان
در ظلم و تعدی و انکار و حسد است و بدگو و بدخواه مؤمنان صالح
باشند کما قال النبی علیه السلام الناس اجناس اکثرهم
انجاس شیاطین انس اگر چه بصورت انسان اند اما از گور
در صورت خوک و بوزینه خواهند خواست کما قال النبی علیه
السلام امتی الناس یحشرون من قبورهم بصورة القردة
والخنازیر و هم الحساد والمنافقون و هر که مسلمان زید
او مسلمان دارد و هر کس که حاسد و خبیث و منکر نیک فجار و
ملعون و رسوا میرود چنانکه مولانا فرماید بیت
هر که مؤمن زیست او مؤمن رود ٭ هر که منکر بود او رسوا شود
کما قال النبی علیه السلام کما تموتون تعیشون و کما تموتون
تبعثون تحشرون آنان که منکر و حاسد بودند بحکم حدیث
نبوی از گور خوک کرده و به آن صورت در قیامت حشر شوند
و مناسب شنو در روح تازه کن چنانکه مولانا فرماید بیت

هر که را جهلی بود از جاهلان | نام او بوجهل خوانند مومنان

آن یکی قایم مقام صد هزار | جاهلند اندر بدی کامل عیار

در زمان مصطفای مجتبا | بود ابوجهل لعین دور از خدا

صد معجزه ز احمد دیده بود | از جهالت منکری بگزیده بود

یکدمی از معجزه عاجز شدی | باز از جیب شقاوت سر زدی

روزی از مسجد برون آمد رسول | دید ابوجهل ایستاده همچو غول

گفت ابوجهل ای رسول مجتبا | کردم استغفار از ذنب و خطا

گر دو معجزه باز بینم از رسول | بی گمان خواهم گذشتن از فضول

بعد این نوبت درست یقین | میل کردم تا شوم ز اصحاب دین

گفت احمد راستی در تو کجا | عهد تو جمله دروغست و دغا

گفت ازین پس گر دو در می خطا | هر چه گوییدم روا باشد روا

مصطفا فرمود کاکنون باز گو | از رسول حق چه میجویی بگو

یک درختی بود پیش حول عظیم | مانده از ایام عاد آنجا قدیم

گفت فرما کین درخت این ز بن | از زمین بیرون کشد بیخ کهن

کش کشان آید بگوید مصطفا | من گواهم کو رسولست از خدا

گفت احمد ای درخت از جا برآ | کش کشان کن بیخ در پیشم درآ

بس بگو

پس بگو احمد رسولست از خدا | پیشوای انبیا و اولیا

آن درخت از جا برآمد کش کشان | پیش احمد آمد و گفت در زمان

من گواهم تو رسول مرسلی | از همه پیغمبران تو افضلی

آتش اندر جان بوجهل اوفتاد | رنگ رویش تیره شد همچون رماد

گفت با آن دیگر چه میجویی بگو | گر چه معلومی تو از سیمای او

دست پیش آورد بوجهل آن زمان | گفت چیست اندر کفم ای ابدان

حق تعالی وحی کرد با مصطفا | گفت احمد ای ابوجهل دغا

هفت تا سنگست اندر دست نهان | هر یکی را این نشان ده آن نشان

دست بگشا تا شهادت آورند | وز کف تو جانب کوثر روند

دست را بگشاد هفت تا سنگ بود | زان حصا مردم شهادت می نمود

تیره شد زان لحظه بوجهل لعین | خواست تا آن سنگ ریزد بر زمین

جبرئیل آمد ز دست او ربود | سنگها را سوی کوثر برد زود

باز منکر شد ابوجهل لعین | گفت احمد ساحرست سحرست این

جمله گفتند دور شو ای بدگهر | دیو آیی در صورت و شکل بشر

شیطنت را صد چو شیطانت غلام | کار شیطان از تو میگیرد نظام

بعد روزی چند مر آن نابکار | جمله دیدند از صغار و از کبار

گو بصورت خوک مطلق گشته بود | آتش و دود از درونش جسته بود

زینهار ایمن مباش از مردمان | هر که صورت باشدش آدم مخوان

این سلام علیک مردم پیشه ها | حیله و مکراست و دام معرفه

هم چنین فرموده مولانای ما | منبع تحقیق شاه اولیا

آدمی خوارند اغلب مردمان | از سلام علیک شان کم جو امان

گر بصورت آدمی انسان شدی | احمد و بوجهل خود یکسان شدی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل التاسع والاربعون

قال الله تعالى ان المنافقين في الدرك الاسفل من النار ولن تجد لهم نصيرا خدای تعالی می فرماید که بدرستی که منافق در درکه زیرترین دوزخ خواهند بودن و ایشان را هرگز از آتش خلاصی نخواهد بودن و هر که را ظاهر موافق باطن نبود از کذابان باشد و کذب اعظم خطاهاست كما قال النبی علیه السلام الكذب اس الخطایا و کذابان در جنب منافقان اند بدانکه سلام علیک در میان امت رسول صلی الله علیه وسلم سنت است و رد سلام فرضیت كما قال الله تعالی و اذا حییتم

بتحیة

بتحية فحيوا باحسن منها او ردوها و مقصود از سلام عهد نسبت بر ایمنی و سلامتی همدیگر و هر که ابتدا بسلام کند فضل او بیشتر بود او را ثواب زیادت تر باشد كما قال النبی علیه السلام من ابتداء السلام فهو مغفور له و چون در میان مؤمنان ایمنی و محبت است مؤمنان نیک خواه یکدیگر باشند و هر عیبی که از یکدیگر ببینند باز گویند تا صاحب آن عیب تدارک آن عیب کند و آن را از نهاد خود دور کند كما قال النبی علیه السلام المؤمن مرآت المؤمن و حق آینه آن است که هر عیبی که در مؤمن بیند باز نماید **مولانا فرماید** آینه گر عیب خود دارد نهان از برای خاطر این مردمان آینه نبود منافق باشد او آنچنان آینه را هرگز مجو

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه با خلق نشست و خواست نمی کرد گفتند یا ذوالنون چرا با خلق نشست و خواست نمی کنی سبب چیست گفت بدو سبب یکی بر عیبی که در نهاد ایشان می بینم چون باز می گویم می رنجند دوم آنکه عیبی در نهاد من می بینند نمی گویند تا من تدارک آن عیب کنم و از آن عیب خلاصی یابم و فایده گفت و خواست

آنست و چون آن فایده حاصل نمی شود از خلق کرانه کردم با خلق نمی
آمیزم که در چشم خلق اکثر نوعی شده که بخلق ایشان در **بیت**
هر که او بر خلق و بر طبع تو زیست : پیش چشم تو نمیاست و ولی نیست
و با خلق خلق روش نفاق است بسبب انکار باشد و بسبب جای و جد
کرد و خلاف منافق از آن سبب است که در طبع منافق صلاح جویی
نیست و از خلق توقع دارد و آن را که فساد آن عین صلاح
خوانند و بی انصافی و را لقب انصاف خوانند و مؤمن که همچون
آینه صفات او را پیش او نهند با خلق مؤمن و او زندگانی
کنند بیشترین خلق از آن مؤمن برنجند و بدان فتنها و بلاها
کنند که بر خلاف طبع ما می زید و آن می گوید و آن می نماید
که جا خوش نیاید بدکاران و منافقان از حال معکوس افعال
منحوس خود بیخبرند **بیت** زاغ اگر زشتی خود بشناختی
از پریشانی چو برف بگداختی : امروز عهد ما عهد آخر الزمانست
که بیشترین خلق بد و بی ادب و منافق اند هر که درین عهد از
خلق کرانه کند و با این خلق ننشیند آسوده باشد چنانکه
مولانا فرماید **بیت** خلوتی بگزیده هر کو عاقل است

زانکه در خلوت صفاهای دلست : و هر که خلوت گزید از دوستان شمرد او را
و از این یاران موافق نمای منافق باز رست که درین عهد ما
یار باقی است چنانکه مولانا فرماید **بیت** نیست یاری این زمانه باید
یار خود جز در آب نتوان دید : اغلب مردم این عهد با مردم
دوستی نمایند و در باطن دشمنند و در ظاهر خود را آدمی نمایند
و در باطن گرگ اند چون در نهاد دیانت ندارند عهد و سوگند و
طلاق گفتن ایشان اعتماد نباید کردن که منافق عهد و سوگند
ندانند بشنو و روح تازه کن چنانکه مولانا فرماید **داستان**

چونکه در وقت نبوت ای اخی : کفر کافر شد نگونسار و علی
مؤمنان غالب شدند و کافران : جزیه می بردند از ایشان مومنان
بعضی مؤمن شد بتقلید از درون : صد هزاران مکر و خبث اندر درون
ظاهرش صاف و ملیح اندر وفاق : باطنش تیره و قبیح اندر نفاق
بود مردی کز نهانش هم تمام : خفیه بوجهلی غنایی ناتمام
پیش احمد آمد و گفت ای رسول : مکر و وهم ترک کردم از فضول
خوف سر پیش آمد و هم خوف مال : عرضه کرد ایمان با اهل و عیال
حافظ قرآن شد او پیش بشر : زاهدی شد از ریا معتبر

حج بجا آورده هم صوم و زکوات / با جماعت پنج وقت اندر صلوات
مسجدی بنیاد کرد از بهر نام / صدقه و خیرات می‌کرد او دوام
هشتصد زندیق منعم معتبر / متفق گشتند با آن بدگهر
آن منافق گفت آن زندیقیان / ترس را بایست از احمد بجان
این چنین شد اتفاق کاشیان / تا بکاوند چاه اندر ره نهان
آن منافق گفت ما با مصطفا / دست رس گر یافتیم شد کار ما
هر چه خواهیم از قضا آن می‌شود / خلق ما را بنده فرمان می‌شود
اندر آن چه تیغهای دورباش / راست استاده اند از بهر خراش
مصطفا را بر سبیل میهمان / بگذرانند بر سر چاه نهان
چون بیفتد احمد اندر قعر چاه / هشتصد زندیق نحس و سیاه
با سلاح از خانها آیند برون / از گروه مؤمنان ریزند خون
فتنه را جستند و چون بر خاستند / عزم آنکه سوی احمد ساختند
کای رسول حق نبی محترم / یکدمی تشریف فرما از کرم
میهمان شو با جمیع مؤمنان / پیش ما بنشین و میگو این زمان
در زمان جبریل آمد از خدا / گفت شرح حال را با مصطفا
که برو آنجا پناه تو خداست / فتنه شان امروز ایشان را بلاست

گفت احمد

گفت احمد راز پنهان پوشیده نیست / این یقین و ظاهر او بی شکیست
فتنه و دامی است این زندیقیان / فعل تان پیچه بدست ماتیان
گریه می‌کردند و گفتند ای رسول / که ز ما دیدست افعال فضول
بی سبب والها شکستی خود چراست / حق تعالی عالم اسرار ماست
هر چه فرمایست فرمان برده‌ایم / فرض آن و سنت بجا آورده‌ایم
اینچنین ظن بر محبتان کی رواست / کی خطا بودست ما کین خطاست
گفت احمد که شما را حیلتست / خوانده ان مهمان کردن علتست
کان شما را آفتی خواهد شدن / مؤمنان را راحتی خواهد شدن
خواهد آمد با جمیع مؤمنان / لیک ما نی بر سبیل میهمان
مؤمنان را گفت آن دم مصطفا / که خیالست کار این قوم دغا
قتل باید ماست بی تیغ و تبر / مؤمنان را هست بر ایشان ظفر
عزم کردند از پی ایشان رسول / چون بیامد بر سر چاه مقتول
از پی جبریل و آن چه راکش و / چار جانب خانها جمله فتاد
منکران در زیر آن دیوارها / خوار گشته زان گروه دارها
اغلب خلق اینچنین آید این زمان / در درون حیله برون شیرین زبان
با عدوی دوست دمسازی کند / با عیال خویش کج بازی کند

هر چه می‌گوید خلاف آن بود | چشمشان گریان و دل خندان بود
محرم خود را نه بینی جز سراب | یار را آیینه بجو محرم بیاب
همچنین فرمود مولانای ما | مخزن اسرارهای کبریا
خرگهی خود بیند در طریق | راستی گو در میان این فریق
دشمنان گر باشان گر خشم گر | مهرشان گر صلحشان گر خشم گر
از کجا این قوم و پیغمبر کجا | از جدای جان کجا باشد کجا
گر تو پیغام خدا آری چو شهد | که بیا سوی خدا ای نیک عهد
قصد جان تو کنند و قصد سر | نی برای حمیت و دین و هنر
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الخمسون قال الله تعالی قال رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا خدای تعالی میفرماید که حضرت نوح علیه السلام گفت ای پروردگار من بخواندم گروه خود را به شب و روز از جوانی من ایشان را الا گریخت دعوت کنند بر انبیا و اولیا و علما و سلاطین واجب است اگر قابلند فهو المراد و اگر قابل نباشند صاحبان باید که دعوت خود ثابت باشند که ایشان را از راه

بازدارند

بازدارند و یا آنکه ایشان را بکشند یا از ایشان جزیه بستانند که ابای ایشان و ایشان را حقیر دارند در میان خلق قاتلوا الذین لا یؤمنون بالله ولا بالیوم الآخر ولا یحرمون ما حرم الله و رسوله ولا یدینون دین الحق تا آنجا که وهم صاغرون و دعوت اولیا و علما این است که احکام قرآن و حدیث عرضه کرده اند اگر در سمع گرانان اثر می‌کند دگر بار بگویند و ملالت ننمایند و اگر قابل نبودند و جهل ایشان مرکب است دیگر نگویند که ایشان را قرآن و حدیث سود نکند و ایشان خدا را نشناسند و ایشان بندهٔ نفس اند نه بندهٔ خدا

مولانا

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر سفر | گفتا مرا اخبار کن از حرفت خود ای دغا
گفتا که من خربنده‌ام پس شیخ از آن لفظ | یارب خرش را مرگ ده تا باشد او بندهٔ خدا

انبیا در دعوت خلق جگر خود را خون کرده اند حضرت نوح علیه السلام نهصد سال دعوت کرد هر روز و نوبت کافران نوح را لت زدندی که در گلیمش نهادندی و بخانه‌اش بردندی و حق غرض آن است که بجای او در حق دعوت ابتدای حال غضب نفسانی نبود تا آن غرض خالصا لله باشد **حکایت** آورده اند که روزی امیرالمؤمنین علی

علیه السلام در غزا بر کافری حمله آورد و آن کافر مضطر شد چاره نکرد
خیو بر روی امیر المومنین انداخت امیر المومنین ذو الفقار در نیام
کرد و بگذاشت آن کافر عجب ماند گفت یا امیر المومنین چرا بر من
بخشودی امیر المومنین گفت غزای من برای جبار بود چون تو مرا
خیو انداختی نفس من بر ما شوریده شد و گفت ده بزن این کافر را
چون نفس در غزای خدا شریک شد آن غزا خالص از برای خدا
نباشد از آن سبب ترک کردم و در گذشتم پس غزای نمازی باید
که برای الله تعالی باشد و هلاک بندگان خدای تعالی تعجیل ننماید
که از انبیا هر که در هلاک خلق کوشیده است خدای تعالی با او عتابها
کرده است چنانکه نوح علیه السلام گفت رب لا تذر علی الکافرین
دیارا به سبب آن دعا خدای تعالی با حضرت نوح عتاب کرد
و هم چنانکه کرد یونس علیه السلم که بر کافران غضب کرد و گفت
الهی این کافران را هلاک گردان بر آسمان ابری پدید شد و از آن
ابر آتش باریدن گرفت و تمامت کافران هلاک شدند مولانا گوید

یونس از خشم و غضب گفت ای اله — سنگ و آتش بار بر کافر تباه
ابری شد خواست ناگاه از هوا — سنگ و آتش ریخت بر آن قوم را

برق می انداخت می سوزید سنگ — ابر می غرید و رخ می ریخت رنگ
خلق بیچاره بمردند سر بسر — مرد و زن پیر و جوان دخت و پسر
سوی یونس آمد از حق عتاب — که دعا کردی جهانی را خراب

خدای تعالی بر بندگان مشفق است آن طریقه باید داشتن و در
هلاک بندگان نباید کوشیدن چون خدای تعالی بر آزار بندگان
مومن دشوار تر است مناسب این بشنو و روح تازه کن

داستان

کفر و عصیان و نفاق و هم کشتی — جهل و انکار و جفا و ناخوشی
در عوام الناس قابل بود — هر که عام عام او جاهل بود
عامیان آن که حق را قابل است — واقف کار است و او نیکو دل است
گر بود جایی که آنجا نه ولی است — نی کلام الله و نی نقل نبی است
کو بر ایمان ورا حاصل شود — راه یابد با خدا و اصل شود
گر چه بی رایی امام بر ره است — همچو آن ابری که چشمش بر هواست
از سوی مشرق بمغرب می رود — رو بمغرب کرده است و می رود
رحمت همراه او باشد یقین — او بنده اندر راه در روی زمین
زحمتی یابد ز آب وز خلاب — واندران ره می رود مست و خراب
خلق اغلب عامی و نادان بلند — از میان او کس کمی کس عاقلند

زین سبب اندر میان آدمی / کم ترک یابند مردم مردمی
با شهادت گفتش خطا بر کجا / مرد مؤمن کرده بود از خدا
نوح نهصد سال این خلق عام / در کشش بوده بدعوت مدام
بر کجا می رفت دعوت می نمود / خلق را انکار در دل می فزود
تیره می گشتند و بدل می شدند / نوح را از خشم لطمها می زدند
غیر پنجه آدمی اندر شمار / بگرویده ایمان نیاورد از کبار
بعد نهصد سال از آن قوم تباه / ناله کرد و در دعا گفت ای اله
کافران خیت کرده اند در جهان / تا نماند کفر را نام و نشان
نوح را در گوش جان آمد جواب / کز شور تو بجوشانیم آب
ابر خیزد روز و شب باران شود / آب بالا گیرد و طوفان شود
هیچ دیاری نماند در جهان / از وحوش و از طیور و انسیان
رو تو کشتی ساز کن با مؤمنان / تا رسد طوفان شود کشتی روان
جفت جفت از هر جانور با خود ببر / تو شهامی ساز بر چه پیشتر
چند روزی رفت روزی آسمان / ابر و باران گشت پیدا ناگهان
در شور نوح آب آمد برون / ابر و باران گرد از حد بی فزون
کشتی بر خلق راجون نوح راند / بر زمین از خلق دیاری نماند

بر سر کوه

بر سر کوه اوفتاد از موج آب / خواست طوفان شد جهان از وی خراب
مدتی بگذشت آن طوفان نشست / کشتی و آن خلق از طوفان برست
خلق از آن کشتی برون آمد روان / کشت و کاری کرده اند اندک زمان
نعمتی از فضل حق آمد پدید / خلق از تشویش و محنت وارهید
نوح روزی مشتغل شد با خدا / ناگهان در گوش نوح آمد ندا
کای پیمبر دست در کاری بزن / دست می جنبان به بیکاری متن
از گل تیره تو من بعد ساز / کاسها و دیگهای گل بساز
یکدو سالی رفت صحرایی تمام / پر شد از دیگ و از کاسه ای کرام
گفت الهی هرچه گفتی ساختم / دیگها و کاسها پرداختم
گفت حق رو جمله را درهم شکن / گفت نوح ای عالم سر و علن
بشکنم چون امر آمد این زمان / لیک مشکل هست ازین در جان نهان
هر یکی چون در کفم بست به تب / نقش هر یک در دل و جانم نشست
هر یکی مانند فرزندی شدست / چون عیال خویش و پیوندی شدست
گفت حق ای نوح پس بهر چرا / در هلاک بندگان کردی دعا
آدمی از دیگ و کاسه کی کمست / آدمی را دوست اگر چه مجرمست
از عدمشان در وجود آورده ام / وانچه من میخواهم آنش کرده ام

حضرت موسی علیه السلم در آن شهر آمد که بلعم باعور بود از اعاجت
خلق سلطان آن شهر نزد بلعم آمد و گفت یا بلعم باعور از خدا
درخواست کن که موسی بر ما ظفر نیابد و از این شهر محروم رود
بلعم باعور دعا کرد خدای تعالی دعای او را مستجاب گردانید و
حضرت موسی علیه السلم از آن شهر باز گشت و عاقبت الامر قصد دختر
پادشاه کرد و دختر پادشاه را بکشت و دفن کرد و چون افعال
او پادشاه دریافت بفرمود تا بلعم را بردار کرد در آن حالت
شیطان بیامد و گفت یا بلعم ایمان بمن ده تا ترا خلاص کنم بلعم
ایمان را بغارت شیطان داد و از دنیا کافر رفت و همچنانکه
رئیس ملائکه ملکوت بود صاحب علم و منبر بود چون از آتش
خشم خدا بود بیک گناه ثابت ماند خدای تعالی او را استعداد
روزی نه گردانید ملعون شد در دنیا و آخرت **مولانا**
ابلیس باعور رسوا کرد آه ❁ تا که باشد این دو بر باقی گواه
علامت این دو صفات در نهاد مخلوقات پیداست و دیگر که او
ناحق آزار کند ظالم و بی انصاف باشد و ظاهر و باطن او یکسان
نیست او منافق است خلقت او از آتش خشم خداست و دیگر که

آزار خلق نیست و در کار منصف است و بر جادهٔ شریعت طریقت است
ظاهر و باطن او یکسانست از رحمت و لطف خداست و نفع خلق است
دیگر که از وی نفع بخلق رسد و خیر خلق است کما قال النبی علیه
السلم خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس
و نفع بر دو نوع است اگر آن نفع خالصاً لله است از مقبولان خداست
و اگر آن نفع ریا و زرق است او مردود است و هیمهٔ دوزخ است که ریای
بی اخلاص شرک عظیم است کما قال النبی علیه السلم الریاء
شرک الاصغر هر که ریا و زرق را از اخلاص نشناسد خود را از عابدان
در نظر در ظاهر جلوه می نماید در آخرت قلب رسوا گردد و باقی نشان
بشنو و دروغ را تازه مکن خیانت که مولانا فرماید **داستان**

بود سفیان از عزیزان عظام	عالم عامل ز اوج احترام
عارف و فترش برون از انتها	بر دلش غالب شده ترس خدا
در جوانی لیک او خم گشته بود	اشک را با خون دل آغشته بود
صادقی بر سینهٔ سفیان چرا	در جوانی لیک را کردی دوتا
نعره زد از چشم خود بریخت آب	بعد از آن گفت آن سؤالش را جواب
کای سلیم القلب من طالب بدم	در حصول علم راغب بدم

بودم اندر خدمت استاد ا ... هر یکی علامهٔ صاحب بلاد

سبق می‌خواندم بر ایشان سال و ... سبق می‌گفتند بر من بی ملال

چون اجل آمد یکی رفت از جهان ... شد جنازه‌اش سوی گورستان روان

گورکن بنهاد او را در لحد ... چار کس دیدم بدیدم همچو دد

ریسمان در پاش دیدم کش‌کشان ... از میان گور بردندش روان

من بگفتم مردمان را وصف حال ... مردمان گفتند تراشد این خیال

من پی آن جا بکی رفتم روان ... تا بدانم حال اسرار نهان

می‌کشیدندش و می‌رفتند زود ... چون رسیدند در مغاکی بهبود

از دهان او برون کردند زبان ... دفن کردند در میان کافران

مدتی بگذشت استادی دگر ... همچو او شد من بدیدم در نظر

بود استاد سیوم اندر حیات ... چند سالی شد بگشت او هم ممات

خلق سوی آن جنازه شد برون ... چون سپردندش بخاک تیره گون

چار کس عفریت شکل اندر زمان ... آمدند از گور بردندش کشان

صورتش خوکی شده اندر نظر ... و آتشی افروخته بر فرق سر

و از دهانش اژدهایی سر زده ... در دو گوشش او دو ماری در شده

هیبت حق دیدم از امر خدا ... پشت من بشکست و من گشتم دوتا

هر که حق

هر که حق دانست کی ایمن شود ... بلکه شب از غم چو سفیان شکند

هر که را اشکست با حکم کتاب ... یا نترسد از حساب و از عقاب

کافرست و نیت با او گفت و گو ... این قدر دانم که گویم وای او

او نداند نور رحمت در نهاد ... او همین آب و نار و خاک و باد

عنصری او بود اگر انسان شود ... صورتی بر فتنهٔ شیطان شود

در جهان که برگ گرده که سپند ... که بشکل انسان و گه خوک نژند

ابجنس است بینیم دوزخ بدان ... او بسوزد زو نسوزد دیگران

بر شود دوزخ از آن نام بد ... هر یکی بیشی بود اندر خرد

دوستو با تیر و با قطران بود ... یا به شکل اژدها و کژدمان بود

چار عنصر را عبارت آن بود ... با لقا و حور و جنت کی رسد

چار عنصر چون بیابد نور حق ... از دو عالم هست او خود در خلق

خلقت مخلوق را ای هوشیار ... یا ز نور پاک دان و یا ز نار

آن یکی لطف است و این دیگر غضب ... وان یکی رحمان و وین دیگر تعب

جنس سوی جنس خود طامع بود ... هر یکی با اصل خود راجع بود

گر تو می‌دانی که خواهی اخویش ... که ز لطفی یا ز نار قهر خویش

بهر تو کس کی شناسد قدر تو ... تو شناسی قدر خود را تو بگو

همت خود بین که او غالب است ٭ سوی حق یا سوی دنیی راغب است

گر سوی دنیاست میل تو بداست ٭ ور سوی حق است میلت اسعد است

همچنین فرموده مولانای ما ٭ زبدهٔ تحقیق پیشاه اولیا

ای برادر تو همان اندیشه‌ای ٭ مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

ز آتش خشمند جمله مردمان ٭ بر نشود دوزخ ز جسم انسیان

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ٭ تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثانی والخمسون

قال النبی علیه السلام من خاف من الله خاف الله منه کل شیء محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که هر که از خدای تعالی ترسد حق تعالی همه اشیا را ازو بترساند بدانکه دیدم که خوف خداست نظر او سوی خداست و او پیوسته با خداست ازین جانب هم خوف خدا پیموده است و هر که ازین جانب بی خبر است او در عالم ایمنی ساکن است و مرد خایف از خوف خدا اگرچه ازین جانب خدا با خبر است او هرگز گمراه نه گردد و از آفت ایمن باشد بیت

اگر گل را خبر بودی همیشه خشک و تر بودی ٭ که زیر او هم بودی حیات بی شماری

چون شط بغداد سه شاخ گشت و از میان بغداد می گذرد نیمه شهر ازین جانب است

و نیمه ازان

و نیمه ازان سوی آبست وزیر خلیفه مستنصر را پسری بود بیح سالم عظیم جمیل خلیفه روزی با وزیر فرمود که به خود را بیار پیا باید چون فرزند را بیار است و در کشتی سوار شد تا فرزند خود را بخلیفه رساند چون آن طفلک در کشتی سوار شد خواب بر او غالب شد در خواب رفت ناگاه شد بادی برآمد و کشتی را غرق کرد این وزیر و هر که را آشنای می دانستند خلاصی یافتند باقی مردمان غرق شدند و آن طفلک وزیر ناپدید شد چون بخدمت خلیفه حال باز نمودند خلیفه و تمامت خلق غمناک شدند بعد از ماهی خبر آوردند که در میان آب نزدیک واسط کودکی یافتند بر روی جامه‌های دیبا این خبر بسمع خلیفه رسانیدند خلیفه بنواب شهر واسط فرمان فرستاد که آن طفل را پیا ورسند وزیر فرزند خود را دید بسلامت صحیح از آزار آب نا رسیده تمامت خلق حیران ماندند خلیفه مردمان عاقل را جمع کرد و سوال سلامتی آن طفلک را باز می طلبید صاحبدلی پیش آمد و گفت یا خلیفه این طفلک در وقت غرق شدن کشتی در خواب بوده است و ازین عالم بیخبر بود که ازین عالم بیخبر باشد او در آب غرق نشود و خواب بر مثال عالم گشت و آب مردم زنده را در زیر می کشد اما مرده را

دا

بالا می دارد همچنان که اصحاب کهف خفته بودند و ازین جانب بیخبر شده
بودند لاجرم آفت دنیا را در جان ایشان گذری نبود و خفتشان
تازه مانده بود ازین جانب بیخبر بودند اما از جانب حق باخبر بودند
و مشغول ازین جانب مقصودم آن است که هر که مشغول خواب
از آفت این جهان ایمن است در آب غرقه نمی‌شود بس آنکه با خدا
مشغول گردد و همچون شراب بجوشد و ازین خم دنیا بیرون
آید از آفت این جهان و آن جهان ایمن باشد و مشغول شدن با
خدا از دو چیز حاصل آید یا از احتیاج دنیایی و یا از اشتیاق
دیدار جانان که مولانا فرماید **بیت** مشتاق ترا گوید بی‌طمع سلام از جانان
محتاج ترا گوید با جار سلام علیک ؛ و چون حضور الله دست دهد
هر که مشتاق است دیدار طلبد و هر که محتاج است حاجت طلبد
و هر که را حضور الله دست دهد او خدا را داند از خدا اثر رسد
و خلق ازو بهره مند شود و خدا ترس هر چه خواهد آن کند **داستان**

دوستی از دوستان حق تعال / بر سبیل نزهه و دفع ملال
سوی صحرا رفت بالیزی رسید / آن طرف رو کرد چون خاطر کشید
گفت با بالیزبان بعد از سلام / که همیشه کار تو بادا نظام

از کم

از کم برگیسه این و تا درم / چند خربوزه ببخشا از کرم
نیک نفسی بود آن بالیزبان / گفت بسم الله درا در بوستان
هر دو را با یکدگر خوش او فتاد / این ازو شد خرم و آن گشت شاد
گفت آن بالیزبان یکدم نشین / نعمت بستان بخور بستان ببین
من سوی خانه روم تا آرم نان / پخته موجود است جا دم این زمان
چون گذشت آن باغ مرد میهمان / دید گردی خواست می‌آید عیان
شاه سنجر با سواران سعید / بر لب بالیز آن بستان رسید
نرم نرمک گفت ای بالیزبان / خربزه آور بها و در ستان
گفت آن صادق که من حاکم بدم / بی بها خربوزه کی روا چون دهم
شاه را گفتار او آمد عجب / هم بر اسپی کرد ازوی لب لب
چون روانه گشت شاه اندر وزیر / با لگی گفتا که این کمبها بگیر
سوی زندان بر زندانبان سپار / که مرا امروز با تو هست کار
آن سلیم القلب را بستند روان / سوی زندانش ببردند کشان
رفت در زندان و می‌گفت ای اله / تو گواهی که هستم بی‌گناه
شاه سنجر آن شب اندر خواب دید / که ملک از آسمانی در رسید
شاه را با تاج و با گنج و کمر / بر هوا بردند از آن اوج خطر

با خشم آمد در غضب سوی زمین / شاه می‌آمد کنون گشته غمین

چون بنزدیک زمین آمد روان / آن ملایک در رسید از آسمان

گفت را بردند با سوی سما / همچنان اندر اخشید باز از علا

در سیوم نوبت شه از بیم بلا / با ملایک گفت کز بهر خدا

این چه حالت باز گوییدم خبر / از چه وز چیست بر من این خطر

شاه را گفتند ولیتی بی‌گناه / وی چرا کردی تو در زندان و چاه

شاه از آن خواب گران بیدار شد / نیم شب بنشست و اندر کار شد

گفت محبوسان بیارید این زمان / می‌شناسم خصم خود را زان میان

چون بیاوردند ولی را شه شناخت / شه ز بیم او چو شمعی می‌گداخت

هر که را ترسیدت دل از خدای / زو بترسد شاه و میر و هم گدای

پیش آمد دست او بگرفت شاه / گفت استغفار بر جرم گناه

شد جدا نیز از میان آمد صفا / گفت شه با آن ولی بهر خدا

چند حاجت دارم از شیخ ملول / خالصا مخلص ز من فرما قبول

اولینم حاجت آنست ای پسر / کانچه من بخشیدمت از من بخر

حاجت ثانی که در هر سال نو / یاد ما آری و ما بنمای رو

حاجت ثالث چو در مانی به کار / بی حجابی پیش ما حاجت بیار

گفت

گفت صادق بخششت کردم قبول / دیدنت بر سال دادم هم ملول

لیک در ماندگی باشد تباه / بر در مخلوق آوردن پناه

چون که در ماتم روم آن سو روان / که به نوبت بخشی جایی هر کنون

هر که آن ره دید ترسد از خدای / در خدا زین ره که گشت آید جزا

گر خطایی آید از وی در زمان / عذر جو گردد با اشک و سوز جان

گر بگوید عذر را ظالم بدان / ناگهان مظلوم رو آن سو کند

زان طرف باید رو آن ذوفنون / گر بود شاهی شود تختش نگون

ای خنک آن کس که آن سو راه یافت / چون که محنت دید زود آن سو شتافت

هر که مظلوم است آن سو سوی اوست / در دو عالم غالبست و تازه روست

از برای خاطر او حق تعالی / خاطرها کرد اند از خالی خیال

همچنین شه دو مولانای ما / آفتاب عالم صدق و صفا

تا دل صاحبدلی ناید به درد / هیچ خلقی را خدا رسوا نکرد

تا نگردد راه بر مور سیاه / در درون او سلیمان با سپاه

گر بنالد از بی شکر و گله / در زمین و چرخ افتد زلزله

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثالث والخمسون

قال الله تعالی وهو معکم

اینما کنتم والله بما تعملون بصیر خدای تعالی میفرماید
که با شمام در همه جا و هر چه میکنید می‌بینم پس هر که ایمان مؤمن
وقتی درست است که خدای بر خود ناظر داند و از کارهای ناکردنی
بپرهیزد و خود را با مؤمنان صاف دارد که در حقیقت هر که
با ایشان دغا و انصاف و حیله کار و ظالم است او مؤمن نیست
و در خبر مصطفوی آمده است که هر که از چهار خصلت دوری نکند
او مؤمن نیست کما قال النبی علیه السلام لیس بمؤمن
من لم یترک اربعة الغش والحسد والحجاج والحیلة
بیت مردمان صاف دل باشند و ز حیله فارغ ؛ ورنه این مردم دیگر همه مردم خوارند
واین قدر که ذکر رفت بر عوام خلق است شرط خواص پیش
از این است از خواص باید که فعل صادر نشود که از آن فعل
خلق هیچ فکری نکند و آن که در آن زبان طعن نماند و اگر فکر ناصواب
در دل ایشان بگذرد در انصاف آن گناه بدیده در ندامت [illegible]
تضرع کنند که خدای تعالی عفو فرماید و خواص روز و شب
در حضور مراقبت نمایند و خود را بر خود ناظر دانند و در احتیاط
نگاه داشتن ادب خود را بسوزند و خود بخود گویند که چون

خدای تعالی ناظر است ما در حضرت خدای تعالی پای چرا دراز کنیم
و خدای تعالی بیدار است ما چون بخواب رویم همیشه باید که
با خدای تعالی در نیاز باشیم چنان که مولانا فرماید بیت
خلق بخسپند ولی عاشقان ؛ جمله شب قصه کنان با خدای
حکایت سفیان ثوری رحمه الله علیه بر سبیل ادب چهل سال
تمام پای دراز نکرد که چون خدای تعالی حاضر است و ناظر است
من پای چون دراز کنم ناگاه ادب چهل ساله در خاطرش گذشت
همان شب خواب بر سفیان غالب کرد و در خواب شد پای دراز کرد
از گوشه آوازی شنید که ای ثوری ما حاضر و ناظر تو ایم
با ما درازی کی آن نگاه داشت ادب تو کجاست تو پنداری که تو
نگاه داشت از تو بود نگاه داشت از ما بود آنانی که طالب خدا اند
و خدا را بر خود حاضر دانسته اند و از ترس خدا از خور و خواب
بریده اند به قدر ضرورت خفته اند بیت به گرد بر خور و بر خواب عار کردی
هر آن کسی که بر و میم عشق کرد سلام ؛ چون از نگاه داشت ادب
نیست باری این قدر نگاه داشت باید کردن که بدی خود به کسی نسازیم
دروغ و بهتان و تعصب و حسد نورزیم در میان خلق زندگانی

بحیله و غافلیم و یقین دانیم که خدا حاضر و ناظر است و با ما می‌نشیند
که ما چرا می‌کنیم و به او محکم ایمان نیاریم والله بما تعملون بصیر
جان که مولانا فرماید بشنو و روح تازه کن داستان

شب همه شب گشت می‌کردی عمر — محتسب بود او برای خیر و شر
خلق از بیم عمر لرزان شده — فاسقان را دل ازو بریان شده
یک شبی ناگاه بر کوی رسید — از درون کوی آوازی شنید
که زنی پیری به دختر گفت خیز — در میان شیر لختی آب ریز
تا نماید شیر را افزون نظر — شیر تا یابیم وقت بیع زر
گفت دختر مادرش را در جواب — کی بریزم در میان شیر آب
تا که خان این حال را داند عمر — حال ما بد گردد و روز بتر
مادرش می‌گفت کو عمر کجاست — که ببیند شیر را بر سر حراست
گفت دختر گر نمی‌بیند عمر — وز دغای ما ندارد او خبر
خالق عمر هم اینجا پیش ماست — او همی بیند که فعل ما دغاست
مادر از گفتار دخترش خموش — وان سخن را همچو شکر کرد نوش
گفت استغفار کردم بعد ازین — هیچ نندیشم اگر رای چنین
جملگی بشنید عمر این ادا — گفت صد احسنت ای دختر ترا

چونی

چون شنید آن ماجرا از گفت او — در عجب می‌ماند از کردار او
وصف کرد آن حال را نزد رسول — گفت احمد اوست نزد حق قبول
او یقین از مؤمنان است ای کرام — وز جمیع صالحان است والسلام
صبحدم مردی فرستادش عمر — خواست او آن دختر از بهر پسر
هر که را توفیق بخشید خدا — او بود روشن دل از نور هدا
داند این که حق تعالی ناظر است — بر ضمیر خفتگان در خاطر است
شرم و ترسی باشد او را از خدا — او نه گردد جانب جرم و خطا
قدر کوه است آفتاب آسمان — چون طبق منها و پیش او جهان
ناظر است بر آسمانها و زمین — بر وی است مکشوف حال آن و این
ذره‌ها پیداست پیش تو تو بشنو — تار مویی نیست پوشیده برو
چون که در حیرت شنیدی داستان این — چون بود دستان خود پوشیده تو این
تو نکو کاری را بپوشیده است — هیچ گوش سر من نشنیده است
غافلانه جانب غفلت متن — چون خطایی رفت در سر و علن
از ندامت بار اشک در خروش — تا درآید رحمت بخشایشش بجوش
گر دلت خوش گشت از کار بدی — رغبتی منمای در کار بدی
آن حلاوت عاقبت صفرا کند — چون زهر بگذشت حق رسوا کند

ناظر است حق بر تو از حق شرم دار ؛ ورنه حرمت را کند حق آشکار
همچنین فرموده مولانا بیا ؛ گو بپر از پای فضل کبریا
چون که بد کردی بترس ایمن مباش ؛ زانکه تخم است این بروید خوایش
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخا ؛ تا دل جانت بیابد روشنی

الفصل الرابع والخمسون قال الله تعالی و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم نزد محققان علما و فضلا بدانکه انبیا و اولیا عالمان عامل ذوالکشف اند هرکه را ببینند در حال او را دریابند و ممکن است که نام هرکه را بشنوند از روشنی درون او را دریابند و صحبتی که در میانه بوده است دالت بر ستم بوده اند مولانا فرماید **بیت** کاملان از دور نامت بشنوند ؛ تا به قعر تار و پودت در روند ؛ بلکه پیش از زادن او سالها ؛ دیده باشندم ترا با حالها ؛ و اما بزرگان عالم مردم را در وقت خوف از رنگ روی دریابند که در وقت خوف رنگ روی مردم زرد می شود و در وقتی که مردم را کار شرمساری است پیش می آید از شرم عرق می کنند و روی او سرخ می شود و در وقتی که مردم لاف می زنند و دروغ می گویند دلها بران لاف و دروغ ایشان

گواهی می دهند و گواهی دل زیرکان بی خطاست **مولانا راست**
این دلم هرگز نمی گوید دروغ ؛ کو ز نور هوش محکی به فروغ
مردم را در سخن حال پیدا می شود و خبث او آشکارا می گردد و در وزن او بدید آید کما قال النبی علیه السلام المرء مخبوء تحت لسانه و اگر مردم را از سیما و گواهی دل کشاده نداشتند از افعال بدانند که از بدان همیشه بد آید و از نیکان نیک و تمامت مخلوقات نیکی را از بدی می دانند و فعل مردم معروفست **مولانا راست**
حال تو پیدا شود از قال تو ؛ دست و پای تو گواه حال تو
و افعال نیک بر دو نوعست نوع اول آنست که بمردمان نیکوییها می کنند و به درکاری شوند و زر و سیم می بخشند و نان دهی می کنند و حاجات فقرا را کما قال الله تعالی انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و لا شکورا و آنچنان کردن نزد خدای تعالی محبوبست و مقبول نوع دوم آن است که با مردمان نیکوییها کنند و زر و سیم بخشند و نان دهی کنند بر سبیل ریا تا مردمان ایشان را نیکویی گویند و بدان سبب میان خلق محترم گردند این احسان برای خدا نیست از آن احسان روز قیامت ایشان را فایده نخواهد بود

ناظر است حق بر تو از حق شرم دار — ورنه حرمت را کند حق آشکار
همچنین فرمود مولانای ما — گوهر او را بی بفضل کبریا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخم است این برویاند خداش
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی — تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الرابع والخمسون قال الله تعالی وعلی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم نزد عقلان علما و فضلا
بدانکه انبیا و اولیا عالمان عامل ذو الکشف اند هر که را ببینند
در حال او را دریابند و ممکن است که نام هر که را بشنوند از
روشنی درون او را دریابند و صحبتی که در میانه بوده است دلالت
بر شکم مادر او کند مولانا فرماید بیت کاملان از دور نامت بشنوند
تا به قعر تار و پودت در روند ۞ بلکه پیش از زادن تو سالها
دیده باشندم ترا با حالها ۞ و اما بزرگان عالم مردم را در وقت
خوف از رنگ روی دریابند که در وقت خوف رنگ روی مردم زرد
می شود و در وقتی که مردم را کار شرمساری است پیش می آید
از شرم عرق می کنند روی و سرخ می شود و در وقتی که مردم لافی
می زنند و دروغ می گویند ولهابران لاف دروغ ایشان گ

گواهی می دهند

گواهی می دهند و گواهی دل زیرکان بی خطاست مولانا راست
این دلم هرگز نمیگوید دروغ ۞ گوش نور هوش می گیرد فروغ
مردم را در سخن حال پیدا می شود و خبث او آشکارا می گردد و
او پدید آید کما قال النبی علیه السلام المرء مخبوء تحت
لسانه و اکثر مردم را از سیما و گواهی دل کشف شده اند از افعال
بد انند که از بدان همیشه بد آید و از نیکان نیک و تمامت مخلوقات
نیکی را از بدی می دانند و فعل مردم معروفست مولانا راست
حال تو پیدا شود از قال تو ۞ دست و پای تو گواه حال تو
و افعال نیک بر دو نوع است نوع اول آن است که مردمان نیکویها می کنند
و مددکاری می شوند و زر و سیم می بخشند و نان دهی می کنند خالصا
لله را کما قال الله تعالی انما نطعمکم لوجه الله لا نرید
منکم جزاء و لا شکورا و آنچنان کردن نزد خدای تعالی
محبوب و مقبول نوع دوم آن است که مردمان نیکویها کنند
و زر و سیم بخشند و نان دهی کنند بر سبیل ریا تا مردمان ایشان را
نیکویی گویند و بدان سبب میان خلق محترم گردانند احسان برای
خدا نیست از آن احسان روز قیامت ایشان را فایده نخواهد بود

تمامت مردم نیک را از بد و ریا را از اخلاص و صالح را از طالح می‌شناسند
اما مردمان جانب انصاف را نگاه نمی‌دارند و تعصب می‌کنند جهلا می‌دانند
که نیکان نیکند اما چون از دست بدان نمی‌آید نیکان دشمن می‌شوند
و از آن حسد با بدان دوستی می‌کنند و منافقان می‌دانند که نفاق
بد است اما چون منافقان را طاقت روش نیکان نیست میل
جنس خود می‌کنند و یار منافقان می‌شوند و باقی بشنو این داستان

شیخ را بود آن فقیر محترم | یک برادر داشت با یک ابن عم
هر دو در یک سال زاده در جهان | لیک فرقی بس عظیم اندر میان
ابن عمش صادق و نیکو نهاد | عارف اندر علم باطن اوستاد
بود قابل زان سبب عشقش گشود | وقت اسرار‌ها با وی می‌نمود
شیخ از سیما از کردار او | می‌گمان دانسته بود اسرار او
دم بدم گفتی سخنهای بلند | مرد ظاهر بین نه گردی او پسند
وان برادر بود در ظاهر نکو | علم ظاهر گشته بودش مو بمو
لیک در باطن نبود او را گشاد | پیش او ظاهر نبودش در نهاد
در تملق ساختی با مردمان | می‌پسندیدند او را جمله آن
شیخ را با ابن عمش خوش بُدی | وقتها با شیخ هم زانو شدی

ظن ظاهر

ظن ظاهر بین از او بردی حسد | وان حسد هر دیده‌ها کردی رمد
شیخ را صد میل بد با ابن عم | با برادر نیست او را پیش و کم
چون که غالب شد حسد نامردمان | شیخ را گفتند ای صاحب قران
این بیان فرما بما که ابن عم | از چه وجه است از برادر محترم
شیخ گفت این را نپرسیدید تمام | گر چه هست این معتبر در پیش عام
نزد ما خویشی ندارد اعتبار | هر که او شد یار ما آنست کار
ابن عمم نزد من نزدیک تر | از برادر برتر و هم از پسر
آن کسی می‌گفت گر شیخ از کرم | شمه‌ای بنماید این ابن عم
باز نماید بما ساکن شویم | از خیال و وسوسه ایمن شویم
شیخ گفت این ام نمایم با شما | در میان هر دو فرقی تا شما
بامدادی شیخ فرمود ای فلان | رو برادر را به پیش ما بخوان
چون بیامد شیخ گفتش مرحبا | با مهمی کار فرستم مر ترا
تو میان در بند و اندر کار باش | در میان کارها هشیار باش
در کنجکی بستش کن ببر | جای خلوت که بر او نبود نظر
احتیاطی نیک کن در وقت کار | مرغ را بسمل کن و پیشم بیار
مرغ را بستد برادر شد روان | رفت اندر حجره‌ء خلوت نهان

مرغ را ببرید سر آورد زود / گفت کردم آنچه زین حکم بود
با برادر گفت احسنت ای اخی / از تو پیدا گشت حاذق فرخی
رو کنون مشغول شو در کار خویش / بر جه خیرات و صلاح آن کم ز پیش
بعد از آن فرمود شیخ ای مکران / این عجم را بجو آید این زمان
چون بیامد شیخ گفت ای بهره ور / گیر این گنجشک بخلوت جای بر
سو بسو می گرد و خلوت جا بجو / لب به بند و راز را با کس مگو
اندر آنجا که برو نبود نظر / مرغ را بسمل کن آنجا زود تر
مرغ را بگرفت و رفت آن نوجوان / زنده باز آورد بعد از یک زمان
مرغ را بنهاد در انصاف جا / رفت و بر بالا نشاند آن بوالوفا
گفت حکم شیخ بر سر شد چنان / که برای مرغ را جایی نهان
اندر آنجا که برو نبود نظر / بسملش کن پیشم آور زود تر
هیچ پنهان جا ندیدم در جهان / نیست و نبود در زمین و آسمان
در همه جا هست می بیند خدا / از فراز عرش تا تحت الثری
شیخ او را خواند و چشمش بوسه داد / گفت صد رحمت بر آنکس که ترا زاد
گر همه کس را یقین دادی خدا / در همه عالم نکردی کس خطا
خلق را چون خرمنی دان ای پسر / گندم اندک کاه پر چندین بیشتر

گندمش

گندمش شایسته و زو خوان شود / کاه در مطبخ بآتشدان شود
خلق مستند از خوشیهای جهان / غافلند از صبح مخموری آن
ز آتش تند غضب جوشیده اند / در خیال عربده کوشیده اند
این یکی می درد از او پوستین / وان دگر می درد این را آستین
می رباید این یکی دستار او / وین همی نالد از آن کردار او
آن یکی ماری زده این را بدی / دم بدم آموزدش خوی ددی
چون رود مظلوم نزد میر داد / قصه گوید آنچه می آید بیاد
میر داد آنگه فرستد در زمان / خصم او را حاضر آرند کش کشان
باشد ظالم دشمن ظالم شود / پیش از ظالم سوی حاکم شود
جانب مظلوم گیرد آن زمان / ره نیا آموزد او را در نهان
یکزمان استاد ظالم کرده او / یکزمان مظلوم را کرده عمو
مرد عارف می شناسد قدر را / صاحبها و وردها و صدر را
گر بگوید آن برو خوش نبود آن / ور نگوید عاقبت دارد زیان
هر که هشیار است از اسرار کار / از میان بیرون رود سوی کنار
حق تماشا می کند در کارها / از کران بر منکر و انکارها
گر دو کس شطرنج می بازد بهم / هر دو مشغول اند در بیش و کم

زان دو بازی گر تماشا گر زمان / بازیهای خوب می بیند عیان
عارفان از سر واقف آمده / همچو مردان از همه باز آمده
هم چنین فرمود مولانای ما / گنج رحمن های ره پیدا
در تماشای دل بدگو یران / می زند خنبک برین کوره دران
بشنو اکنون فصل دیگرای سخن / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الخامس والخمسون

قال النبی علیه السلام مَنْ اَحَبَّ قوماً حُشِرَ معهم محمد صلی الله علیه وسلم می فرماید
که هر که قومی را دوست می دارد و دائم با آن قوم حشر کنند در
قیامت و حقیقت تاویل آن است که در دنیا هر خیالی که بوده باشند
در آخرت مستوجب همان خیال باشند اگر خدا دوست می داشته اند
مستوجب لقا گردند و اگر دل را بغیر الله بسته اند و خیالات دنیا را
دوست می داشته اند مستوجب عقوبت گردند بدان که عاشق و
معشوق و طالب و مطلوب اگر چه در صورت دو می نمایند اما در معنی
یکی اند از بهر آنکه همت عاشق و سودای عاشق و ذکر عاشق
جملگی فکر و ذکر معشوق است و از دل معشوق نیز همه عاشق و ذکر
عاشق یکدم خالی نیست چنان که مولانا فرماید بیت

در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی عشق تو
چون فکر و ذکر عاشق معشوق را باشد و معشوق نیز فکر و ذکر
عاشق یکدم بنود پس در میان اتصال کل بوده باشد مولانا فرماید
بیت اتصالی نیاید در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
چون قطره های باران بر روی زمین می آیند آن قطره ها با یکدیگر جمع
در روانه می شوند و طالب می گردند و چون همراهان بسیار می
یابند سیل می گردند طالب جوی ها می شوند و چون طالب جوی شدند
جوی ها مطلوب می شوند بیت هر که بجد تمام در طلب ما نشست / وانکه چو سیل روان در طلب جو جست
طلب علامت دوستی است و از
دوست ناگزیر است هر چیزی را که دوست دارند و شب و روز ذکر
آن چیز کنند که گواه دوستی ذکر است کما قال النبی علیه السلام
مَنْ اَحَبَّ شیئاً اَکْثَرَ ذِکْرَهُ مردم چون ذکر دوست کنند از
آن ذکر لذتها یابند و از آن حلاوت بینند اگر در دشواری باشند
آن دشواری برایشان آسان گردد و چون نام دوست بر زبان
رانند اگر گرسنه باشند سیر گردند و اگر تشنه باشند از آن نام
سیراب شوند حکایت چون زلیخا رحمة الله علیها از عشق یوسف

زلیخا

آشفته شد و حضرت یوسف علیه السلام به زلیخا جمال خود را نمی‌نمود

بیچاره گشت و روبه صحرا نهاد و دایم ذکر یوسف می‌کرد و از لذت

نام یوسف گرما و سرما و تشنگی و گرسنگی بروی پنهان می‌گشت

مولانا فرماید **بیت** آن زلیخا از سپندان تا بعود

نام جمله چیز یوسف کرده بود ؛ وقت سرما بود او را پوستین

آن کند در عشق نام دوست این ؛ و ازین نظایر مقصود آن است

که هر که خدای تعالی را و دوستان خدای تعالی را دوست دارد در روز

قیامت با دوستان خدای تعالی در حشر کنند چنان که مولانا

فرماید در **داستان** یک حکایت یادم آمد این زمان ؛ در بیان دوستی دوستان

بود یوسف را جمال اندر کمال / دلربایی جان‌فزا در قیل و قال

بود انس محرم جان پدر / وز همه اولاد او بهتر گهر

نزد یعقوب آن عزیز محترم / اختر اسش می‌فزودی دم بدم

زان سبب برخاست از اخوان حسد / متفق گشتند اندر رای بد

آن یکی می‌گفت بکشیمش روان / وان دگر در خاک داریمش نهان

وان دگر می‌گفت کشتن نیست راه / لیک اندازیمش اندر قعر چاه

حیله‌ها بر حیله‌ها در ساختند / عاقبت در قعر چاه انداختند

زیمان

در میان چاه ماری شد پدید / یوسف از وی گر روشن می‌شنید

مونس یوسف در آن چه مار شد / مار یوسف را چو یار غار شد

بر سر آن چاه سیاری رسید / دلو را انداخت یوسف را کشید

دید خورشیدی بصورت آدمی / تار مو پیمانی ز خورشیدش کمی

گفت با درویش اگر چند که / زین طمع بر بند او را ویش سر

[illegible] را بهفده قلب سیم / با یکی بفروخت آن مرد سلیم

بسته [illegible] یوسف را از آن / برد نزد شاه مصر اندر زمان

شاه یوسف را خرید از وی بزر / بلکه با گنجی پر از لعل و گهر

حق تعالی از قطره آب منی / آفریده است آفتاب روشنی

چون زلیخا دید رفت از وی قرار / اندر آشفت و برید از کار و بار

عشق رسوا گر بود پوشیده نیست / نام ننگ و فخر و عار او نیست

ولوله افتاد اندر خاص و عام / که زن شه عاشق است بر یک غلام

چون که واقف شد زلیخا که زنان / در ملامت عشقی او اند نهان

گفت هنجو ایشان زین مقال / چون ندیده‌ستند از یوسف جمال

گر ببینند وجه آن لطف و حسن / شیفته گردند بروی سبزه زمن

حسن یوسف بر زنان پیدا کنم / جمله را مانند خود شیدا کنم

تا بدانند این که از حسن شه — ملک دل چون می شود زیر و زبر
آن زنان را بر سبیل میهمان — خواند و حاضر کرد در گسترده خوان
نعمت خان خورده شد بعد از دعا — گفت یوسف را بیایم بر شما
جمله می گفتند کان دولت بود — دیدن روی نکو رحمت بود
گفت اکنون در میانه شرط هست — هر یکی یک کارد بستانند بدست
در کفی دیگر ترنج نیم خام — چون نقاب از رخ براندازد غلام
می جهانی روی بنماید عیان — هر یکی بسترد ترنج خود روان
هم چنان چون شرط آوردند جا — گفت یوسف را در حجره کای
چون بیامد گفت شان گفت نقاب — روی خود بنما بایشان بی حجاب
چون که برقع برگرفت از رخ زمان — حسن یوسف برد بیهوش آن زنان
هر که آمد روی یوسف را بدید — هم ترنج و دست با هم می برید
چون که یوسف رفت دیدند آن زنان — جمله خسته دست و خون گشته روان
گفت با ایشان زلیخا کین جراست — دست ببریدن روا نبود خطاست
آن زنان صد عذر آوردند پیش — که نماند از ملامت نطق بیش
گر کسی را عقل افلاطون بود — چون که یوسف دید او مجنون بود
مایل شد بر زلیخا عشق دون — غالب آمد گشت مجنون زبون

کام جست

کام جست از یوسف یوسف ازو — خشم کرد و گفت این نبود نکو
آن کشاکش بود و شد پیدا میان — یوسف از وی شد گریزان در دوان
دست زد پیراهن یوسف درید — شاه ناگاه اندر آن حالت رسید
گفت شه مقصود از این احوال چیست — وین خیانت وین کجی از سوی کیست
گفت زن یوسف بمن میلی نمود — کام می جست و خیانت می فزود
چون خیانت در نهادش دیده ام — از غضب پیراهنش بدریده ام
شاه دانست آن خیانت از که بود — سر نهان کرد و خشم خود فزود
گفت شه یوسف سوی زندان برند — دست و پایش جمله در آهن کشند
چند سالی یوسف اندر حبس ماند — بعد از آنش عفو کرد و پیش خواند
حل و عقد ملک شه با وی بداد — خلق از دیدار او بودند شاد
ناگهان شه رخت بر عقبا کشید — سلطنت بر یوسف کنعان رسید
از زلیخا گر کسی گوید سخن — یوسفش او را گرفت با او کهن
از غم یوسف زلیخا شد دو تو — ز آتش آن عشق شد مانند مو
چون بدید او باز آن حسن و جمال — زان سبب دیوانه گشت و شد حال
خان و مان بگذاشت در صحرا رفت — غیر یوسف را نیاوردی بیاد
نام یوسف برد و خوشدل شدی — لذتی از نام او حاصل شدی

نام یوسف نفع کار ایشان شدی / نام یوسف دفع غم ایشان شدی

وقت کوشش نام یوسف با خدا / یاد کردی آن شدی او را غذا

قصه بشنو شد و بردند بر وزیر / کین چو گوشش شد ز صغیر و کبیر

عرضه کرد احوال را اندر زمان / نزد یوسف آن وزیر کاردان

گفت یوسف جانب میدان شوم / یعنی به گوی بازی می روم

حسن خود عرضه کنم بر مردمان / تا ببینندم همه پیر و جوان

سوی میدان رفت و خود راضی نمود / گوی می زد خلق را خوش می نمود

زان بهانه خلق می دیدند جمال / خیره می گشتند از آن حسن و کمال

ناگهان آمد زلیخا کور بود / روی زرد خویش رو یوسف نمود

روی کرد آینه یوسف آن زمان / در درون گفت ای نگه دار جهان

با رسول حق چه ایشان بنهاد / زنده اش بکند از اکنون نهاد

وحی آمد از خدا که ای رسول / آمد بنده ما عزیزات و قبول

ما بخشاییم او را آن جمال / که درو حیران بماند ماه و سال

گفت الهی این کرم با او چرا / گفت از آنکه خواستش با خواست ما

دوست ما را دوست می دارد بجان / خواست او هر خواست ما باشد عیان

زان سبب آورده ام من این نظیر / تا شوی آگاه بینا و خبیر

انبیا و اولیا را تو بجان / دوست دار آشکار و نهان

ظن خود نیکو کن و نیکو باش / بر خلایق ظن نیکو می تراش

ظن نیکو رهبرت گردد یقین / وا رهاند از عذاب یوم دین

ظن نیکت صدق گردد عاقبت / صدق تو عشقی شود بر عاقبت

چون که در مانی به کاری آن زمان / عشق هستت دستگیر در زمان

عشق معشوقست نام عشق بر / تا شود کامت بر از شهد و شکر

گر تو غمناکی از او گردی تو شاد / ور تو بیداری از او یابی نوا

گر ترا خوفیست او گردد رجا / ور ترا مغنیست او گردد عطا

عشق بردار است و بس شیرین بود / عشق نه که کار بر عشقین بود

همچنین گفته مولوی مولانای ما / زبدهٔ تقریر شاه اولیا

کز محبت مرده زنده می شود / وز محبت شاه بنده می شود

عشق را دانی چه افزونی بود / تا دو بر کس چه بیرونی بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیاید روشنی

الفصل السادس والخمسون

قال النبی علیه السلام لکل ما حدث من المؤمنین شفاعة یوم القیمة محمد مصطفا صلی الله علیه وسلم می فرماید که روز قیامت جملهٔ مؤمنان را

شفاعت باشند بدانکه مقصود از آفرینش عالم انبیا و اولیااند
و انبیا و اولیا رحمة للعالمین اند در کلام مجید خدای تعالی در حق
مصطفا می فرماید که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
و در حدیث مصطفا آمده است در حق مؤمنان که اولیاء الله اند
کما قال النبی علیه السلم لکل واحد من المؤمنین شفاعة
یوم القیمة پس حکم قرآن و حدیث انبیا و اولیا رحمة للعالمین
اند چنانکه مولانا فرماید **بیت** زان فرستاد انبیا را بهر این
تا کند شان رحمة للعالمین ۞ اگر انبیا و اولیا و صالحان نبودی
خلق هلاک گشتندی کما قال النبی علیه السلم لولا الصالحون
لهلک الطالحون **حکایت** شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه
در خواب دید که قیامت شده است و محشر فاش گشته در گوش بایزید
آوازی شنید که ای بایزید بخواه هر چه می خواهی از درگاه ما
تا حاجات مقرون کرده بایزید گفت الهی در خواست بایزید آنست
که تمامت گناهکاران امت محمد را به بایزید بخشایی باز در گوش
بایزید از رب جلیل ندا رسید که ای بایزید هر که را از امت محمد
پیدا کنی که شفیع است بیاور تا ببخشیم بایزید از اول محشر

تا آخر

تا آخر محشر طلب کرد هیچکس نیافت که با او شفیعی نبود مولانا فرماید
بیت هر کرا یاری چنان یاران بود رحمت شود ۞ از کرامت هر سنه او نیابد هیچ
غرض از این نوع تقریر آنست که از امرا و حشم ام انبیا و اولیا اگر
باشی و هر جا که مرد خدا بینی خود را خاک پای ایشان سازی تا روز
قیامت ترا شفیع کرده و از عذاب و عقاب حق باز رهانند **مولانا**
فرماید خاک بر کیر و سنگی کن بجو ما ۞ خاک شو مردان حق را زیر پای
این معنی حقیقت دان که هر که نظر اولیا افتد برکت آن نظر خدای
تعالی او را بخشید و مناسب درین باب بشنو **داستان**

بود در بغداد درویشی معتبر ۞ عالمی زان در دل خوش شد شر
خلق از پیش گفتی هم شب ۞ هم عجم زو لرزه کردی هم عرب
زاهد بغداد و عیاری است ۞ خرده گردی سنگ را از زخم شست
با صد و پنجاه کس بودی حریف ۞ وقت دار و گیر او گشتن ضعیف
خانهای اغنیا در یافتی ۞ جمله شب در بدیها تا فتی
روزی بروی شد مسلم آن زمان ۞ هم نمی راند عجب عجبا
کم نیابد باشد چنان کس ای کرام ۞ ناگهان افتاد دیگر روزی بدام
از زمان برده و بر دارش زدند ۞ شاه کشتند خلق زان ایمن شدند

بود شخصی ز اولیای حق تعال — دید آن عیار را در نقص حال

خود بخود می گفت کین عیار بود — عاصی و بد نفس خلق آزار بود

کرده در دنیاش دارد این جزا — در قیامت پیش ازین باشد سزا

شب ولی در خواب می بیند عیان — در خوشی بنشسته بر صدر جنان

حوریانش بر یمین و بر یسار — هر یکی را حسن لطفی در عذار

آن ولی میگفت با او کز کجا — حاصل آمد اینچنین دولت ترا

در جوابش گفت چون که جانکنان — بر سر دار آمدم بهر آن زمان

وقت آن درماندگی و بیکسی — یک نظر بر من حبیب اعجمی

چون نظر کرد آن شفاعتگر مرا — زان سبب بخشید جرمم را خدا

این نظر از بهر آن آورده ام — نظم کرده پیش تو گسترده ام

تا شوی بیدار اندر کار خویش — گر نداری صبر از آزار خویش

در ولایت بادی بود این اعتقاد — کاولیاء الله را اعزاز باد

چیست آن غوث بدرگاه خدا — گر نظرشان حق بیامرزد خطا

هر که یا مرد خدا بینی عیان — فسق و بهتان و دروغ و افتنان

هر کسانی که ندیدی در جهان — سرمه ساز از خاک پایش دیدگان

هر یکی دارد ز وی کامل ثمر — استعانت جو چو آید در نظر

او

گر بود آنکس چنان خود یافتی — ورنه تو صدق خویشی دریافتی

صدق تو راست تو گیر عاقبت — هم ازین دنیا و هم در آخرت

صدق باشد با تو یوم الدین شفیع — یابی از حق زان سبب جای رفیع

بی تکبر بی حسد هم بی ریا — خدمت مردان کن از بهر خدا

همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا

خاک شو تو ره روان را زیر پا — تا بیابی لاجرم زایشان جزا

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل السابع والخمسون

قال النبی علیه السلام الشیخ فی جماعته کالنبی فی امته حضرت رسالت پناه علیه افضل الصلوات می فرماید که شیخ در دعوت بیان خلق چنان است که نبی در میان امت خود از برای این معنی مصطفا آمده است کما قال النبی علیه السلام علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل هر عالمی که در دعوت رسول است میان خلق همچون پیغمبری از پیغمبران بنی اسرائیل است و هر شیخی که او عالم و عاقل نباشد و او نشاید پیشوایی خلق کند کما قال الله تعالی ما اتخذ الله ولیا جاهلا تمامت مشایخ عالم و عاقل

بوده اند و در تمامت تفاسیر اقوال مشایخ ثابتست چنانکه حسن بصری
رحمة الله علیه فرماید قال الحسن البصری کذا و کذا و قال
المنصور کذا و کذا بدان که شیخی خود را اعلم کردن بسبب او و معنی
اعلم دعوت جماعت است که جمله یکدل باشند و یک همت و یک شرط
شیخی آن است که او میل دنیا و ریاست و خودبینی نکند چنانکه
مولانا فرماید **بیت** پیر که راهستی نماند شیخ اوست
گر سیه مو باشد و ور خود او موست ٭ شیخ باید که بر تمامت خلق مشفق
باشد و شفقت شیخ باید که بر جمله یکسان باشد یعنی جانب
اغنیا را از جانب فقرا ترجیح ندهد که آن نفاق باشد کما
قال النبی علیه السلام مَنْ اَکرمَ غنیاً لغناه او اهان
فقیراً لفقره فهو ملعونٌ و لا یفعل ذلک الا
المنافقون و دیگر شیخ باید که وقت خود را بعادت عوام
الناس ندهد و هم نشینان خود را بریاضت و مجاهده دعوت
کند که طعام صادقان فقر و گرسنگی است کما قال النبی
الجوع طعام الصدیقین **بیت**
ز فلک قوت بکرم و لبن لوت به بندم ٭ شکم از زاد بگیرید من عیار کنم

دمی

و صحبت شیخ باید که با خواص و طالبان صادق و سالکان عاشق باشد
و سفیهان و دنیا جویان را می باید که بخود راه ندهد و اگر کسی اعتقادی
می نماید و گوید که مرید می شوم با کمال دیانت و غایت صدق او را
او را مرید نه گیرد و گمان برد که شیخ مرید گرفت ضامن افعال او شد
هر چه از آن مرید بوجود آید از نیک و بد از آن شیخ گیرند **حکایت**
روزی صوفیی در خانقاه مسافر رسید از رنج و عصا و خرقه نهاد و
در میان بکشاد و آنجا که خادم او را معین کرد سجاده خود را انداخت
و به سقایه رفت و تجدید وضو کرد و دو رکعت تحیت المقام بگذارد و خادم
خانقاه در حال طعام پیش آورد صوفی بسم الله گفت و انگشت به نمک
زد و از گوشه نان لقمه بریده و در دهن نهاد و نان را بجانب جیب خاید
خادم از دقایق فقر با خبر بود گفت ای فقیر صوفی مسافر شیخ تو کیست
صوفی مسافر را معلوم شد که خادم بروی دقیقت می گیرد گفت ای
خادم فقرا از شیخ نیست اند اینهای راست می دارد می کنند بسبب آن
نان از جانب جیب خاییده می شود و دیگر شیخ را دعا حاجت
آن باشد که خلق را از خدای در خواهد و روز و شب گوید الهی من
این مرید را سالها و ماهها در سیما و افعال گفت و تجربه کرده ام

فصل

واز درویشان صدق و درستی دیده‌ام از آنکه قبول کرده‌ام خداوند از کرم خود ایشان را از خطاها و نیت ناشایسته نگاه دارد لاجرم ببرکت شیخ حق سبحانه و تعالی مریدان آن شیخ را در وقت خطا نگاه دارد و آن سر را پیش از خطا بر شیخ کشف کرده اند بشنو و روح تازه کن چنانکه مولانا فرماید

داستان

انبیا را دعوت اندر خاص و عام — مطلق است بر جمله خلق ای کرام

هر که نیکو طینت و قابل بود — اندر آن دعوت همه داخل بود

بر شیخ دعوت خاص است و بس — غیر قابل نبود آنجا هیچ کس

شیخ باشد ضامن کار مرید — زان سبب که شیخ او را برگزید

هر که را بگزید شیخ راه رو — اختیارش نبود اندر کار شو

ور بود وا رو شود کار خطا — نالد و گریان شود جوید رضا

تا خطای او شود عین صواب — زان تأسف جوشد انها بواب

طالبی آمد به پیش بایزید — گفت عشقم هست تا گردم مرید

گر قبول آیم مرا آن دولت است — در دو عالم عزت و صد رحمت است

توبه کرد و مدتی در کار شد — بود قابل واقف اسرار شد

بر سبیل مستفادت آن مرید — شیخ را می گفت ای شیخ وحید

در حقیقت

در حقیقت معنی شیخی چه است — وین مریدی چیست و قابل که است

شیخ کشاف سؤالات را جواب — تا بگویم صبر کن تو بی شتاب

خیز رو از بسطام رو تا اصفهان — نامه بر از نامهٔ آن شیخ فلان

رو به تعجیل و جواب آور بما — از تحیا رو دو دوم مه باز آ

چاره‌ها کن راه را اندر دو ماه — جست رو بلند آنجا آور شاه

نامه را بستد مرید و شد روان — رو نهاد و شد به شهر اصفهان

رفت نزد شیخ و آن نامه نمود — شیخ بستد نامه را او بر گشود

خواند و با خادم بگفتش کای فلان — خوردنی آور به پیش میهمان

بعد از افطارش سوی حمام بر — روغنش مالی و بشو اندام و سر

ز آنکه اندر خانهٔ خود بر ورا — تا که باشد میهمان امشب ترا

خلوت خود ساز بهر میهمان — جبه و بستر بنه بر روی خوان

شمع را افروز پیشش تا بروز — مجمره بردار و عنبرها بسوز

شب بود فرزند تو تا صبح شب — دست و پای او بمال با ادب

تو بود بر بام و روز دوم تو چنین — کاندر اینجا هست مردی نازنین

زان سبب اینجا فرستادند ورا — تا به بستد ستم و آن خدا

بامداد آن باز مهمان زاد باد — تا روان گردد که تعجیل است کار

میهمان را برد خادم آن کرام / سوی حمام و بخانه برد شام
چرب و شیرین ساخت پیش او نهاد / عود و عنبر سوخت پیش ایستاد
گفت مهمان را که فرمان است جان / تا که فرزندم بیاید این زمان
پای مهمان را بچشم و هم بسر / باله و منظور کرده در نظر
رفت خادم یک پسر آمد چو ماه / آیتی بی مثل آیات اله
یوسف ثانی بعهد خویشتن / واله از حسن او همه مرد و زن
چون بیامد گفت مهمان را سلام / دست بست استاد مانند غلام
با تواضع چون در آمد مه جبین / عقل مهمان برد روی نازنین
خسته در ره بود حیران در جمال / گر شهی می گشت در اثنای حال
گفت آن مه رو که فرمانست جان / تا بمالم پات را بر روی وان
میهمان می گفت کی باشد روا / که تو دست خود نهی بر پای ما
همچنین بنشین که تا می بینمت / تو گلی من از نظر می چینمت
نفس شیطان گفت بازی دست بر / جانب آن کلچه از سیم بر
چون که دست خویش کرد او دراز / ناگهان آمد یکی دست از فراز
دست او بگرفت و گفت ای تبه کار / عقل بر سر آور از فعل شرار
نعره‌ای زد میهمان آمد بهوش / از میان جان و دل می زد خروش

بعد از آن

پیش آن شمعی که شمعش می فروخت / دست خود برد و یکی انگشت سوخت
زان خجالت توبه کرد او در زمان / آن فقیر راست بین راست دان
جلوه‌ای دیگر نمودش آن پسر / میهمان در سوخت انگشتی دگر
جلوه‌ای دیگر نمود آن دلستان / سوخت انگشتی دگر را میهمان
سوخت ده انگشت خود را آن مرید / خادم از بالای روزن جمله دید
صبحدم خادم در خلوت گشاد / خادمانه پیش مهمان ایستاد
گفت مهمان رو بر شیخ این زمان / تا جواب نامه بنویسد روان
کار بتعجیل است و راهم بس دراز / تا روان گردانم بعد از نماز
رفت و خادم باز دادش جواب / که بپا بستان جواب این کتاب
میهمان آمد چو روی شیخ دید / نامه بستد برد سوی بایزید
بایزیدش گفت احسنت ای رسول / خدمت آوردی بجا هستی قبول
ماجرا را عرضه کرد او سر بسر / میل خود را گفت و حسن آن پسر
مستمع شد بایزید آن را شنید / گفت اکنون گوش حق دار ای مرید
تو ز من پرسیده بودی پیش از این / در حقایق دقتی خوب و متین
جنبت شیخی و مریدی را اثر / تا شود از معنی آنم خبر
آن مریدی را که بست فرمان بری / کانچه گوید شیخ برجا آوری

همچنان که چار مایه ره دوما — تو برفتی آمدی آن جمله راه
آن مریدی بود کاو روی بجا — ای امام راست رای با وفا
شیخی آن است که او آن وقتی که تو — دست بروی جانب آن ماه رو
شیخ را شنید اگرفت امر از نهان — گفت هان حق حافظ است این ابدان
از خدا ترس مکن کار خطا — تا نیاید سوی جسم تو بلا
تو یکی نعره زدی از جای خویش — سوختی این جمله انگشتان خویش
تا نداند مرد قابل باز پیر — کی بگیرد مرد نا قابل مرید
شیخ آن باشد که او داند عیار — قیمت گوهر شناسد وقت کار
شیخ نادانسته چون گیرد مرید — گر بگیرد او کجا باشد سعید
شیخ پر نا اهل یکی گیرد مرید — ور بگیرد چون توان گفتش رشید
هم چنین فرموده مولانا بحق — گو ببر او پای فضل کبریا
گفت پیغمبر که شیخ رفت پیش — چون نبی باشد میان قوم خویش
در شریعت نیست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کودکا
پیر پر عقل باشد ای پسر — نی بیاض موی ریش و تار سر
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثامن والخمسون قال النبی علیه السلام

من ترا

مَنْ ترك مراد النفس فهو فقير فقره فقرنا ومن طلب
مراد النفس ليس له فقره فقرنا حضرت رسالت پناه
صلعم می فرماید که هر که ترک مراد نفس کرد فقیر است و فقر او فقر ما
و هر که مراد نفس طلبد فقر او از فقر ما نیست بدانکه حصول گوهر فقر
بر دو نوع است نوع اول عطایی است یعنی او را به شیخ ظاهر
احتیاج نیست راه برو راه نمای او خدای است گوهر فقر از نهاد
او بر رسته است **بیت** من خرقه ز خود دارم چون لعل و گهر دارم
من خرقه چرا پوشم از صوفی و از سالک **بیت** تا گهر فقر نیابی از درون
کی طلبی گوهر بقعه برون **د** نوع دوم کسبی است و کسبی آن
است که طالب فقر به شیخی ارادت کند و خود را به شیخی بسپارد
و هیچ از امر شیخ تجاوز نکند و طریقه شیوخ آن است که چون
طالبی بشیخی ارادت پیش آرد شیخ او را توبه فرماید تا از افعال
ذمیمه بیزار شود و در ندامت گناهان رفته نالد و گریه کند و ترک
شهوت و ترک طمع کند و از خلایق دور در ریاضت و خدمت زمانی
بکوشد و مدتی خدمت سقایه او بیان کند و چون در ریاضت
و خدمت ثابت قدم آید او را قبول کند آنکه فرمان دهد تا او را سر تراشند

و خدمت فرماید او را شیخ و چون حلاوت ریاضت و ترک شهوت و طمع
خدمت یابد بر آنکه او را خرقه دهند و از زمرهٔ خادمان نصب کنند
و بعد از مدتی دیگر او را سجاده دهند و از صحبت او ایشان شاد شوند
تا ترک شهوت و طمع و حظهای نفس کند و صفات ملکی حاصل
کرده اند او را سر تراشند و طاقیه و خرقه و سجاده ندهند که
تا طالب بصفات ملکی نرسد او را شایستهٔ فقر و درویشی نگرداند
و محرم عشق نشود مولانا فرماید **بیت** جز صفات ملکی نیست کسی محرم عشق
تو کز آثار صفات خود یوی و دای :: سر تراشیدن و طاقیه و خرقه
و سجاده ندهند که تا طالب به صفات ملکی نرسد شایستهٔ فقر
نگرداندی دادن و آنکه گواهی دادن شیخ است که این مرید اوی
از نفس وارهیده است و واقف اسرار شده است و پنبهٔ غفلت از گوش
بیرون کشیده است و در فقر و فاقه ثابت آمده است و ترک شهوت و
طمع از خلق کرده کما قال الحسن البصری رحمه الله علیه سالت
عن امیر المؤمنین علی ما معنی الحلق فی الطریقة قال الحلق
شهادة علی ترک الشهوات والطمع من الخلق فسالت ما معنی الخرقة
قال الخرقة شهادة علی اثبات الفقر فی الفاقة والخرقة فسالت

ما معنی

ما معنی المصلا قال شهادة علی وصول الفقیر الی الله تعالی
بشنو از داستان جان که مولانا فرماید **داستان**

شیخ شبلی آن وحید روزگار :: شاه بود از غنا و ندای کبار
با خلیفه شد مطیع آن ذو فنون :: تحفها و مال برد از حد برون
چون خلیفه دید او را یک نظر :: گفت مردی کامل است و باخبر
جانبش را داشته غایت کرم :: برکشیدش از نوب هم از عجم
تا که در حظهٔ بغداد ماند :: همچو یاران بر خلایق زر فشاند
با ضعیفان و مساکین او مدام :: شاد و شد از وی فقیر و خاص و عام
می شنید او دم بدم صیت جنید :: از صغیر و از کبیر و عمرو و زید
باز یارت رفت روزی شیخ او :: جلوه‌ها از شیخ در جانش رسید
مال و ملک خویش را از عشق باخت :: شمع وش می سوخت او هم می گداخت
فارغ آمد از همه تجرید شد :: واله‌ی بیشه ره توحید شد
گفت با شیخ آن حکیم رهنما :: زاهد و مند و طالبم بهر خدا
چون کنم تدبیر کارم چون بود :: کاتجلای خاطرم افزون بود
راه یابم از کدورت با صفا :: تا شود آیینهٔ دل حق نما
گفت اول توبه کن تو بعد از آن :: ترک شهوت کن بجو ذوق جهان

هر چه لابدست آن باشد حلال / در طریقت این بود شوق وصال

گفت شبلی خدمتی فرما مرا / تا بجان و دل بیارم آن بجا

گفت رو سال شیئ لله بگو / در دمنه از همکس چیزی بجو

هر چه آرند و دهند آن را بگیر / وآنچه حاصل گشت آن را ای فقیر

بر مساکین قسم کن آن زمیان / ستر جوع خویش خود یکتای نان

تا نه گردد دیگر نفس از تو جدا / کی توانی یافتن ره بر خدا

همچنان سالی با عشق تمام / کارش آن بود و از آن بودش طعام

طاقیه آنروز از وی یافت او / کز ریاضت گشت اعضایش چو مو

گفت فرمان چیست دیگر ده بکار / بگذرانم وقت خود در روزگار

شیخ گفت او را که سالی دگر / خدمت سقایه کن ای با هنر

روز و شب ابریقها پر آب کن / مشتغل می باش اندک خواب کن

چون بجا آورد خدمت بی ملال / خرقه دادش شیخ اندر ختم سال

گفت سالی دیگر ای بوالوفا / خدمت مطبخ کن از صدق و صفا

کاسها شو دیگها را پس بکن / اندر آن موضع نشست و خوش بکن

تا تو در خدمت نه بینی صد جفا / قدر صحبت کی شناسی ای کیا

چون که خدمت کرده سالی تمام / آنگهی سجاده دادش ای کرام

گفت او

گفت در صحبت درا شایسته / زین سبب که نفس را بشکسته

همچو شبلی گر نباشی قبول / کی قبول افتد نهاد بو الفضول

طاقیه و خرقه و سجاده را / در طریقت این بود شرط ای گدا

شیخ کی گیرد مریدی تن پرست / گشته بود از فریبهای نفس مست

چرب و شیرین لقمه اش باشد دوام / فرق نبود در میان او و عام

شیخ کی گیرد مرید بد گهر / کی شود معنی ور و خود بیخبر

گاه نازد از زر و گاهی بزور / خلق را از کبر گیرد جای مور

شیخ کی گیرد مریدی بی ادب / کو سفاهتها نماید از غضب

جانب باطل بگیرد در جدل / سازد او بر ساعتی مکر و حیل

شیخ کی گیرد مرید سینه غل / کو بود در حب دنیا مشتغل

در حکومت ظلم را یاری کند / دین بدنیا بازد و خواری کند

شیخ کی رو تابد از گفتار حق / خوش سخن باشد همیشه یار حق

مردم بی راه را گوید ولی است / صالح و درویش اهل است متقی است

شیخ کی دام افکند از بهر نان / تا ستاند سیم و زر از مردمان

کی خورد اغذا اغنیا را بشکم / مستحق محروم و حاضر پیش او

شیخ نبود آنکسی کاندر سلوک / خوانچه حلوا فرستد بر ملوک

ناسزا از شیخ کی باشد عطا / گر ندادن ترس باشد یا ریا
گفت پیغمبر ستان زر زاغنیا / وان بده بر مستحق و بی نوا
شیخ بستاند زر و با او بود / کانکس از جوع او روزه دار بود
شیخ کی بیند احد را ایمان / شیخ برهم را کجا خواهد زیان
شیخ را با حیله دستان چه کار / شیخ چه کند های و هوی و گیر و دار
شیخ کی پوشی و دغا بازی کند / بر خوشی نفس سرکش چون زند
خان کی آراید بحلوای شکر / تکیه و سنبوسه ریزد با ثمر
آن امارت باشد و تن پروری / فقر از آن اوصاف دور است و بری
جمله می دانند کان دام است و دام / اوست صیادی نشسته والسلام
شیخ ره بین کی شود راضی بدان / که بپوشند دست او دام و امان
گر شود راضی یقین خود بین بود / مرد خود بین کفر و دین بود
پرده ی سلمان ست احمد بو کرد / احمد او را منع کرد و گفت زاد
گفت با سلمان مکن دیگر چنین / کین مرا آثم بود از بوم و بین
شیخ چون ده لون لوت نوش کرد / آن مریدان را بشد ره کی بجا
فقر و فاقه باشد و ترک مراد / خشم کرد و لب به بندم ای جواد
شاه ره پوشیده شد از رهروان / زین نشان معلوم شد آخر زمان

همچنین هر سو مولاناها / از پی همتای دریای خدا
هر که در ره مانده او روزی شام / تا بجا بی عقل او نبود تمام
ره چه باشد شیخ ناواصل شده / دست از تقلید و از حجت زده
لاف شیخی در جهان انداخته / خویش را بایزیدی ساخته
از خدا ای بوی او را ای خبر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل التاسع والخمسون

قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید خدای تعالی می فرماید که ای مردمان شما درویشانید و غنا مر خدای راست بدان که غنا آن را گویند که او را احتیاجی نبود انبیا و اولیا و سایر الناس تمامت مخلوقات بخدای تعالی محتاج اند یعنی که خدای تعالی غنی است و جمیع مخلوقات درویش اند **بیت**

ز شاه تا بگدا جمله خلق محتاجند ۝ غنی خداست همه خاص و عام درویشند

فقر شریعت و فقر طریقت است اما فقر شرعی آن است که او را از معنی دنیاوی چیزی بود غیر ما دون کفاف لابدی مسکین است و که او را از معنی دنیاوی چیزی نبود و فقر طریقی آن است که التفا

بر دنیا و آخرت نیست مولانا فرماید ؛ عاشقی شهیست آنکه عالم نثار اوست
هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست ؛ بدانکه فقر قلت و ذلت و سیاه
رویی دو جهانست بحکم این حدیث که الفقر سواد الوجه فی الدارین
و فقر اختیاری عزت است و رفعت دو جهانی بحکم این حدیث قال
النبی علیه السلام الفقر فخری و به افتخر فقر قلت غضب الله
است و فقر اختیاری عنایة الله بیان این هر دو بشنو داستان

نقل دارم از رسول مجتبی ‌‌ فقر دو عیب است ای اهل صفا
این یکی فقر است آن دیگر عار ‌‌ این یکی نور آن دیگر نار
فقر قلت نیست فقر اختیار ‌‌ فقر و قلت جبر نیست و اضطرار
فقر قلت چند نوعست ای کرام ‌‌ باز گویم بهر فهم خاص و عام
آن یکی درویش افتاده به جاه ‌‌ یا ضعیفست و ندارد پای راه
این یکی درویش از زور تن ‌‌ هست درمانده بکسب خویشتن
پیشه‌ای نه تا بچنگ آرد طعام ‌‌ نان خشکی می خورد در صبح و شام
این فقیران گر بحق شاکر شوند ‌‌ حق گریست جانب جنت روند
ور نباشد شکر با ایشان رفیق ‌‌ هیزم دوزخ شوند با این طریق
فقر و قلت دیگرست ای سروران ‌‌ اختیار فقر فخرست نیک دان

فقر نی درویشی

فقر نی درویشی است و نه غنا ‌‌ فقر ره رو کردن بود سوی خدا
فقر اندر عشق حق سوزش بود ‌‌ فقر اندر دیگ جان جوشش بود
فقر از این دنیای دون آزادی است ‌‌ فقر ترک خنده‌ها و شادی است
فقر پا بنهادنت بر اژدها ‌‌ فقر رو کردن بود سوی خدا
ای خنک آنکس که او درویش شد ‌‌ هر دو عالم از دو عالم بیش شد
همچو مردان دست بر دو کار ساخت ‌‌ در ریاضت جسم خاکی را گداخت
پاک شد از تیرگی مانند آب ‌‌ دید اندر آب ماه و آفتاب
مثل آن طفلی که از مادر بزاد ‌‌ چشم اندر عالمی روشن گشاد
آفتاب جانت اندر تحت دل ‌‌ وان دگر روشن نه آبست و نه گل
پر شده از نور حق این جام جان ‌‌ گو ببین آن این است یا این است آن
چون بنوشی از می جانان نهی ‌‌ بر پری بر روی حسن دلبری
ناگهان از چهره بگشاید نقاب ‌‌ حسن تو با تو نماید بی حجاب
هر زمانی جلوه دیگر کند ‌‌ حسن حقت را ز دو گو بر کند
گنجهای حسن بنماید ترا ‌‌ صد هزاران چشم بگشاید ترا
گر زمینی تو شوی اوج سما ‌‌ گر تو موری یا پشه گردی هما
یافتی گنج فقر بر گو رنج برد ‌‌ وای خنک آنکس که عشق از مرگ مرد

زندگی آنست واینست مردگی ... آن همه کام است واین ترمردگی
جونکه جبریل از خدا آمد رسول ... کرد دعوت مر عوام بو الفضول
سر بریده گشتی جو آن شربت چشید ... لذتی خوش یافت می گفت ای وحید
بیخبر بودم ز مرگ جون شکر ... در دعا گفت ای خدا بار دگر
زنده گردان بار دیگر آنجنان ... صد هزاران جان فدای آن زمان
همجنان جند بار کشته زنده شد ... کشته مرد حق است او مقبول شد
هر که در راه خدا مقتول شد ... مرده نی او زنده گر پاینده شد
زانکه کشنده است قدرت حق نهان ... دید با آن دست قدرت را عیان
پس کشنده حق بود نی دیگری ... راز پنهان دار از گوش خری
اندرین معنی نظر آمد بیاد ... جون بگویم گوش شو با گوش نهاد
جون هلاکو کرد از جیحون گذر ... از مغل آورد لشکر بیشمر
ریخت خون خلق عالم بی گمان ... جوی خون رفت وسیلی شد روان
غیر طفلان وزنان رای سنی ... قتل می کردند به تیغ دشمنی
خواجه عطار آن وحید نهان ... ناگهان بر دست کافر او فتاد
کافری شد عدوی تنگ جشم ... دست اندر تیغ زد آمد بخشم
جون که کافر راند تیغ قضا ... خواجه عطار آن زمان گفت ای خدا

من کشنده

من کشنده خویش را دانم که کیست ... گرجه اندر شکل جشم کافریست
ای خنک جانی که جانانش کشد ... جان از آن کشتن وصال لذت جشد
جان برای مطبخ جانان بود ... جونکه قربان گشت جان قرب آن بود
همچنین فرمود مولانای ما ... خازن اسرارهای کبریا
عاشقان جام فرح آنگه کشند ... که بدست خویش خوبانشان کشند
نیم جان بستاند وصد جان دهد ... آنچه در وهمت نیاید آن دهد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ... تا دل وجانت بیابد روشنی

الفصل الستین

قال النبی علیه السلام عداوة الضعفاء للاقویاء والسفهاء للحکماء والاشرار للاخیار طبع لا یتغیر رسول صلی الله علیه وسلم می فرماید که دشمنی مردم درویش با مردم توانگر و دشمنی مردم نادان با دانا ودشمنی مردم بدکار با مردم نیکوکار طبیعی است که هرگز تغیر نکند بدانکه دشمنی بدکاران با نیکوکاران از جهل است وجهل اعظم عصیان است کما قال النبی علیه السلام الجهل اعظم العصیان جنانکه مولانا فرماید بیت

کفر از جهل است ای غافل بدان ... از جهالت عار دارند کافران

هر که را دنیا و مال نیست او فقیر است و فقیر گویند اما شریعت آن فقر و
دونان است اما فقر طریقت است و آن خواص است فقر شریعت
اگر زر و سیم ندارد اما غم زر و سیم دارد و در دل آن عظیم بلاست
چنانکه مولانا فرماید **بیت** گر چه زر نیستش غم زر هست
غم زر دان ز هر بلا بتر است و از حور و قصور آخرت فارغ است
فقر خواص را با فقر عوام نسبتی نیست و فقرای عام را با انبیا
و اولیا دشمنی است به سبب آنکه ایشان قابل نیستند دعوت
و دشمنی فقرای عوام با اغنیای عوام است و آن از آنست که
اغنیای عوام به زر و سیم مغرور اند و در نعم اند و فقرای عوام
در فاقه و اغنیای عوام را دشمنی با انبیا و اولیا به سبب آنست
که اغنیای عوام به زر و سیم مغرور اند و به وجود مال به تمامت خلق
سروری می طلبند و خارج راه خدا اند هر که ایشان را به راه مستقیم
دعوت کند دشوارشان می آید که یعنی آن شخص بر ما ریاست
و دانایی می طلبد و تعصبها می کنند اول نوبت به زر و سیم امتحان
می کنند چون مرد خدا با آن دانه و دام ایشان نمی افتد بعد از آن
حیلها و مشها و بهتانها می گویند عوام الناس باطل با حق ضد است

واجتماع آن

واجتماع هر دو محال است چنانکه مولانا فرماید **داستان**

هر فقیری که فقر از قلت است | ز اغنیا در جان او صد علت است
او نمی یابد دو بخش نان سیر | او نمی دارد نظر در شهد و شیر
او ندارد پیرهن اندر بدن | وان بپوشیده است اقطاع عدن
او ز حسرت سوخته از عشق سیم | وان بزر و سیم دارد صد نعیم
ور رسد از اغنیا با او نصیب | آن دعا گر دو بود باشد او حبیب
گر نیابد ز اغنیا نفع ای کرام | هر چه بدتر آن بگوید والسلام
این او ضد است در جان منع وفاق | گر وفاق است آن طمع است و نفاق
یک نظر ای دیگر آرم مثل این | تا یقین گردد ترا ای راه بین
چون شود هر سفیهی با حکیم | نشنوند از حکمت او را مستقیم
ور شود هر حکیمی با سفیه | پس حکیمش می شناسد بی گزیر
علم و حلم و حسن خلقش بر کمال | در معانی بر کشاده پر و بال
خاطرش روشن تر از ماه سما | جمله گفتارش ثواب است بی خطا
هر چه می آید از او شایسته است | در روشش پیوسته و برجسته است
ز این حسد دشمن شود او را بجان | که چرا فضلی بود او را چنان
او حسد جو شد ازان بر نهاد | ضد خود پسند جدا از وی جو باد

آن سغاد طبع او بیراهی است | کار و بارش بخششی و گمراهی است
همچو دیو او فتنه اندر سینه است | مایه وسواس او و کینه است
غیر خواب و خور ندارد هیچ کار | ورد و تسبیحش بود ابلیس وار
زانکه ضد او نباشد اتفاق | اتفاقی گر بود باشد نفاق
عرضه کردم ای زکی این و نظر | باز قیش را بر قیاس این بگیر
آدمی زاد است سه قسم ای کرام | عالم است و غافل است و عام خام
عالمی کو عالمست و خایف است | پیشوا و مقتدا و واصف است
عالمی کو شد حریف سیم و زر | غافل است از حق ندارد او خبر
آمدیم اندر میان عاقلان | بشنوید ای سالکان و کاملان
عاقل آن باشد بدانید ای جوان | کو نه از هستی اندر نهاد
هر که را بند او بود هستی است | عین غفلت آن بود وان هستی است
مرد اگر چه زاهد و عاقل بود | چون ز هستی مست شد او جاهل بود
بشنوید اکنون صفات عامیان | عامیان زیرا اندر باطن نهان
عامیان را خانه شیطان مقر | حاسدان و فتنه اند و حیله گر
در کسی کز علم بینند و عمل | نام او قلاب بنهند و دغل
خاصه کز آن شخص آید در سخن | کام خفاشست این کن آن مکن

سر بجنبانند بهر دین یقین | چون گیاهای بسته بر زمین
یعنی آری راستی ای راه دین | لیک از روی دل کنند بر علم کین
حیلها پیش آورند از جاه و جهد | دام اندازند و بگذارند او
گر فتند اندر دام شان فهو المراد | فعل بدشان فاش گشت و زیاد
ور بدام ایشان نشد مرد خدای | زر دهند جمع آورند سفیهان عا
تا سفاهتها برند و ضد بری | شرها و شورهای سر بسری
قصد جان او کنند از احمقی | کین حسد باید که باشد متقی
از حسد او را بهاها چه کنند | عاقبت در چاه سر ایشان فتند
این عداوت در میان پیوسته است | در درونشان چون آن خستی رسته است
تا خدا بنهاد بنیاد جهان | این عداوت بوده است اندر میان
هر نبیی کز خدا آمد به خلق | گفت باز آیند از افعال زرق
فتنه ها کردند و صد گونه حیل | این عوام خلق حساد و دغل
یک نظیر آمد درین معنی بیاد | چون بگویم خوش شنو ای گوش نهاد
چونکه دعوت کرد موسی کلیم | خلق را بر شاه راه مستقیم
در عوام الناس پیدا شد حسد | زان حسد بهتان تراشیدند و بد
تهمت بنهند بر و خطا و غدر و زد | بازنی تعلیم کردند آن حشر

چون که موسی وعظ گوید بامداد
تو به این طفل اگر از تو نداد

بی حجاب ای بشتی تو روبرو
در میان خلق با موسی بگو

گر رسولی آمده از کردگار
در زنا چون میل کردی شرمدار

باز خلوت که تو اندر وقت شام
زور کردی بر من بگرفتی کام

اینک این طفل است حاصل از زنا
زین ندامت دیده ام من صد عنا

صبحدم در وعظ موسی کلیم
چو شنا می کرد ز اسرار عظیم

آن زن آمد طفل کرده در کنار
گفت ای موسی تو از حق شرمدار

کس زنا نشنیده از پیغمبران
فعل تو این است و قول تو چنان

چون کنم چون غیبت دستی بر قضا
طفل خود بستان ز حق یابی جزا

وحی آمد سوی موسی آن زمان
گفت از آن طفلک بپرس و باز دان

کو ز پشت کیست و زکان زاده است
مادر او را که چنین و داده است

گفت موسی طفل اگر ای پسر
از که زادی باز گو نام پدر

گفت طفلک از غلام آن فلان
زاده ام کان است نامی یکی آن

این که بهتان است آن شش بوالفضول
کرده اند تعلیم مادر ای رسول

این عوام خلق شیطانند و دیو
روز و شب در حیله و مکرند و ریو

جوقها گرده اند این قوم فضول
نی که بشکسته دندان رسول

آنچه او وا زند این خلق عوام
در صلاحیت که باشند نیکنام

بندهٔ نفس اند و طالبان شهوت است
طاقت و زور شرع اندر دشمنی است

هم چنین فرمود مولانا ی ما
زنده تعظیم بر شاه اولیا

وانکه پیر بد بخت خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

هر که او با او جنس خود را هما
صد بلای بد سوی او رو نما

خشمها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها

تند و این ره می تراشی و می خراش
تا دم آخر دمی غافل مباش

ای زبان هم آتشی هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سخا
تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الحادی والستین قال الله تعالی أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسکم وأنتم تتلون الکتاب أفلا تعقلون خدای تعالی می فرماید شما را به نیکی و شما خود را فراموش می کنید و کلام الله می خوانید شما غافل نمی شوید بدانکه عاقل آن را می گویند که خیر از شر تمیز می کند تمامت حیوانات آن تمیز دارند و از آب و آتش سوزان نمی دوند عاقل آن را گویند که از دو چیز بهترین را اگزیند یعنی جانب آخرت را بر راحت دنیا نفروشد

و حساب و عقاب آخرت را فراموش نکند و از خدای تعالی واقف و آگاه
گردد چنانکه مولانا میفرماید **بیت** گر باغ از او واقف شدی از شاخ زرغون آمدی
گر عقل از او آگه بدی از چشم جیحون آمدی ❊ فرق میان جاهل و عاقل آن است
که جاهل سود خود خواهد و زیان دیگران و در وقت موعظت
مردم راه راست نماید اما خود براه کج رود و جانب خود را فراموش
کند و پراهن خود ندانند **بیت** خلق گویی که آنان را می‌بینی
عیب خود را چرا نمی‌بینی ❊ و عاقل آن است که سود خود را
و سود دیگران را پسندد و خود نیز براه راست باشد و مردم
بی راه را براه راست خواند و هرچه بر خود نه پسندد بر دیگران هم
نه پسندد **حکایت** روزی اتابک ابوبکر سعد صاحب شیراز
بود و او را در عالم یک پسر بود روزی آن طفلک را درد چشم
پدید آمد و موسم خربوزه بود و آن طفلک بر خربوزه حریص بود
چون خربوزه درد چشم را موافق نیست و آن طفلک از خربوزه
خوردن صبر نداشت اتابک ابوبکر فرزند را بخدمت عبدالله خفیف
رحمة الله علیه برد و از حضرت شیخ درخواست دعا کرد که آن
طفلک دیگر میل خربوزه نکند شیخ گفت چون که از ما چنان می‌خواهی

میکند

میکند اول ما ترک خربوزه میکنیم بعد از آن با آن طفل ترک خربوزه فرمایم
شیخ گفت الهی عهد کردم که در همه عمر خود خربوزه نخورم بعد از آن
روی مبارک سوی آن طفل کرد و گفت تا درد او خربوزه نخورد
همانم صادق بیاید و بخدمت شیخ خربوزه پیدا و دوان طفلک
خربوزه بدید از خربوزه بگریخت و نمی‌خورد و نمی‌خواست که خربوزه
در نظرش آرند غرض از این نظیر آن است که هرچه بر خود نه پسندد
بر دیگران نباید پسندید کما قال النبی علیه السلام من لا انصاف
له لا دین له و پیشهٔ بن خلق عیب خود را نمی‌پسندد و بعیب دیگران
مشغول می‌کردند و نظر می اندازند باقی بشنو از این

استدلال

بشنو اکنون این رموز مستتر ❊ از نصیحت هم صغیر و هم کبیر
واعظانند گر خوانده و ز خوانده‌اند ❊ در عمل کردن همه درمانده‌اند
یعنی می‌دانند آن در ماندگی ❊ بعضی غافل از خداوند بندگی
بعد منصف بر عیوب خویش ❊ بعضی منکر ز ذنوب خویش
آنکه دانا و عیوب خود بگو ❊ در میان حق و او یکتا دوست
گرچه از وی صادرست فعل خطا ❊ لیک ترسان است از روز جزا
هرکه خوفت او حق دارد بود ❊ جانش استغفار و توبه آن بود

وانکه پندارد که خود نیکست و خوب — او ز قلتی غافل است و از ذنوب

انبیا را عجز بودست از عمل — لیک بر فضل خدا شان بد عمل

انبیا گریان و نالان بوده‌اند — از خدا ترسان و لرزان بوده‌اند

خرمی و شادئی از ما ای آنست — هر که ترسان است او رحمانیست

ما سراسر عیوب پر گناه — ناظر است بر حال ما آن پادشاه

آنکه جان دادست هم نان میدهد — چشم و گوش و رنگ الوان میدهد

ما همه اندر خلاف پیش و کم — او همه لطف و همه عفو و کرم

ما همه از خون و خواری سرسری — او همه از رحم و بنده پروری

شرم باید داشتن زان پادشاه — از فضول و سرکشیها و گناه

ره شناسد هر که او دانا بود — راه بیند هر که او بینا بود

ای خنک آنکس که عیب خویش جست — باز از تقصیر خود عاری کواست

خلق را از کار خود چون غافلند — شاد بر دنیا چو نادان می‌تنند

یک نظیر آمد درین معنی بیا — چون بگویم هوش شنوا کن گوشها

چار کس در مسجدی بهر نماز — در شده مشغول گشته با نیاز

در میانه روز وقت استوا — بود فایتشان همه کرده قضا

ناگهانی شد مؤذن بر فراز — پیشتر از وقت زد بانگ نماز

نام

تا چه حالت بود چون افتاده بود — بانگ گفت و زان فراز آمد فرود

سوی مسجد آمد و در کرد باز — چار کس دید ایستاده در نماز

با مؤذن گفت آن یک کای فلان — بانگ گفتی نا مده وقت نماز

اذان

آن دوم گفت هان چرا گوئی سخن — در نماز اندر خطا گوئی سخن

این سیوم با آن دوم گفت ای فلان — نی تو هم گفتی سخن ای ابلهان

چارمین گفت این کس کرد خطا — من سخن ناکرده ام شکر خدا

در نماز آن چار کس گشتند کلام — لیک جمله غافل از خود ای کرام

در عیوب دیگران دارند نظر — سو بسو پیوندد و گو بندش خبر

تو مکن این یک نیست هیچ آن — بد مگو بود نیست این کان

عیبهای خود نیارند در نظر — آن زمان دارند که باشند بسر

گر بگوید آن مکن کان نیک نیست — پند تو با باد هوااش نیکیست

هم بگو جهت آدمی هم خود پسند — عارش آید چون ورا گویند پند

همچنین قسم هوا مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا

آن لجاج و خود پسندی جاهلیست — عیب خود را انکریدن غافلیست

ای خنک آنکس که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

هر کسی چون ما به پنهان ما خود — برسد از صاحب دل استغفار خود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ⁂ تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثانی والثلثین قال الله تعالی الذین ضل
سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم
یحسنون صنعا خدای تعالی می فرماید که آنان که باطل شد
سعی ایشان در زندگانی دنیا و ایشان می پندارند که نیکویی میکنند
نزد بعضی از مفسران تاویل این آیه آن است که هر که کلمه شهادت
گوید مومن گردد و اگر از وی عصیان بوجود آید در استغفار
جد ننماید و از امر و نهی خدا و رسول خارج نگردد و اگر در عصیان
رغبت نماید و متابعت هوا کند و امر و نهی خدا و رسول بجا
نیاورد و از معنی نماز و روزه و زکوات و حج اسلام و غیره
هر احسانی که از وی در دنیا بوجود آمده باشد خدای تعالی
آن احسان را قبول نکند و آن احسان او ضایع گردد و سزای او
آتش دوزخ شود کما قال النبی علیه السلم شارب الخمر
ملعون و جالبه ملعون و عاصره ملعون و من اطعم له لقمة
ملعون و قال علیه السلم من اکل الربوا وجب علیه النار
چنانکه مولانا فرماید **بیت** گر ز فرمان خدا و مصطفی

سر کشی یابی تو در دوزخ جزا ⁂ نی جزای این کان بیابد در زبان
آن جزای این کو بگنجد در بیان ⁂ هر که را اندر شکم باشد حرام
نیست مقبولش صلوة و هم صیام ⁂ و نزد بعضی مفسران آن است که
هر که طالب دنیا است و تارک آخرت هر احسانی که از وی بوجود آید
ضایع گردد بسبب آنکه چون محبت او با دنیا است نه با آخرت و هیچ
برای رعونت دنیا است و ریاست و هر چه از برای ریاست است
شرکت کما قال النبی علیه السلم الریاء شرک الاصغر
قلب اعمال را ریاست لقب **بیت** در ریا هیچ نیست غیر تعب
و نزد بعضی از مفسران تفسیر آن است که اگر در حق مردمان نیکویها
کند و بر ایشان منت نهد یا بوجهی باز ایشان را بیازارد آن احسان
او ضایع گردد کما قال الله تعالی لا تبطلوا صدقاتکم بالمن
والاذی و همچنین اگر کسی اعتقاد کند و عبادت کند و بآن عبادت
نظر اندازد یعنی عبادت چنین ادم آن عبادت او نزد خدای
تعالی قبول نگردد و ضایع شود چنانکه مولانا فرماید **بیت**
بایزید از شوق و از عشق خدا ⁂ هفت حج پیاده آورده بجا
یک قدم بنهاد و در گفت نماز ⁂ با صفا بگذارد وی دو نماز

حق فرستادی مرا آب و طعام / چون که حج هفتمینش شد تمام

در دل خود گفت کاری کرده‌ام / هم بقدر خویش رنجی برده‌ام

از خدا در گوش او آمد ندا / هان مکن خودبینی و با خود بیا

آن روانی تو که اندر عضوهاست / وان دو گیرا دست خودان کجاست

روشنی این دو چشمت را که داد / وان شنوایی گوشت را که داد

زان زمان که زاده‌ای تا این زمان / از کجا می‌آیدت الوان خوان

نان و آب تو در آن راه حجاز / در بریه از که می‌آمد فراز

دولت عشق از کجا بخشیده شد / این عطاها بر تو چون پوشیده شد

گر نبودی قوت احسان ما / وان کششهای خوش پنهان ما

بایزید از خانه کی رفتی برون / بایزیدی از کجا بودی و چون

فضلها بر خود اضافت می‌کنی / ریسمان عجب را بر می‌تنی

پای خود برگیر و باری تو ببین / چند جان آزرده‌ای اندر زمین

گفت پایکبای چندین جانور / کشته‌ای و نیستت زآنها خبر

تو چرا اول نه بینی جای را / بعد از آن بر ما تو بنهی پای را

هر یکی در حضرت ما یک ولی است / هر یکی هم عابد و هم مقبلی است

آنچه تو کردی هم ایشان کرده‌اند / وین جهان در صحبت ما برده‌اند

تو چرا کردی

تو چرا کردی جنبان را خراب / کشته‌ای تو هم ز بنیان بی‌حساب

خاطر یک مور چه اولی تر است / زان جهان حجی که کردی منت است

این ندا را چون شنیدش بایزید / دست اندر زد جامه‌ها را هم درید

بایزید آن لحظه استغفار کرد / ناله‌ها و گریه‌ها بسیار کرد

از منا آمد سوی مکه روان / بانگ می‌زد چون منادی هر زمان

کای وضیع و ای شریف خویش و عم / هفت حج دارم که اندر هر قدم

رکعتی بگذارده‌ستم من نماز / خالصاً لله با سوز و نیاز

با درم هم می‌فروشم حج خویش / هر که را عشق است گو آید به پیش

با درم هم بخشم این حج از زمن / گر صغیر است و گر کبیر از مرد و زن

گنج می‌داد و فتوحش را بها / عاشقانش با وی از صدق و صفا

گفت حج من بخرد پیش از این / هم چنان حج را بها باشد چنین

عاقبت با درم حج را بفروخت / وز ثواب آن عبادت چشم دوخت

دید کلبی خسته و رنگین شده / سوی خاشاک رفته از درویشی شده

آن درم را داد و آمد بایزید / نان گرم و اندکی روغن خرید

نان و روغن برد با آن کلب داد / حج خود را بعد از آن ناورد یاد

آنچنان طاعت نیاید از نظر / طاعت ما لهو و لعبت سر به سر

تا توانی از عبادت باش کوش / وان عبادت را بنیک تا نان فروش

از عبادتها عجب خیزد بدان / از گنه سوز آید و اشک و فغان

از عبادتها غرور و عجبهاست / از گنه اندوه و ندامت قربهاست

عجب احسان را آفت ای کرام / ترس عصیان است عز و احترام

وای آن عابد که او مغرور شد / زان غرور از رحمت حق دور شد

عاصیی کو بنده گر نالان بود / او قبول است نزد حق قربان بود

خود عبادت همچو ما کس را کجا / هیچ خالص نیست در افعال ما

در حضور ما عبادت کو کجاست / در نماز ما همه فکر دغاست

هم زکات و صدقه ما با ریا / نیست یکدم صدقه ما بی ریا

دست و پای ما همه اندر گزند / خلق آزاری کجا باشد پسند

مسجد گل را همی بوسیم باب / مسجد دل را کنیم از ما خراب

هر که دل آزار باشد کافر است / نقل این معقول از پیغمبر است

خلق آزاری ز جهل و ابلهی است / مرد دل آزار بی دین و شقی است

همچنین گفته است مولانای ما / گوهر دریای فضل کبریا

ابلهان تعظیم مسجد می کنند / در جفای اهل دل جد می کنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون عارفان

مجلس

مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده گاه جمله خلق آنجا خداست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثالث والثلثین قال النبی علیه السلام من آذی مؤمنا بغیر حق فقد آذانی ومن آذانی فقد آذی الله ومن آذی الله فهو کافر بالتوریة والانجیل والزبور والفرقان لقوله تعالی ان الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که هر که مؤمنی را بنا حق بیازارد همچنان است که مرا آزرده است و هر که مرا آزرده است چنان است که خدای تعالی را آزرده است و هر که خدا را آزرده است او کافر است به حکم توریة و انجیل و زبور و فرقان بدان که نفس اماره شیطان است متابعت نفس نباید کردن و در وقت غضب نگاه دلها باید کردن که از دل آزاری کفر و لعنت حاصل می گردد و بحکم قرآن و حدیث زهی بدبختی که بنا حق از برای نخوت و جاه و مال که چیزی دنیاست دل مؤمنی را بیازارد و بحکم حدیث کافر گردد و ملعون گردد ای عزیز زنهار دل مخلوقات خدای تعالی عظیم نازک است و دلها بمثال آئینه است و آئینه بتجربه نفس محجوب گاه

همچو هیمه است در جهان جحیم ۞ برزخ چون هیمه‌اش اندر زمان
دل آزاری علامت شقاوت شقی اگرچه بصورت مسنوخ نیست
اما در معنی مسنوخ است و از گور مسنوخ خواهد برخاستن چنانکه
مولانا فرماید **بیت** خوک برخیزد یقین زان خاندان ۞
کز بیازاری دلی را ناکسان ۞ چونکه در حدیث مصطفوی آمده است
که هرکه مؤمنی را بغیر حق بیازارد خدا و رسول را آزرده است و او کافر
و ملعون است و سگ و خوک بهتر از ملعون است و خوک و سگ ممکن است
که آمرزیده است و کافر و ملعون آمرزیده نگردد و نخواهد شدن
سگ اصحاب کهف در صورت سگ بود و بهشتی بود در جمع اصحاب
کهف بود چنانکه مولانا فرماید **بیت** گر شنوی کلب را دولت شفیق
کی شد کلب در کهف یاران رفیق ۞ خنک آن سگ که در کهف بود جای
او در بهشت است و وای بر آن آدمی زاده که او را در زمرهٔ
کافران و ملعونان در آورده باشند خسارت دنیا و آخرت
در کفر و لعنت است نه در صورت خدای تعالی سگ اصحاب کهف را دوست
دارد اما موذی و ملعون را نه خدا دوست دارد و نه مخلوقات
خدا در روز قیامت موذیان و ملعونان در صورت حقیر باشند

چنانکه مولانا فرماید

داستان چنانکه مولانا فرماید علیه الرحمة والمغفرة

در زمان مصطفای مجتبی ۞ شد عروسی در میان اصفیا
بود مرد صادقی نامش عظر ۞ دختری میخواست از بهر پسر
نزد احمد آمد و گفت ای نبی ۞ خاک پایت چشم ما را روشنی
گر بود دستور از فخر جهان ۞ فاطمه مهمان بیاید در زمان
هم عروسی را بود زین تمام ۞ هم خواتین را بود زو احترام
گفت احمد شاید و باشد روا ۞ گو بیاید بر عروسی شما
شد اجازت فاطمه را در زمان ۞ عزم کرد آن لحظه با جمع زنان
چون روان گشت و برون آمد ز در ۞ خلق دیگرسان نمودش در نظر
آن یکی سگ رو به جنس آدمی ۞ وین دگر از فرد و جنس بی کمی
آن یکی از فرق تا پا آتش است ۞ وین دگر خوب و لطیف و مهوش است
آن یکی را بر نوشته بر جبین ۞ کین لعین است و شقی در یوم دین
زان سبب که ظالم است و بدنهاد ۞ این رقم بر چهره‌اش زد از وفا
آن دگر دارد رقم بر روی و دست ۞ بر نوشته کین لعین و کافر است
زان سبب که موذی است و بدزبان ۞ این رقم در روی او آمد نشان
وان دگر چون خوک بر روی کلان ۞ می فروشد هم چه بت با این و آن

فاطمه لرزید آمد زان خطر / گفت با خود کین قیامت شد مگر
وصف کرد احوال را با آن زنان / کین یکی سگ روست آن خوکی عیان
اینچنینم می‌نماید در نظر / زان سبب من بر دیده آمد خطر
آن زنان را این سخن آمد عجب / کین چه گفتارست و چه حال عجب
فاطمه گفت باز گردید این زنان / تا رویم و باز پرسیم این بیان
از رسول مجتبای مقتدا / مصطفا این ماجرا گوید به ما
باز آمد فاطمه آن وصف حال / وصف کرد با مصطفای حق تعال
گفت احمد فاطمه ستر زنان / با تو چون اکنون شد دیدی عیان
دید احمد آن نبی مجتبا / فاطمه را در ردای مصطفا
گفت آن کشف از فضل آن ردات / وین خواص اندر ردای مصطفاست
بار دیگر این ردای ما بپوش / وانچه دیدی هم مگو میشو خموش
تا که این رسوائیها ماند نهان / هست موقوف این بعث امتحان
خانهٔ دین حق فاطمه مومن بود / مومنان را دل از آن ساکن بود
هر که او آزرده مومن را بدان / او نبی آزرده است اندر جهان
چون نبی آزرده حق آزار شد / در دو عالم خلق از او بیزار شد
هر که او آزرده حق کافر شود / بلکه او از کافران بدتر شود

زان سبب

زان سبب که گفته است [illegible] / خلق از من من ز خلقان الیم
کافر گمراه باشد بی فروغ / او دروغ کافرست وی فروغ
هر که مومن شد خداوندت او / چون خداوندت او شد نیک خو
این چگونه هست مومن ای فلان / که زبان دست تست اندر زبان
در رسد از تو زیانی در کسی / طاقت نبود نیابی تو بسی
چون نه منصف ترا ایمان کجاست / نیستی مومن از آن کارت خطاست
آن شهادت گفت و تو گواه / از چه معنی را عمی اندر گناه
از عذاب حق نمی‌ترسی مگر / که همی آزار خلقی بی خطر
انبیا زان آمدستند ای سلیم / تا نمایند شرع و راه مستقیم
شرع چبود من بگویم این بیان / در نظیری جمع کرده این بدان
شرع انست که نیازاری تو کس / خود همه دادی تو داد انصاف و بس
همچنین شد شرع اصول انبیا / گو بیم دریای فضل کبریا
شرع بهر دفع شر را گیر زنها / دیو را در شیشهٔ حکمت کند
شرع تکمیل و هم ترازوست یقین / تا بدان خصمان رنیابد حیله و کین
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الرابع والستین

قال الله تعالی ومن الناس

فاطمه لرزید آمد زان خطر / گفت با خود کین قیامت شد مگر
عرضه کرد اسرار را با آن زنان / کین یکی سگ است آن خوکی عیان
اینچنینم می نماید در نظر / زان سبب من بدید آمد خطر
آن زنان را این سخن آمد عجب / کین چه گفتار است و چه حال ای عجب
فاطمه گفت باز گردید این زنان / تا رویم و باز پرسیم این بیان
از رسول مجتبای مقتدا / مصطفا این راز را گوید به ما
باز آمد فاطمه آن وصف حال / عرضه کرد با مصطفای حق تعال
گفت احمد فاطمه سر نهان / با تو چون اکنون شد پیدی عیان
دید احمد آنچه بی مجتبا / فاطمه از دو رای مصطفا
گفت آن کشف از فضل ذات / وین خواص اندر روای مصطفاست
بار دیگر این روای ما بپوش / وانچه دیدی هم مگو میشو خموش
تا که این رسوایها ماند نهان / هست موقوف این بعث الجهان
خانه در حق فاطمه مومن بود / مومنان را دل از آن ساکن بود
هر که او آزرد مومن را بدان / او نبی آزرده است اندر جهان
چون نبی آزرد حق آزار شد / در دو عالم خلق از او بیزار شد
هر که او آزرد حق کافر شود / بلکه او از کافران بدتر شود

زان سبب

زان سبب که گفته است مومنم / خلق از من من ز خلقان ایمنم
کافر گمراه باشد بی فروغ / او دروغ کاذبست وی فروغ
هر که مومن شد خدا دانست او / چون خدا دانست او شد نیک خو
این چگونه هست مومن ای فلان / که زبان و دست تست اندر زیان
در رسد از تو زیانی در کسی / طاقت نبود نیابی تو بسی
چون نه مصحف ترا ایمان کجاست / نیستی مومن از آن کارت خطاست
آن شهادت گفت را گو گواه / از چه معنی را غنی اندر گناه
از عذاب حق نمی ترسی مگر / که همی آزار دی خلقی بی خطر
انبیا زان آمدند ای سلیم / تا نمایند شرع و راه مستقیم
شرع چبود من بگویم این بیان / در نظر ای جمع گروه این بدان
شرع اینست که نیازاری تو کس / خود نگه داری تو در انصاف و بس
همچنین گفته رسول نامی ما / کو بهم دریای فضل و کبریا
شرع بهر دفع شر را کی نهد / دیو را در شیشهٔ حکمت کند
شرع کیل و هم ترازو بت یقین / تا بدان خصمان رهند از جنگ و کین
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الرابع والستین قال الله تعالی ومن الناس

مَنْ يَقُولُ آمَنَّا بِاللَّهِ وَبِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَمَا هُمْ بِمُؤْمِنِينَ

خدای تعالی میفرماید که از مردمان بعضی را اند که میگویند که
ما گرویده ایم بخدا و اقرار می آریم بروز قیامت و نیستند ایشان
از گرویدگان خدا فریبی می کنند خدا را چون توانند فریبش

چون فریبی کی توانی کز کمینه فرق تا — آب و آتش بحر و خاک و هوا هست آنرا

نزد بعضی از مفسران تاویل آن آیه آنست که این آیه در حق منافقان
آمده است که منافقان خود را مؤمن نمودند و میل کفر داشتند
اما نزد مفسران محقق آن است که تاویل آن بخدا گرویدن و اقرار
کردن بروز قیامت و حساب عذاب آن بود که از حساب روز قیامت
بترسد و از امر و نهی خدای تعالی بیرون نرود و اگر بر ایشان خطای
وارد شود توبه و استغفار و نالها کنند از ترس خدای تعالی
از کرم عفو فرماید چنانکه مولانا فرماید بیت خود را دور فرود آوری

چو گه یارب گوئی سوز آوری — ویرا که را بر گناهان خود سوز و گریه

نیست او را بروز قیامت یقین نیست چنانکه فرماید **بیت**

بر در این خانه گستاخی ز چیست — گر تو دانی کاندرون خانه کیست

ویرا که را بر خدا و حساب عذاب قیامت یقین شک و ظن است

اولی زبنت

او کافر است و اگر خود را مؤمن نماید بقول شهادت ایمان تقلید باشد
چنانکه مولانا رومی فرماید **بیت** بلکه تقلید است این ایمان او
روی ایمان را ندیده جان او — و مقلدان و منافقان دشمن و راه
زنان مؤمنان اند مولانا فرماید **بیت** چون شهادت گفت تقلید گو
نام این مؤمن کند این قوم زود — بس منافق کاندرین صورت گریخت
خون صد مؤمن به تنهایی بریخت — غرض ازین کلمات آن است که هر که
گستاخ و طلق از آزار است و بی انصافی چو می نماید آن ایمان او ظاهر
تقلید است و از اسلام در نهاد او جز نامی نیست و از زمره او خیان
است و مناسب بشنو در وح تازه کن چنانکه مولانا رومی فرماید

داستان عشق حق چون شنیده ام بدید — از زوال دور در مژده اعلا رسید

دم بدم برمی شد از نور خدا — شعشع آن نور می شد تا سما

آن چنان مستغرق حق گشته بود — کز همه بریده و بگذشته بود

گفت و گویش با خدا بودی دوام — از خدا بشنید بر لحظ کلام

هر که را بر شیخ افتادی نظر — در زمان دریافتی آن عشق و فر

هر کسی را فقر بودی و خبر — مستی شیخ اندر و گردیدی تر

عاشقان را شیخ بر جه بسته — روز و شب با شیخ را بودی بسر

شیخ را صیت از گرانی تا گران / رفت در اطراف های این جهان
بود رهبانی زکی زنده نگار / نامور اندر بلاد و در دیار
چون شنید او صیت شیخ نامدار / عزم کرد آمد بر صاحب قران
شعشعه چون دید از روی (شیخ) / شد مرید و بنده شد اندر ضمیر
روز و شب گردی طواف آستان / سوخته در عشق آن قطب زمان
از جمال شیخ پیر آنی نداشت / با کسی آمیخت گویی نداشت
بود رهبان مدتی ثابت قدم / عشق خود را می نمودی ام بدم
عاشقان شیخ گفتند ای فلان / تو یکی بیگانه مردی راهبان
چیست مطلوب تو اندر کوی پیر / باز گو با ما تو اسرار ضمیر
گفت من بر شیخ دل بر بسته ام / معتکف در کوی او بنشسته ام
آن یکی گفت که ترا قولت راست نیست / صورت رهبانی اندر تو کجاست
جامه دور افکن ز رهبانی ردا / خوش شهادت گوی ایمان در نما
چون شهادت گویی تو مومن شوی / از عذاب آخرت ایمن شوی
گفت رهبان مومنی الحق نکوست / ای خنک جانی که ایمان اندر اوست
مومنی شیخ را دانستم یقین / زان سبب سوزنده چراغم چنین
آن حلاوت کرده جانم از جهن / مشکل هر کاری همی کردم بسر

خلق عالم

خلق عالم اندر آن حسرت بود / که بیرون این بر تو ایمانی رسد
این سعادت کی رسد با هر کسی / کو به ایمان کجا با هر خسی
این روش که دیدم اندر شیخ ما / فکر می کردم به عقل خویشتن
همچو او مومن شدن نی کار ماست / مثل او مومن اوام بجا کجاست
گر شما هست برآرم از دمن / جامه رهبانی اندازم ز تن
همچو او مومن نخواهم شد یقین / ترسیی باشم دانی در بلی این
گنج دین رهبان و اسلام شما / بهر او ور سمی است ای بهم مانده بجا
آن نکو نامی و این بدنامی است / لیک پیر در گنج روی خامی است
ما در ورع و خاییم و بد زبان / در شما آن نیست بلکه بیش از آن
امر و نهی حق شما دیده و ما / خارجیم از حکم شه ما و شما
لقلقی داریم پیر و بد زبان / فرق نی اندر میان این و آن
چون دو آتش مجاور این صحبتی / تا از این گفتید شما زین مومنی
این بگوید مومنم ترسان ز حق / وان بگوید خاییم لرزان ز حق
بر دوام عذر او دو غفلت و خطا / بر دوام بی خوف الله و غافل از خدا
گر تو خطا مومنی عصیان چراست / گر خطا بیش رفت کو خوف کجاست
ترک راه گفتش بدرو نیکوی است / کو همی شود اندر آن منکر روی است

آب رزی کی بخورد روی حس / قلب باشد عادة خاص اهل حس
چند روزی قلب او پیدا شود / نزد خاص و عام او رسوا شود
همچنین شد مو رسولان گاه / کو بجز دریای فضل کبریا
قلب می زد لات شوق محک / تا که مردم را او انداز به شک
انشد اندر دام مکرش هر کسی / وین کمان سر برزند از بر حسی
کین اگر نه فضل پاکیزه بدی / کی به سنگ امتحان واقف شدی
قلب هستی نزد نسبت کجا / قلب را از قلب بنود هیچ جا
بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی / تا دل جانت بیابد روشنی

الفصل الخامس والثلثین قال النبی علیه السلام

لا تجلسوا عند کل عالم الا الذی یدعوکم من الخمس الی الخمس من الشک الی الیقین ومن التکبر الی التواضع ومن العداوة الی النصیحة ومن الریاء الی الاخلاص ومن محبة الدنیا الی ترک الدنیا

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که منشینید در صحبت هر عالمی مگر در صحبت آن عالمی که شما را از پنج به پنج دعوت کند اول از شک بیقین دوم از تکبر به تواضع سیوم از دشمنی در دین با خلق به نصیحت

داون

داون خلق و بگوید که هر که با شما بدی کند با گروه تا شما او را دوست رسی با او نیکویی کنید رسول ما فرماید **بیت** آن نکی که می کرد گویم دعا که از این تو دارم نیش ای خدا ؛ چهارم آنکه از ریا و خود نمایی به اخلاص دعوت کند **بیت** از ریا گشت یکدست ره یا خدا رو تو خالص باش از روی ریا ؛ و پنجم شما را از محبت دنیا ترک دنیا دعوت کند **بیت** دل منه بر هوس که جهان گرده بدو
سیر مرد دل خود راسک گیری مکن ؛ هم تا آن شو که دوای دل از وی طلبی
وقف کن دیده دل را بهر سوی مکن ؛ جز بدان کس که لب دولت خود
جز بدان کس که تکت تکا بوی مکن ؛ بر عالم واجب است که خلق را به علمی دعوت کند که خلق را از آن علم نجات حاصل گردد و مر علم را که خلق از آتش دوزخ برهاند آن را علم دین گویند و این علم قرآن است و تفسیر و علم توحید و احادیث مصطفوی و علم فقه و فرایض و اصول دین و اصول فقه است بشرط آنکه این علم لجاج نبود کما قال الله تعالی ولا تجادلوا بالتی هی احسن نهان که رسول ما فرماید **بیت** این خراکش سوال از فایده است
جز برای آن خراکش جز آن است ؛ و علم نجوم و علم هیئات و علم هندسه

و علم طبیعی و علم ریاضی علم دینی نیست علم فضل است از آن علم
نجات کمتر آید و سخن عالم در دل خلق وقتی مؤثر آید که آن عالم
خایف بود و مراد و همت عالم آن است که بسبب آن علم خود
بر خلق نتازد و خودبینی و خودپسندی نکند و دایم در تواضع
کوشد نه در تکبر از ابلیس عالم تر نبود در میان ملائکه به انا خیر منه
مردود شد بشنو و روح تازه کن ازین داستان چنانکه مولانا فرماید

داستان

علم عالم بس نکو مرغوب بود | ره نمای مردم گمره بود
علم بسیار است اما علم دین | دستگیر خلق می گردد یقین
علم منطق نحو و صرف هم نجوم | هندسه اقلیدس و اینها علوم
سود نکند مرد را روز شمار | نزد عاقل نیست او را اعتبار
علم دین فقه است و قرآن و حدیث | هر که خواند غیر ازین گردد خبیث
علم آن است پیش رب العالمین | کان رهاند مرد را در یوم الدین
یک نظیر آمد چو دام این زمان | وصف این حالت کنم بر زبان
نحویی ناگه به دریایی رسید | کشتی و هم کشتی بان حاضر دید
گفت نحوی کشتی بان را حق بیان | تو مرا آن جانب دریا رسان
حق کشتی داد و در کشتی نشست | فضل آغازید و بایستی نشست

کشتی بان را گفت با تسخر که هان | نحو می دانی تو یا نه پیش ازان
کشتی بان شرمسار آمد ز جواب | گفت علم کشتی است بر روی آب
فضل می جویی ز مرد کشتیبان | من چه دانم نحو چه بود در جهان
گفت نحوی ای بسی جاهلی کشد | چون که نصف عمر او گشتی بباد
نحو نصف عمر باشد این بدان | کی بود شایسته مرد بی زبان
کشتی بان اشکسته گشت و دل حزین | گفت ضایع گشت عمر ما ازین
جرعه تلخی چو از نحوی چشید | ناگهان ابری شد و باران رسید
شد بادی خواست پیش آمد گزند | باد کشتی را به گردابی فکند
خلق ترسان شد ز جان خویشتن | ولوله افتاد اندر مرد و زن
آب در کشتی در آمد کشتی بان | گفت نحوی را که ای اوستادان
از شناگری ترا باشد خبر | گفت نحوی نیست در من این هنر
کشتی بانش گفت ای اوستادان | علم آن است کز بلا برهاند جان
کل عمر تا زینت شد بباد | علم از علم تو بهای اوستاد
جان جمله علمها آن است کزان | جان ز گرداب بلا یابد امان
گر ترا علم است و عقل است و هنر | عاقبت اندیشه کن ای بهره ور
از خصال بنج کانه باز ره | تا ترا فرمان برد خورشید و مه

اول این که شک شود از تو جدا / بی گمان باشد یقینت با خدا
این یقین دانی که گر از تو خفاست / هر کسی را آن جزایی از قفاست
در یقین خواهم نمودن یک نظر / گر بد افتد ور تو باشد یا کبر
هست از وی خلق را اندر ضمیر / لیک ترسی هست در شاه و امیر
چون به دست آید همی او زر وش / تا نماند خون او می ریزدش
این یقین است ترس از وی هر زمان / دور می باشد ز رحمت هر زمان
شک و ظن این است گویا ز آن خطا / صد برابر هست و تر را از ما سوا
همچو او تو از جزای حق شناس / دل میاز از دوره حق را سپاس
خصلت ثانی ز من بشنو که هست / کبر کردن غفلت است و جاهلی است
در تواضع کوش اگر داری خبر / کافضل اعمال این است در خبر
دور بری صد رنج از راه خدا / با تو گر کبر است رنجت شد ببا
خصلت ثالث شمر ای بهره ور / از عدو گر با تو آید صد ضرر
تو نصیحت کن علاوت را مجو / هر که را گویی سخن ناحق مگو
جهد کن تا او از آن خود واره / جد مکن که او در آتش افتد
خصلت رابع ریا شرک خفی است / خود خفی چبود که آن شرک بد است
هر چه بهر غیر حق بود آنش نی آن / کی روا باشد میان مردمان

غیر حج و صوم و زکات و صلات / فاش گردد هر چه باشد توبهات
این برای رغبت خلق ار راست / بر ظهور او اگر تنها شد است
هر چه آن را دیگری داند ریاست / این یقین دان که نه شایان خداست
طاعت خالص کن و ناکرده دان / این بود اخلاص نزد مخلصان
خصلت خامس جمله بدتر است / حب دنیا آن که عصیان را سر است
حب دنیا مرد را مفتون کند / حب حق را از دلش بیرون کند
حب حق در هر که نیست او نیست کس / کافر و شیطان و ملعون است و بس
حب دنیا گر برون آری ز دل / جمله دلها نمانند از تو بکل
هر چه آید از تو آن طاعت بود / بر تو خاص و عام را حرمت بود
هر که گوید با تو نیکی این چنین / رنجهای تست می دان این یقین
دوست در اشراک او زان دولت است / می نماید عذر را با تو ز دوست
هر که گوید بر خلاف او دشمن است / عدل را هم تست دیوانه زن است
حب دنیا ترک کن اندر جهان / تا جمال ایزد را بینی عیان
از میان ما و حق این است حجاب / این بدانی و الله اعلم بالصواب
چون نماند این حجاب از میان / بر شویم از حق چو ماه آسمان
پیش از این دنیای دون بوده ام / با خدا هم گفت و هم بشنوده ام

حق الست و گفته‌ات و ما جواب | گفته‌ایم او را بلی بی حجاب
ما از آنجاییم هم آنجا رویم | کی به دنیایی با راضی شویم
بشکند این کشتی صورت در آب | آب گردد آب گردد آب آب
وان سر آب آید او چون بر سحاب | چون رسد او بحر وصف کم ما
ماهی دریای الهی شود | محرم اسرار مجلس شاهی شود
هم چنین فرموده مولانای ما | منبع تحقیق صدر اولیا
حب دنیا از دلت آور برون | کان خیال غفلت و صد جنون
حلقهای خوب با خود یار کن | ترک دنیای استکبار کن
من ندیدم در جهان جست و جو | هیچ اهلیت به از خلق نکو
درگذر از فضل و جلد و بهای فن | کار خدمت دارد و خلق حسن
هر که خود آراست با خلق حمید | بود او ماهی بحر ذو المجید
بشنو اکنون فصل گمراهی سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل السادس والستین قال الله تعالی ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلا خدای تعالی جل جلاله می فرماید که هر که در دنیا نابینا است در آخرت همچنان نابینا باشد و گمراه تر نزد بعضی از مفسران

تاویل آن است که هر که را الجانب حق دل کور است یعنی او را سودای
این دنیا چنان گرفته است که مرگ و حساب و عذاب آخرت را
فراموش کرده است در آخرت اعمی باشد و جمال الله را نه بیند
و نزد بعضی از مفسران آن است که هر که این صنعهای خدای تعالی
در دنیا می بیند صنعهای آخرت را که جنت و حور و قصور و کوثر
است در دل خود تصور نمیکند و فکرهای آن را دست نمی دهد دل
کور است همچنان که در دنیا اعمی است در آخرت نیز اعمی باشد و از
بهشت و حور و قصور محروم باشد و اما نزد محققان تاویل آن است
که هر که را در دنیا شوق الله دست نداد و عشق الله بر وی غالب
نشد و حسن در آیینه دل او تافت در آخرت جمال الله را نه بیند

بیت هر که او اعمی است اینجا از خدا | از خدا اعمی بود در جزا

روزی شخصی امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفت هل
رایت ربک گفت لا اعبد ربا لم اره یعنی یا علی پروردگار
خود را دیدی امیر المومنین گفت بندگی نه کنم من پروردگاری را
تا نه بینم آن شخص گفت یا امیر پروردگار را چگونه دیدی امیر المومنین
گفت از دنیایی چه داری گفت دو درم دارم حضرت امیر گفت

آن دو درم را بمن نمای پیش آورد امیر آن درم بر چشم او نهاد گفت
دنیا را و آسمان و آفتاب را می بینی گفت نه می بینم چون آن
دو درم را از چشم او برداشت گفت دنیا را و آفتاب و آسمان را
می بینی گفت می بینم امیر المؤمنین گفت همچنین از میان خدا و
بنده دنیا و محبت دنیا حجاب است هر که دنیا را از چشم دل بردارد
حجاب از میان برخیزد و بر درگاه خود را به بیند بدانکه راه
بخدا درد و بلا و محنت است و آن درد دو نوعست یا درد محتاجی است
یا درد مشتاقی است و درد مشتاقی آنست که آتش شوق خدای
تعالی در نهاد شخص افتد و خیالات و سودای این جهانی
بشکند و بسوزد و از سوز دل آهی بر آرد و پردهای حجاب علوی
و سفلی را بسوزد و چون حجاب از میان برخیزد بر درگاه خود را
به بیند **بیت** بسوزم پردهٔ کون و مکان را ؛
اگر از سوز دل آهی بر آرم ؛ و درد احتیاج آنست که مرد را
واقعهٔ پیش آید یا جانش یا مالش را قصد کرده باشند یا فرزندان
او را رنجی رسیده باشد و از عکس آن آتش و سوز گرفتار شده باشد
تمام و صاحب درد و بیچاره گردد طبیب غیب بر درد او روی نماید

این جمله

این جمله درد و احتیاج است چنانکه مولانا فرماید رحمة الله علیه **بیت**
بیمار درد باید تا شاه غیب آید ؛ در سینه درد کش به گوهر لطف خوبی
در عین درد بینش بهر لحظه دوست می‌بینی ؛ تو روز و شب نشسته در حیله فسونی
سرمایهٔ این تجارت سوز و درد دل اشک چشم است و این گنج
اسرار است بشنو و روح تازه کن در این داستان **داستان**

جعفر صادق ولی الله بود ؛ سالکان را پیشوای راه بود
در علای او چو آمین می‌شدی ؛ خلق قابل آن خدا بین می‌شدی
صیت ارشادش جهانگیر بود ؛ از کرانی تا کرانی رفته بود
منکران را چو شها بودی درون ؛ کان که باشد که بود ما فزون
فضل از فعل ما باشد چو بیش ؛ کرم کرده زان جیب بازی خویش
از حسد خون می‌شد ایشان را جگر ؛ چاره حاصل نمی‌شد در نظر
هم بهم ز اطراف بهر امتحان ؛ می رسیدند فوج فوج از منکران
هر که رویم بر ملان او را قلیل ؛ بشکنیم اندر سؤال قال و قیل
چون که می دیدند روی پیشوا ؛ یاد می کردند آن تدبیر را
آن زبان های دراز منکران ؛ لال و بسته می‌شدی اندر زمان
هر سؤالی را بگفتی صد جواب ؛ هر جوابی را لصد در خوشاب

منکر از انکار می‌شد ناگزیر / زان چه دیدیم او در وی مانده تیر
اتفاق منکران شد آن نهان / که تراشند حیلهٔ نخس نهان
جمله استنباط کردند از ضمیر / آن گمان رفتند جمعی با وزیر
کای کلید فتح کشورهای تو / تو تیای دیده خاک پای تو
ما همه با خویش و با اهل عیال / مخلصانیم ای دعاگو ماه و سال
اتفاقی بود ما جمعی بدیم / دی بشنو جعفر صادق شدیم
ذکر مامون خلیفه ناگهان / رفت جعفر بانگ زد کای مردمان
ذکر او کردن به نزد ما خطاست / آن هوا ام فتنه و شور و جفاست
گوییا آن لحظه او آتش فروخت / خاطر این جمع را کلی بسوخت
او چرا گوید سخنهای جنان / آشکارا در میان مردمان
زاهدی مجنون او را از درون / عارفان دانند او را اندرون
پیش اهل کشف او ظاهر است / جمله می‌دانند یقین کو ساحر است
او درون پنهان همی خواند فسون / می‌کند با سحر خلق را زبون
نطق مردم بسته می‌کرد از زبان / او منظور می‌شود بر مردمان
آن وزیر از مکر ایشان بی‌خبر / آن سخنها کرد بر جانش اثر
نزد مامون خلیفه شد وزیر / گفت آنچه داشت زان اهل ضمیر

از جعفر

پس خلیفه هم اثر کرد آن کلام / با خواص خویش گفت ای کرام
گر بگفتا نیمش نیاید پیش ما / زور بنمودن برو نبود روا
ما رویم آنجا که او وقت شام / خلوتی با او بشویم اندر کلام
شب خلیفه شد روان با هیبتش / رفت آنجا با وزیر خویش
شیخ را دیدند بعد از یک زمان / آن یکی می‌گفت کای قطب زمان
ره بری او عالم صدق و صفا / قابلان را می‌رسانی با خدا
ده مدد ما طالبیم این صحبت تن / رو کی کرده با خدای خویشتن
گر یکی شخ قابل است اندر میان / ره نمایی کن وی را با حق رسان
شیخ فرمود ای وزیر اینجا بیا / نیم شب با تو نمایم من خدا
باز کن زین چشمش بسته تو در سحر / نزد شان را باز گو حال و خبر
حب دنیا چشم تو بربسته ست / حرص و طمع اندر دل تو رسته ست
ده روی آن در دو آن علت سم / بیخ آن حرص از دل تو بر کنم
تا نه گردی پاک از این سودا چو خاک / کشف کی گردد ترا آن نور پاک
جمله رفتند ماند او گوشه وزیر / شیخ فرمود ای مریدان بگیر
هر چه خواهم گفت از خود آن کنید / گر بگویم خویش را قربان کنید
شیخ فرمود ای وزیر اکنون بیا / تا که بنمایم ترا این دم خدا

آن وزیر و پسرانش هر دو غریق | شد روانه چون که آب شط و سیل
یک اشارت کرد آن صاحب قران | با مریدان آن مریدان در زمان
سبب لب بسته است و پای آن وزیر | اندر آب انداختند با صد نفیر
نعره می‌زد و شیخ از بهر خدا | در کنار که رفته است بر من خطا
شیخ گفتش این سخن من بگو | رو بحق کن چاره از من مجو
زان فغان و ناله‌اش سودی نبود | ناگهان موج آمد و او را ربود
رفت زیر موج باز آمد پدید | گفت رحمی کن که جان بر لب رسید
شیخ می‌گفتش مجو چاره ز من | چاره جو از خدای خویشتن
باز موجی آمد و او را ربود | باز پیدا گشت و زاری می‌نمود
چون از این جانب نشد او را مدد | رو بحق آورد و آه کرد و زد
حق تعالی برکشید از روی حجاب | مشتغل شد با خدا از روی آب
دید آن حسنی که ناید در کلام | شرح آن تکلیف باشد والسلام
شیخ را معلوم شد احوال او | گفت پیروانش کشیدند از آب بجو
در زمان رفتند و آوردند برون | او شده مشغول با ذوق درون
یکدمی بگذشت تا بیدار شد | شد مرید و واقف اسرار شد
شیخ گفت اکنون بگو این ماجرا | که چگونه یافتی ره با خدا

گفت آن

گفت آن دم بود با من نیم جان | گفتم این قصه است با جان بی‌گمان
ناله می‌کردم به بانگ زینهار | کردم افغان و بسی بسیار
چون از این جانب مدد نامد مرا | رو نهادم آن زمان سوی خدا
در زمان برداشته شد از من حجاب | حسن حق را دیدم اندر وسط آب
شیخ گفت اندر جهان تقت کار | آن زمان رو می‌نماید کردگار
آن جهان و تقت مقصود از نماز | که نمازت امن لهو است و مجاز
تا نیفتد مرد در چاه بلا | کی کند با عشق او یاد خدا
رو بحق در راست چون آیدت | جانب حق را روان بنمایدت
تا ترا دلبستگی هست در جهان | جانب حق را روان ننمایدت (غلط)
تا ترا دلبستگی هست در جهان | جانب حق باشد از چشمت نهان
رو تو دست اول بشو از کار خویش | تا ببینی چهره از نور خویش
هر که را حاجت در دنیا ز حق | هم چنان اعمی است در عقبی ز حق
عاشقان را راه نیست با خدا | هر که را عشق است کو اینجا بپا
عشق این دنیا پرستان بر دوام | در زر و سیم و کنیزان است و غلام
حرب و شیر برنج چو قبله کرده‌اند | مست و غافل رو بدان آورده‌اند
این مواشی نیست با عشق خدا | زان سبب آن ترک کرده انبیا

هم خدا جویی و هم دنیای دون / این خیالست و محالست و جنون

اجتماع این دو بود این زمان / باکسی حاصل نگردد این بدان

تا زکی و ش پرستی خامی است / کام دنیا غفلت و ناکامی است

در بگویی این سخن را با عوام / از عداوت بر آرند ای کرام

این عداوت نیست عین دوستیست / نردبان دشمنیها دوستیست

هم چنین فرمود مولانا ی ما / گنج در دشمن پیشوای آشنا

دوست از دشمن نمی داند خلق / زرد را کوران نمی دانند خلق

بس عدو تو هست که او یاری بود / بس خدا بهاکه معماری بود

خانه کار تو ویران می کنند / لیک خارت را گلستان می کنند

تا نه گردد زشت و ویران زمین / کی شود گلزار و گندم زار این

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل السابع والستین قال النبی علیه السلام

اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون محمد مصطفی علیه السلام می فرماید که یا الهی قوم مرا راه راست آور که ایشان نمی دانند بدانکه این بر جمیع خلق است از نیک و بد آن شایسته است و برگزیده طبع اوست اگر کسی برخلاف آن چیز که میل ایشان

است سخن گوید ایشان را آن خوش نیاید بآن کس دشمنی و قصد جان کنند انبیا نیک خواه خلق بوده اند و خلق را بخدای دعوت کرده اند چون آن دعوت بخلاف طبع ایشان بود با انبیا دشمنی می کردند که چرا برخلاف طبع ما می گویند و محبت دنیا از دل ما سرد می گردانند و ما را از شهوتها و خوشیها و جمع کردن دنیا منع می کنند اگر شما دشمن ما نه اید این مخالفت با ما چرا بستید دوم دنیا پرست را چون عشق دنیاست ایشان خدا و رسول را چه دانند چنانکه مولانا راست بیت چونکه دنیا راست صد عام دون غافلند از حق و هم لا یعلمون : مردمان معلول را دارو برخلاف کام باشد دارو ایشان را نا خوش آید طبیب را ناخوش آید و دشمن دارند و قدر طبیب ندانند غرض ازین کلمات آن است که خلق دنیا پرست در طلب جیفهٔ دنیا اند و از حلاوت دنیا صفرا طبع ایشان برافروخته است و این غلبهٔ دنیا برمثال جعل گشته اند جلاب و شکر و گلاب خوش بوی برخلاف طبع ایشان باشد چنانکه مولانا فرماید بیت گلاب خوش نفس باشد جعل را که جان کندن جلاب بی شکر باشد صفرائی جان را د چونکه خدای تعالی در سعادت برای

ایشان بسته اند وعظ اولیا را شنوانند شنیدن و مصلحت کار دنیا و
آخرت را شنوانند و ریا نیش مگر آنکس که خدای تعالی او را بیدار
کرده اند که این خلق دوست دار دشمن خویش اند و هر که در صلاح کار
و نجات آخرت ایشان کوشد او را عدوی جان خود می دانند
بشنو که چه می گوید مولانا در این داستان

داستان

بود مردم زاده صاحب عیال / مال دنیا داشت رفت از دست مال
گاه آید مال نیست گه رود / همچو باد است مال کی ثابت شود
چون که اندر ماند آن صاحب عیال / خوف کرد از شدت روز سؤال
از ربا خواران برفت و وام کرد / رخت کلی بسته و عزم شام کرد
تا بود زان رخت او را مایه / با عیال خویش سازد مایه
طالع برگشته و بخت نگون / پیشش آمد چون ز شهر آمد برون
زود دزد آن مال را جمله ببرد / بست و پهلویش بکوبی کرد خورد
بی نوا بی داشت وامش افزود / شدت اندر شدت او را فزود
روی بنهاد تا بیاید با وطن / صبر نی از خویش و نه فرزند و زن
آتشش زین هر دو اندر دل فتاد / شد روان و روی در غربت نهاد
در سفر شد هم بلا و هم فزاید / دید عالم را کف دستی تا کنار

در غریبی روز کارش می گذشت / که بیابان شهر و گه در کوه و دشت
وقت خیاطی بگردی هم از آن / وقت حبه کردی زندگانی از جهان
یاد وقتی آمد آن گه حال و اولاد خویش / تازه گشت آن لحظه او را کهنه ریش
رو بسوی صحرا نهاد آن خسته دل / خاک می شد از اشک خونینش چو گل
در غمش از اشکها بر آب شد / از غم و اندوه دل در خواب شد
او بخفت و ماند بکشاده دهان / در دهانش رفت ماری ناگهان
شاه سنجر بود آن دم در گذر / مردمان گفتند باشد آن خبر
کین غریب خفته را اندر دهان / مار رفت و ما بدیدیم این زمان
شاه سنجر داشت از حکمت خبر / گفت سیب آرید این زیر و زبر
با یکی زد داد و گفتش سیب آر / تا که او یابد خلاص از زهر مار
شاه سنجر اسب را اندر روان / دید مردی خفته در خواب گران
برکشید اندم دبوس سهم ناک / زد میان پشت او بی بیم و باک
مرد خفته جست از خواب گران / بکمد دبوس دیگرش زد در میان
گفت پیش آ پیش اسب من بدو / روی سوی شرق نه زودی برو
و تهتها می زد او دبوسش معتبر / گه به پشت و گه میان و گه کمر
سیب می داد و که ایستان بخور / در بدو می دو سوی گرما و خور

از دو دیوان کرم شد او روان | زود وقتی از رخت نادانش روان
گاه لت می‌خورد و گه سیب او دوان | با فغان می‌گفت دشنام او دوان
که مرا این کشتن بهر چه راست است | این چه ظلم و این چه جور و چه خطاست
شاه می‌گفت این ندانم تو برو | هر چه می‌خواهی بگو آنجا برو
ناگهان قی کرد آن مرد از دهان | پاره پاره مار می‌آمد روان
گفت شه بنگر چه شد از تو جدا | این دو دیوان بود دوست را دوا
تو مرا دشنام می‌گفتی روان | من شده مشغول از رنج زمان
تو گمان بنداشتی من دشمنم | این ندانستی که یار و دوستم
گفت ای شه هیچ بودم در گذار | که میان سینه جا کرده است مار
عفو کن نادانیم را از کرم | چون که دانستم کنون غلط آودم
گفت شه آری چنین بوده است دام | دوست و دشمن رو نماید با عوام
دست او بگرفت و برد اندر سرای | باز پرسیدش که او از کجایی
تو غریبی گوی این جایگاه | او بگفت اسرارهای خود به شاه
شاه عطا فرموده اندر آن زمان | عزم کرد و رفت سوی خان و مان
زین مثل مقصود آن است ای کرام | دوست از دشمن نمی‌دانند عوام
غافلست و مست از خواب گران | مار رفته اندرون سینه شان

گر طبیبی

گر طبیبی گوید ایشان را دوا | دشمنی انگارند آن را از عمی
در میان بندند از آن کینه کمر | از جفا کوشند بهر چه بیشتر
دوست باشد مر ترا دان یا عدو | هر که دانست از دو دانش مجو
همچنین فرموده مولانای ما | منبع توحید اسرار خدا
عقل کامل از کجا آرد خسی | دوست از دشمن نداند هر کسی
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثامن والستین

قال الله تعالی ولا تکونوا کالذین قالوا سمعنا وهم لا یسمعون خدای تعالی می‌فرماید که از آن گروه مباشید که گفتند شنیدیم ما و نشنیده بوده‌اند و نزد بعضی از مفسران تاویل آن است که از لفظ مبارک مصطفی صلعم کلام الله می‌شنیدند و قبول نمی‌کردند به کمال صدق ایشان را در دل طعنی می‌بود و نزد بعضی تاویل آیة آنست که همچون آن مردمان مباشید که امر و نهی خدا را می‌شنیدند و بدان عمل نمی کردند چون کلام الله ناطق است که غیبت می‌کنند که فقها و جهلا و تعصب و تجسس و باخواری و دروغ گویی و ظلم و بی انصافی می‌کنند که هر که بر قرآن اقرار داده و خارج امر و نهی

خدا چون شود و اگر خارج امر و نهی الله شود مستوجب غضب الله شود
کما قال النبی علیه السلام من یقرأ القرآن ولم یعمل به
فهو فی غضب الله تعالی یوم القیمة و هر که قرآن خواند و عمل
قرآن نکند قرآن او را لعنت کند کما قال النبی علیه السلام
رب تال للقرآن والقرآن یلعنه بدان که هر که را نور
دل هست و را احتیاج از نظر دل و روشنست و نور دل و ورای
عقل ست چنانکه مولانا فرماید بیت عقل چند ره دور نیست ای
بند مگسل ره جهانست ای پسر ؛ و بعضی هستند از مردمان که نور
دل ندارند اما محبت دنیا و سوداهای آن نور دل ایشان
حجاب شده است ایشان به صیقل وعظ واعظ محتاجند و هر که
محتاج است جوینده است و یابنده چنانکه مولانا فرماید
بیت هر که را عقل است جوینده بود ؛ هر که جوینده است یابنده بود
و آنانی که ایشان را نور دل نیست وعظ واعظ و امر و نهی الله
را شنیدن و نشنیدن نزد ایشان یکسانست قال الله تعالی لهم
قلوب لا یفقهون بها ولهم آذان لا یسمعون بها و آن گروه
مرده اند چنانکه مولانا فرماید بیت چون نباشد نور دل نیست آن

نور دل

نور دل چون نیست جز کل میت آن تمیز و وهم در حیوانات هست و از عقل
در آتش و آب عمیق زوند و در عوام خلق جزوی هست و عقل جزوی
غالب تر است از وهم که در حیوانات هست لیکن عوام خلق معرفت
و تمیز و دانش خیر و شر هست در وقت نصیحت دیگری هر یکی
صد مرده واعظ اند و کرداری ندارند و جمله گفت دارند فرق در میان
خاص و عام آنست که در عوام گفتار هست و کردار نه و در خواص کردار
هست و گفتار نه و کار کردار است نه گفتار برای کردار است نه کردار
برای گفتار کما قال النبی علیه السلام العلم بلا عمل وبال
والعمل بلا علم ضلال و باقی بشنو و روح تازه کن داستان

قدر فهم مردمان باید کلام ؛ تا کند معلوم جمله خاص و عام
وقت امر او کار را تقیاست ؛ عام را آن دانش وقت کجاست
هر یکی بر قدر خود گوشیده اند ؛ امر و نهی حق همه بشنیده اند
امر و نهی است از برای دفع شر ؛ جمله دارند از بدی خود خبر
طفل می داند که بد کردن خطاست ؛ وز خطا آن طفل را بیم جزاست
در بریزد بشکند ترسان شود ؛ ترس غالب گردد و گریان شود
طفل را چون هست درکی آنچنان ؛ درک بالا بیشتر باید از آن

پس همه دانیم نیکی را ز بد / جمله بشناسیم آن بود را ز رد

هست ما را دعوی اسلام و دین / لاجرم داریم در راه یقین

امر و نهی حق چو ما دانسته‌ایم / بر خلاف آن چرا دل بسته‌ایم

خوف کو از شدت روز حساب / ترس کو از دوزخ نار و عذاب

این چنین از آتش نادانی ماست / در چنین آتش عقاب بیحد است

چون شنوده ناشنوده می‌شود / صد هزار عصیان کشوده می‌شود

نطق گفتار ار نبود سودمند / جان و دل را امر و نهی حق به بند

بر چه نادانسته کردی خطا / بی گمان آن را ببخشاید خدا

وانچه دانسته که بد است و عین شر / اندر آن فعل است صدگونه خطر

نص قرآن وارد است که آن خطاست / آن کنم کان را جزایی از قضاست

عاصی است آنکو کند جهل ازان / نیز آن سبب در نار ماند جاودان

در میان کافر و او فرق نیست / چون پی او خالد و هم او شقی است

کرد و فعل از نفس تو گردد جدا / راضی گردد بی گمان از تو خدا

اول این گز حب دنیا درگذر / در قناعت عمر خود بر سر بر

ثانی این که بر کسی آزاری مجو / هر سخن که نیک نبود آن مگو

مغز گفتار است این که گفته‌ام / گفته‌ام اسرار را بنهفته‌ام

در عمل می‌کوش گفتار است پوست / ای خنک جان کسی کو مغز جوست

اندرین معنی نظیر آمد بجا / چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد

در سخا سلطان محمود ای کرام / دست عالی داشت میلی بس تمام

حکم و فرمان بود شه را همچنان / که پیران هدیه که آرند از زمان

بی توقف هدیه را آرند با / تا بدان مهدی دهند اعطای ها

مرد درویشی متال الحال بود / دردمند و صاحب اطفال بود

گاه هیمه می‌کشیدی گاه خشت / گاه می‌چیدی گیاه از جای کشت

عمر خود را این چنین بردی بسر / با عیال خویش از دخت و پسر

زن ورا ای گفت ای مرد فقیر / بلبلی در خانه داری بی‌نظیر

بلبل شکر سخن شیرین نوا / هدیه بر آن را برای پادشاه

هست امیدم که از شاه جهان / حق دار رحمت کشید ناگهان

وا رهیم از قلت و از ناخوشی / چند ازین بی‌برگی و بیم کشی

گفت آن درویش بلبل بی‌بهاست / این چنین هدیه بشه بردن خطاست

گفت زن شه را نظر بر هدیه نیست / زانکه شه فیلی و گنجشکی یکیست

آن عطای شاه از بهر خداست / صدقه‌اش بر بی‌نوا و با نواست

از زن عاقل چو درویش خوب پند / خاطرش خوش گشت و گفت ای مستمند

ز رحمت [illegible] بیشتر گو
ز رحمت [illegible] بنده [illegible] گو
ز رحمت هر که امیدوار [illegible] گو
ز رحمت شاه بنده [illegible] گو

در قفس پنهان و بلبل نغمه‌گیر
برد وقت صبح او نزد وزیر

کای نظام دولت و ملک و سپاه
هدیه آورده‌ام از بهر شاه

برگرفت آن را وزیر و شد روان
رفت اندر مجلس شاه جهان

دید شه بالای قصرش نشسته است
باز بر بازوی خود بگرفته است

رفت پیش شه نهاد آن را وزیر
گفت ای ظالم‌کش روشن‌ضمیر

هدیه این آورده است امروز گدا
تا رسد از دولت شه با عطا

شه عطا فرمود با مرد فقیر
این عطا فرمود با وی آن وزیر

بلبلک بگشاد پیش شه زبان
در شکرخایی همی زد داستان

شاه حیران شد ز لطف آن صفیر
گفتن چه شور است و چه لطف بی‌نظیر

یک وزیری بود شه را کاردان
گو بگفتی نطق مرغان را بیان

مرد عاقل بود کز عقل بلند
با طریقی شاه را می‌داد پند

گفت شه با آن وزیر پیش‌بین
کز چه معنی دارد این گفتار این

با سؤال شاه آن روشن‌ضمیر
خوش جوابی گفت کین را یاد گیر

گفت این بلبل همی گوید باز
که مرا نطقی است خوب و دلنواز

مطرب هر مجلسم شیرین زبان
می‌نوازم پرده‌ی یک داستان

تو خمش بنشسته بر بازوی شاه
نطق بسته بر سپید و بر سیاه

یکدم

یکدمی باشد بجای همچو من
بهر تو نغمه شمارد از سخن

فضل تو بر من نمی‌دانم ز چیست
در تو چه نیکی و در من چه بدی است

باز می‌گوید به بلبل این زمان
که ترا هست تعلق اندر زبان

غیر این تعلق نداری تو هنر
لاجرم قدری نداری پیش شه

من خمش در دام شه زرده‌ام
آنچه فرموده است جان بسپرده‌ام

رفته‌ام زان امر بر ابر سیاه
صید را آورده‌ام در پیش شاه

لب ببستم که نکردم هیچ کار
تو ازین تعلق چه داری افتخار

رو عمل کن که عمل کردن نکوست
گفت بی‌کردار چون طبل تهی است

در عمل این جسم خاکی را بسوز
وانگه از یاد عذاب را بدوز

از عمل قربت شد و عفو گناه
وز عمل آمد است بر بازوی شاه

هم چنین فرمود مولانای ما
گنج رحمن پیشوای اتقیا

گر روانا گردیان ای مرد راه
تا بیابی راه اندر بارگاه

بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی
تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل التاسع والثلثین قال النبی علیه السلام

ایمانک امانک اخلاصک خلاصک محمد صلعم می‌فرماید
که ایمان تو امان تست و اخلاص تو خلاص تو بدانکه ایمان اعتقاد

واعتقاد و گواهی او آنست که آفریدگاری هست که جمله اشیا
از او بوجود آمده است و حرکات و سکنات مخلوقات باوست
و هرچه آفریدگار خواهد آن شود آب بی فرمان او کسی را غرق
نکند و آتش بی فرمان او کسی را نسوزد و تیغ بی فرمان او چیزی را نبرد
هرکه را اعتقاد چنین باشد او در زمرهٔ انبیا و اولیا آمده باشد
و خوف و حزن را با وی کاری نبود کما قال الله تعالی لهم
ما یشاؤن عند ربهم **بیت** چون دلت از ترس حق بریان شود
هرچه خواهی از حق آید آن شود **حکایت** روزی از فضیل پرسیدند
که ایمان چیست فضیل دست در کورهٔ آهنگران کرد و کف خود را
پر آتش کرد و گفت ایمان این است که مؤمن را بر خدا چنان اعتقاد
باشد که آتش او را نسوزد که آتش بر مؤمنان حرام است
آتش آن کس را بسوزد که مؤمن نباشد **بیت**
برآر و عشق بکشته کم مردم سوی کوه آیند :. به شهر اندر کسی باید که جو بای قبا پوشد
مؤمن آنست که در بلاها لطفهای پنهان خدای تعالی را ببیند چنانکه
مولانا فرماید **بیت** غمی کان از بر دلدار آید
نثارش کن بشادی مرحبایی :. که تا آن غم برون آید ز جادر

شکر بابی

شکر بابی لطیفی دلربایی :. به جادر گوشهٔ غم دست از آن
که او خوب و کرده است او و عطایی
ایمان مخلصان صادق با ایمان
مقلدان و زندیقان نماند مقلدان و زندیقان بر مثال مس باشند
قابل نیند که خلعت کیمیای سعادت یابند چنانکه مولانا فرماید **بیت**
گفتم که خوش غذا را بشنوم من چاره را :. زر ساز مس ها را تو جان کیمیایی
گفتا تو نا سپاسی تو من نشناسی :. از شک در قیاسی پنهان که می نمایی
مخلصان صادق صاحب یقین فرمان خدا و رسول خدا را هم بگویند
و هم بشنوند اما خلق خدا چون قرآن خدا و حدیث رسول بگویند
چون یقین ندارند عمل نشوانند کرد بشنوند چه می گوید روح تازه
کن در داستان خبان که مولانا فرماید **داستان**

واعظی با مردمان می گفت پند :. بر سر منبر به آوازی بلند
کام و نهی حق چنین است ای جوانان :. بشنوید امر خدا ای مردمان
الحذر خود کشتی نیاوردی بجا :. دولت توفیق در هر کس کجا
گفت روزی ای مسلمانان اگر :. فاتحه خوانم کسی افتد خطر
حاجت او را روان گردد روا :. فاتحه او را رهاند از بلا
با هند از جوی در یا بگذرد :. جوی و دریا را بخشکی بگذرد

تا بگفت آید بیاید آب جوی / او میان آب گردد سو بسوی

صادقی با گوش جان بشنید آن / شاد گشت و گفت در خاطر نهان

که مرا هر روز چند نوبت بجوی / حاجت است اندر گذشتن سو بسوی

گاه می‌بودم که کشتی گاه نه / منتظر می‌ماندم آنجا راه نه

وا رهیدم ز انتظار کشتیبان / خوانم و خوش می‌روم بر جو دوان

بر لب جو آمد از صدق و صفا / فاتحه خواند و بجو بنهاد پا

در گذشت از جوی بی خوف و خطر / کفش‌های او نشد یک موی تر

خاطرش ایمن شد و خوشحال گشت / صادقان را هم شد این حال گشت

بود واعظ را همی سوی دشت / کشتی اندر شد ز دریا می‌گذشت

شد بادی خواست ناگاه از قضا / موج کشتی را برون در هوا

غرقه شد کشتی در آن موج گران / واعظ آندم شست دست از جان

صادق آندم حاضر آمد بهر پیش / سوی واعظ را گرفت از دست خویش

بر کشید از تندی آب روان / بر کنار آب بردش کشکشان

گفت ای واعظ نگفتی هر که او / فاتحه خواند رود در جو جواد

من شنیدم زان زمان تا این زمان / فارغم از کشتی و از کشتیبان

فاتحه می‌خوانم بر آب جوی / می‌روم هر جا که خواهم سو بسوی

ازو

وقت حاجت یاد آور ای فلان / کشتی حاجت نیست الحمدی بخوان

پای نه بر آب جو باکی مدار / زین گذار آب رو باکی مدار

گفت واعظ این یقین ما را کجاست / قول ما با ظن و تقلید و ریاست

آنچه در ما نیست می‌گوییم آن / دام‌های ماست گفتار زبان

تا نباشد در نهاد کس یقین / کی رود بر روی آبی هم چنین

ای خنک آنکس که دارد اعتقاد / عقل لب اوست دوری همچو باد

جیفهٔ دنیای دون را طلب / فکرش آن است و از آن دارد تعب

در دو عالم زان سبب گردد ذلیل / اشقیا را این طلب باشد دلیل

ظاهر آراید با گفت زبان / اعتقاد باطنی نبود در آن

سروری جوید از آن گفتار خویش / عجبها بندد بر بند از خویش

جان و دل در بندهای بسته‌اند / دست و رو تا ز عقبی شسته‌اند

عقل لب ثابت این نه عقل کامل است / صاحب این عقل از حق غافل است

بندهٔ نفس است عاشق بر طعام / غیر از آن کاری ندارد والسلام

هم چنین فرمود مولانای ما / گوهر دریای فضل کبریا

هم مزاج خر شده این عقل لب / فکرش این که چون علف آرد بدست

سالها خر بنده بودی بس بود / زانکه خر بنده ز خر وا پس بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل السبعون

قال الله تعالی رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله واقام الصلوة وایتاء الزکوة یخافون یوما تتقلب فیه القلوب والابصار خدای تعالی می فرماید که مردمان هستند که بیع و تجارت ایشان مشغول نکرداند از ذکر خدا و نماز و زکوة که ایشان می ترسند که از آن روز که بگردد دل و چشم یعنی ساعتی بجای نجات و ساعتی بجای ترس و عقوبت و بدان که هر که خدا را دانست بخدا عظیم امیدوار است و از بیم خدا عظیم ترسان و لرزان است خداترسان را از ترس خدا نظر در دنیا و دنیوی ندارند و نیست و نباشند و اگر ایشان را دنیاوی باشد برای راحت بندگان محتاج دارا نه باشد خداترسان را از زیادتی و نقصان دنیاوی شادی و غم نباشد و هر که از زیادتی و نقصان دنیاوی شاد و غمناک گردد خدای او را دوست ندارد کما قال الله تعالی لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم والله لا یحب کل مختال فخور مال دنیا ره زن مردم است اگر ره زنی کرد و غمناک گردد غمناک نباید شدن چنان که مولانا فرماید

بیت

بیت گر بود ملک علاوی بر فنی   ره زنی را برده باشد ره زنی

الغرض حضرت سلیمان علیه السلام از خدای تعالی درخواست کرد و گفت که رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب نه از طمع و حرص دنیا بود اما خود بخود می گفت که دنیا چه بود که مرا از ذکر الله باز دارد و بدو مشغول کرداند از خدای تعالی طلب کردم که مرا ملکی بخش که بعد از من کسی را نبود تا امتحان کنم که دنیا مرا از ذکر آفریدگار باز می دارد یا نه خدای تعالی تمامت وحوش و طیور و انس و جن و باد را مسخر حضرت سلیمان کرد و حضرت سلیمان با آن عظمت و خلافت از دنیا خیال نشسته بود که روزی از قوت لا بدی کم کرده بودی بدست مبارک خود زنبیل بافتی و از آن در سه روز یکبار نان جو افطار کردی با آنچنان قوت که در نهاد حضرت سلیمان بود هنوز آن موج ملک دم سلیمان را فرو می نبرد

بیت پس سلیمان همتی باید که او   بنگرد زین صدبرابر آنکه بود
با چنان قوت که او را بود هم   موج آن ملکش فرو می برد هم

آنچنان قوت که بدنیا فریفته و زبون نگردد که در نهاد انبیا و اولیاست باقی خلقان که ماندند دنیا انه عشقشان از تلیه و ترید

بیت چو کمین ابلیس کاسه که ز خدا بر کاسه ؛ نه چو تو منزای که در او فلاحه تو بوم
رجالٌ لا تُلهیهم در حق انبیا و اولیاست بدانکه اولیا را در زیادتی
و نقصان دنیا غم و شادی نیست و بداده حق مطیع اند باقی بشنو
در این ابیات چنان که مولانا فرماید

داستان

جون که عاصی شد عزازیل از خدا
وز انا خیر او فتاد اندر بلا

گفت الهی چون که عالم شد چنین
کاو فتادم ز آسمانها بر زمین

در زمین و آسمان جایی کجا
که در آن طاعت بیاوردم بجا

عاقبت مردود گشتم از عصا
وز عصا دیدم جفاها و خطا

آتش قهر او فتادم در نهاد
همچو من محروم در عالم مباد

زین حسد گشتم حسود مرد و زن
جمله را خواهم که باشند همچو من

زین حسد اشکی بخون آغشته ام
دشمن اولاد آدم گشته ام

دانه و دام بخش ای خدا
تا شود نام مرد از مردان جدا

تاکه پر تو امتی را از گزاف
در محبت کم بود دعوی لاف

وحی آمد از خداوند کریم
در زمان ای کورش شیطان رجیم

دامها بخشیدمت با دانها
صد هزاران افسون با افسانها

زر و سیم و گنجها با وی شود
گفت اینت قیمت بهتر تا رود

اطلس و

اطلس و دیبا جهان رنگ رنگ
هم شراب و هم کباب و لوک نبک

گفت از اینهاش افزایم غرور
خلقها را اینها کند از عقل دور

حرب و شیرین نقلهای گونه گون
گله اسب و ستور از حد برون

گفت این باشد غذای مردمان
قبله نفس آن این را بدان

حسن خوبان را چو بنمودش خدا
شاد و خرم شد عزازیل دغا

گفت کس ها شد درین روی زمین
گو ببینند اندرین دام مبین

یا نه بنده دل بحب در انها
یا نه گردد شاد و از این نها

یا نه گردد فوت از او ذکر خدا
شاد و خرم گشته از روز جزا

وحی آمد از خدا که ای لعین
بند کام بت در روی زمین

که بدام و دانه دنیای دون
دل نه بندند غالب آید زبون

بود و نابود سقا و هم سقم
نزد شان یکسان بود از بیش و کم

ور محبت مست باشد شاد دل
فارغ از کون و مکان و آب و گل

قرنها بگذشت ابلیس حسود
از شطارت تماش مستی می نمود

گفت الهی بنده ها بنما مرا
که تواند صبر کردن با قضا

نیستی و هستیش یکسان شود
در دو عالم خسته و شادان شود

وحی آمد از خداوند زمان
کای عزازیل از برای امتحان

رو سوی ایوب پیغمبر ببین / گنجها او راست در روی زمین

تا چرا نشد بی عدد اندر جهان / گله‌ها اسب و ستورش بیکران

صد هزاران کس بُد و در راحت است / هم غنی و هم ولی نعمت است

با عیال خویش نان جو خورد / دیگران را شکر و حلوا دهد

بود تا بود در جهان پیشش بپاست / رنجها و دردها او را دواست

صابر است اندر بلا ثابت قدم / برتر است از غصه و شادی و غم

من بلا خواهم فرستادن برو / او نخواهد شد تغیر تا بود

رو تماشا کن تو صبر او ببین / تا شود آن شک تو عین الیقین

چون که رفت آنجا فرا از پی قضا / رو نمود ایوب را کان بلا

ناگهان از دشت آوردند خبر / کای نبی یاران در آمد معتبر

شد سیلی خوات از روی زمان / غلتی برشد گران را ناگران

گله‌های گوسفندان را ببرد / گله‌ها اسب و ستوران جمله مرد

گفت صد شکر است بر حکم خدا / نیست کس را زان به پره چون جدا

بعد از آن آمد خبر که نه پسر / جمله بنشسته به یکدر خانه را

سقف خانه او فتاد آن نه جوان / زیر آن سقف از قضا دادند جان

گفت در تقدیر کس را نیست کار / هرچه خواهد آن کند پروردگار

بعد از آن

بعد از آن آمد خبر که جمله آن / غرق گشتند در بحار بیکران

گفت کس را نیست بهبود از قضا / حاکم است او یفعل الله ما یشا

بعد از آن آمد بلاهای متین / جوش کرد اندام ایوب گزین

جمله اعضا ریش شد کرم اوفتاد / کرم پیچید اندر آن ریش رو نهاد

عضوها سوراخ گشت و درشتی / زان طرف این جانب افتادی سستی

ذکر حق هرگز نرفت از یاد او / دل نبست اندر هوای رنگ و بو

اولیا را اعتقاد بی‌نشان بشمار / بود و هست و باشد اندر روزگار

هر یکی صد رستم و صد پهلوان / در جهان شد آشکار و نهان

هر خسی را آنچنان قوت کجا / کو تواند بود راضی با قضا

نی ز آه و شاد گردد نی ز رفت / با قضا به بود رضا نی رفت و نفت

کاملی دان بر قضا راضی شدن / فارغ از مستقبل و ماضی شدن

ماند ایم احتمال خیر و شر / عمر در شادی و غم برده بسر

وقت شادی ذکر حق رفت از ضمیر / وقت غم نالان که یا رب دستگیر

ره‌زن و غولست سودای جهان / رستمی آن به که غالب شد بر آن

مال سلطان را اگر باشد رواست / زان سبب کو حاکم خلق خداست

مال با شکر دهد او احتما / کوشش و سعی نماید در غزا

خلق را آسوده دارد در ستم | تا نه رنجد خاطری از بیش و کم

گر تنعم‌ها کند باشد مباح | بی فساد و بی خسر و جای صلاح

انبیا و اولیا را مال اگر | بوده است این را بدان ای معتبر

از برای مستحقان بوده است | وانکه او را فاقه و نبوده است

شهد و شکر پیششان بنهاده‌اند | نفس خود را نان جو می‌داده‌اند

طعمهٔ خاصان بود سد رمق | نه که حرص شهوت نفس خلق

نفس بر بودن نه کار اولیاست | ترک حرص نفس کار انبیاست

تا جبری و بهجت از سیم و زر است | ور ز زر است تفهیم هم نار سقر

ز وساوسها کند اندر نشان | زان وساوسها بروید حرص و آز

در نمازت یاد آرد تا جری | فکرهای حرص و هیچ مشتری

چون وساوسهای دل افزون شود | یاد حق از خاطرت بیرون شود

حب سیم و زر برون آور ز دل | تا رهی زان فکر و سوداهای گل

ارزه کم مانده ترا از بیش و کم | بوده نابوده بود لیک عدم

عاشقانه سوی ایشان ننگری | بیش و کم را همچو بادی بشمری

همچنین فرمود مولانای ما | زانکه بی همتای او بادی خدا

عاشق اندر بیش و نقصان ننگرد | زانکه هر دو همچو بادی بگذرد

بشنو اکنون

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دلت جانب بیابد روشنی

الفصل الحادی السبعون

قال الله تعالی والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات خدای تعالی جل جلاله قسم یاد میکند بروزگار انسان که در خسر اند بعضی از مفسران خسر را تاویل کرده اند که زینت و دلبستگی بدنیای دون و لذت نفس اند و بعضی گفته اند که خسر ترک عمل صالح است و محکوم نفس اماره گشتن و هر که مطیع نفس اماره شد او را کارهای ناشایسته فرماید نمودن کما قال الله تعالی ان النفس لامارة بالسوء مثال روباه صد هزار باد خاک بر عقل شیری باد که از نفس روباه فرو ماند و عاجز گردد مولانا فرماید

تو شیری اندرین که هر دو راه تو زاد | بود بر شیر حق غازی و باشی نو کسی

اگر غازی عقل ترک غزا کند بی گمان کافر نفس بر ملک دل تاختن آورد

بیت بهر نفس عدو شمشیر باش | عاجز روبه مشو تو شیر باش

حکایت روباه گیری دامی نهاده بود و بر بالای دام دنبهٔ فربه نهاده بود روباهی پیدا شد و آن دنبهٔ فربه را دید با خود اندیشه کرد که هیچ احتیاجی دام نیست مرا یقین است که زیر این دنبهٔ فربه

دام است تو بپیچ پای کردن که در دام و کمرگاهی افتند و به قربه را
من بسپرم در بیابان بیشه شیری بود روباه نزد آن شیر رفت
و گفت ای پادشاه وحوش از آنجا که پادشاهی تست من ضعیف را
بنوازید بکرم و به مهمانی من بیا که دنبه فربهی بدست آورده ام
آن دنبه ترا پیشکش سازم شیر دعوت روباه را اجابت کرد
چون شیر نزدیک دام رسید و آن دنبه فربه را بدید روباه روی
بر زمین نهاد و گفت ای پادشاه وحوش معذور دار که پیش از این
است رسمی دارم پای ملخی در حضرت سلیمان قبول کرد شما نیز از
کرم هدیه این ضعیف را قبول کنید شیر فریفته شد و غافل بسوی
دنبه رفت و فراغت آورد و گفت ای روباه مهمانی چنین باید
روباه جواب گفت ای شیر ترا آن قدر دانش نیست که روباه
نفس عدوی عقل شیر است هر که گفتار عدو فریفته شد حال
او چنین باید و عذاب بشنو و روح تازه کن داستان

کفر و اسلام و سعادت هم شقا / هر دگر را ضد باشند ای کیا
این یکی لذت ز سبحان گفته / وان دوم از راه حق رو تافته
این یکی را میل کلی در صلاح / وان دگر دارد فساد دین مباح

این یکی بگذشته از حب هوا / وان دگر جمله هوا خشم خدا
این یکی عشق جانان حرز جان / وان دوم صد جان بیازد بهر نان
این یکی را قبله روی دلبر است / وان دوم قبله سیم آورده است
این یکی چون آهوی صحرا حلیم / وان دوم دان گرگ شیطان رجیم
این یکی را عفو چه باشد دوام / وان دوم را خوش سخن باز از کلام
این یکی عقلست و نور معرفت / چشم او روشن کرده دیده آن صفت
این سعادت باشد و ایمان نقش / عقل بی آن نور بود راه این
عقل بی آن نور کی داند خدا / این خلاف معتزلان ای کیا
نزد ایشان عقل نور معرفت / وان که باشد ای برادر او صفت
وان او بیگان جنبه کوه و شقاوت / نفس و شیطان است ملعون و غات
هر که او را گم شد او رستم بود / از طریقت شبلی و ادهم بود
در نهاد آدمی عقل است شیر / نفس روباه است در حیله دلیر
عقل اگر غالب بود بر نفس دون / عقل شیر و روبه است نفس زبون
نفس دون بر عقل اگر گردد دلیر / ننگ شیری گو بروبه شد اسیر
از ریاضت می شود این نفس رام / الحق که گفتش بود گفتم والسلام
هر که طالب شد ریاضتها کشید / از طریقت بر حقیقتها رسید

مؤمنی دعوی بود در عاشقی / عشقبازی نیست کار هر شقی
در تنعم کردن عشق خدا / نیست راضی که تو می‌گویی چرا
من نظیر آرم که تا روشن شود / خاطرت از فهم او گلشن شود
گر معشوقی بگویند کان فلان / عاشق حسن تو پیش از زمان
قلیه و شیوه سه خورده از سوز دل / شاد و خرم خفت اندر تخت گل
زانچنان عاشق کند معشوقه عار / آن چنان عاشق بود بسته خوار
ور بگویندش فلان عاشق شود / هیچ اینکاری نکرده چند روز
خاطر معشوق خوش گردد از آن / فخر او باشد میان عاشقان
عشق حق از عشق انسانی کم است / عشق سوز و محنت و درد و غم است
عشق کار بلبلان ست ای جوا / عشق چبود گو همت ترک هوا
گر ترا دین است و عشق با خدا / پای نه بر تارک نفس و هوا
عقل چون بر نفس شد غالب بدان / مؤمنی اندر میان مؤمنان
صاحب دل گشتی و صاحب عمل / بعد از آن نبود در افعالت دغل
نفس اگر میر آمد و عقلت اسیر / از جهالتهات باشد ناگزیر
اندرین معنی نظیر آمد بیاد / چون بگویم خوش شنو گوش نهاد
بود اندر بیشه‌ای یک شیر نر / در وحوش از وی همی صد شور و شر

قتل

قتل کردی هر چه آید بی گمان / از وحوش بیشه آن شیر ژیان
در وحوش افتاده از وی ولوله / آمدند از شیر می‌کردند گله
کای مظفر شاه جمله وحشیان / تو شهی ما بنده کان اندر جهان
عدل بر شه واجب آید قتل ما / چون روا می‌داری بیداد ای چرا
طعمت شاه جهان را ضامنیم / عهد باشد عهد خود را نشکنیم
هر صباحی طعمه آید پیش شاه / قتل بی حاجت تنها باشد تباه
عهد رفت و شیر راضی شد بر آن / که رسانند طعمه‌اش از وحشیان
قرعه می‌انداختند آن خوش نهاد / وحشیان با هر که قرعه او فتاد
صبح می‌آمد به پیش شیر نر / غیر او سالم همی ماند از ضرر
ناگهان قرعه بروباه اوفتاد / روبه آمد کیسه حیلت گشاد
گفت روبه وحشیان ای فریق / نیست این امر بر ما نیکو طریق
اینچنین خوار و زبون بودن چراست / خویشتن با بلا دادن خطاست
ننگ باشد اینچنین حیران شدن / وز یکی جان با همه بیجان شدن
من یکی چاهی نگاه دیدم بهر او / شیر را اندازم اندر قعر او
کرد دعوی روبه و دون شاه / تا نشاند شیر را در قعر چاه
چاشتگه روبه بیامد پیش شیر / گفت ای فرخ رخ و شاه دلیر

ماده روبه از برای خان شاه / صبحدم می آمدیم از گرد راه
ناگهان یک شیر نر آمد پدید / ناگریزان گشته او با ما رسید
من بوی گفتم که دست از ما بدار / می رویم از بهر خان شهریار
با ادب باش و بپرهیز از بلا / پا منه بر تارک نفس دغا
طیره گشت آن شیر از گزاف / در حق شه گفت سیصد حرف لاف
گفت غیر من دگر شاهی کجاست / از پدر میراث این شاهی مراست
من یکی روباه را گیرم گرو / تو یکی رو نزد شاه پیش رو
گو بیا روباه خود از ما ستان / گر شهی تو اندرین بیشه جهان
شیر از روبه شنید این ماجرا / گفت خیز آن شیر را با من نما
تا ببازم کار او را زود تر / برکشم از زندگیش پوست سر
شیر و روبه هر دو با هم می‌دوید / چون که روبه بر سر چاهی رسید
گفت روبه شیر را به حیل / این زمان نشستن ام از زیر جعل
تا نمایم شیر در روبه این زمان / باشه خود تا شهم عینه عیان
شیر روبه را گرفت اندر بغل / بر سر چه رفت روباه دغل
گفت بنگر این که آن روباه شیر / دشمن خود بین ایا شاه دلیر
چون نظر کرد عکس اندر آب دید / روبه و شیری بدید آن نحت

خویش را افکند در چاه بلا / غیر آن روباه و شیر آنجا کجا
نعره می زد شیر کای روباه دون / با حیل بازی مرا کردی زبون
عقل شیر است نفس روباه دغا / عقل از نفس است در چاه بلا
هر که را در دل بود عشق خدا / پا نهد بر تارک نفس دغا
عقل او بر نفس چون سلطان بود / مؤمنست او صاحب ایمان بود
جمله اعمال او صالح شود / چون که صالح شد ز خسران وا رهد
او بود در زمره اهل یقین / نیستش همتا بگویم صد از این
هر که را عقل است زبون نفس دون / فخر دین گر گویمش هست از جنون
همچنین شه سود مولانای ما / منبع تحقیق و تاج اولیا
شیر را روباه در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز روباهی بماند
در چنین ننگی فرو ماند این عجب / فخر دین خواهد که گوییدش لقب
نکته‌ای جو به ز سخن ها بار زید / زین سخن ها ننگ می دارد یزید
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثانی والسبعین

قال النبی علیه السلام قل الحق ولو کان مرًّا محمد مصطفی صلعم می فرماید که حق را بگو اگر چه تلخ باشد زیرا که حق است امر و نهی خدا است و رسول خدا بسیت

وامر و نهی خدا گفتنی است نه پوشیدنی و هر که امر و نهی خدا را بپوشد
و فرموده رسول را او مؤمن نبود به سبب آنکه امر و نهی خدا از برای
آن امورست چون آن امور پوشیده شد آن امور حاصل نگردد پس
او چگونه مؤمن باشد که رضای او بر خلاف رضای خدا و رسول
و هر که از امر و نهی خدا و رسول خدا اگر را نیده باشد کافر است
پس حق گفتن واجب است و حق شنیدن از لوازم است و حق پوشیدن
از طمع بود و از طمع نه لتهاست کما قال النبی علیه السلام من طمع
ذل و من قنع جل چنان مولانا فرماید **بیت** تا نداری تو طمع از خنده
چون طمع کردی ذلیل و بنده تا ترک طمع نکنند سخن حق نتوانند
گفت و هر که طمع بر خلق باشد البته موافق خلق خلق سخن گوید
و بخلق خلق تبازد و خلق خلق بر خلاف خلق خداست و آن نیکو
نبود چنان که مولانا فرماید **بیت** به خلق خلق اگر در جهان بسازد کسی
چو خلق را شناسند نیکوست بد   خوی با خلق ساختن نفاق
مداهنت و مرد منافق و مداهن حقیر است نزد خالق و خلق کما
قال النبی علیه السلام المداهن والمنافق حقیر عند الخالق
حکایت روزی سفیان ثوری متابعت جنازه کرد چون بازگشتند

از مردم

از مردم رسید که چگونه بود این مرد جمله گفتند که زندگانی نیکو داشت
شیخ گفت این مرد با خلق خلق می ساخت از برای آن خلق نیکو گوی
اوست که اگر حق گوی بودی پشت خلق به کوی او نبودی حدیث
مصطفای مجتبا آن است که حق گفتن تلخ است و ناحق گفتن شیرین
باشد و حق را بگویند اگرچه تلخ باشد پس سخن حق آشکارا به بانگ
بلند باید گفت نه از زیر گلیم و لحاف و هر که از سخن حق برنجد آن نجنبا
ادبی انصافی و بی رای بی ادبی باشد چنان که مولانا فرماید **مثنوی**

هر که حق داند او حق گو بود   هر که ایمان دارد او حق جو بود
حق نپوشد هر که او مؤمن بود   هر که او حق نشنود ایمن بود
حق طلب باطل رها کن ای پسر   حاصل باطل بود نار سقر
هر که بد بخت است اندر کام او   تلخ آید حق بگوید نام او
هر که حق پوشید بیگانه و شقی است   در حقیقت من بگویم کو حبیب
کز حق پوشیدن است این مردمان   هر که حق پوشد شود از کافران
اندرین معنی نظیر آمد بیاد   چون بگویم خوش بشنو ای خوش نهاد
شاه ترمد کند بود اندر کلام   رفت و گفتی وقتها با خاص و عام
یک ندیمی داشت بس نیکو نهاد   در میان شاه و او بود اتحاد

نرد نیکو باختی شه با ندیم | بود نرد آری نکو بازی عظیم
کعبتین بر رای فرمان آمدی | نقش هر چه خواستی آن آمدی
جانب شه را نکو داشت او | وقت بازی زانکه دانست خو
هر چه گفتی شه بدان می باختی | نقش شه شش دا و پنج انداختی
وقت مهره چیدن او پنج و چار | بر گرفتی از دو گاه اندر شمار
مهره‌ها او را زهی شه از کرات | داشتی آن مهره شه را معات
شاه می‌دانست آن کو را ادب | او نگه می‌دارد از مکر و جب
گفت شه روزی ایا خواجه ندیم | یاد کن سوگند بالله العظیم
که ببازی نرد خصمانی نما | نقش خواهی هر چه آید گو بیا
عهد رفت و نرد آمد در میان | باخت با شه آن ندیم کاردان
آخر بازی بوقت مهره چید | شه نظر کرد بازی خود خوب دید
زانکه در یک گاه شه مهره داشت | در ششم سه مهره خصم شه داشت
کعبتین انداخت مرد ندیم | بود محتاج سه شش اندم حکیم
گر نمودی نقش سه شش آن زمان | بردی بازی را وی از شاه جهان
گر سه شش ننمود خود بازی شاه | بود غالب بر ندیم نیک خواه
گفت فرمان چیست از شاه جهان | کعبتین در طاس اندازم روان

واکمام

گر نمایم نقش سه شش را به شاه | گر سه شش آید مرا نبود گناه
گفت شه سه شش نما بازی ببر | بلکه آیم بخشمت یک کیسه زر
چون که فرمان شد ز شه مرد حکیم | کعبتین انداخت در طاس حکیم
از قضا نقش سه شش آمد پدید | گفت دانکه سه شش ای شاه حمید
شاه را غیرت بدید و شد غمین | خشم پیدا شد ز رخسارش چنین
مهره‌های نرد شه می زد برو | که با آواز بلند سه شش بگو
بود گسترده لحافی آن ندیم | رفت در پوشید آن از جان بیم
یک سه شش باشد بگفتی ام ندیم | که با آواز بلند زیر و بم
سبق او سه شش شد و گفتار او | شاه را خوش آمد آن تکرار او
گفت شه زیر لحاف آن بوالعلا | این چه غوغاهاست وین چه علعلا
گفت حق میگفتم ای شاه جهان | در لحاف اندر ز بیمت تو نهان
همچنین فرمود مولانای ما | کو برادر پای فضیل کم بیا
کی توان حق گفت در زیر لحیف | یا چو تو خشم آوری آتش نحیف
بشنو اکنون فضل دیگر ای سنا | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثانی والعشرون

قال الله تعالى ونادى
نوح ربه فقال ان ابني من اهلي جواب آمد که قال

یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح

خدای تعالی می فرماید که حضرت نوح علیه السلام گفت ای پروردگار
پسر من از اهل منست ما بحضرت نوح اعلام کردیم که آن پسر
از اهل تو نیست چراکه عمل او غیر صالح است ای عزیزان بدانید
که فخر از پدر و مادر آوردن اعتباری ندارد فخر از عمل صالح است
تمامت کفار از پشت آدم علیه السلام زاده اند اما نسبت پدری
روز قیامت سود نخواهد بود کار عمل صالح دارد و عمل صالح
دلیل است بر عشق خدا روز قیامت بشکر عشق خدا خواهد
بود نه بسبب مادر و پدری **بیت** پدر او بود اصل فضل من عشق
که خویش عشق نماند نه خویشی نسبی انبیا و اولیا هر که
مرد خدا دیده اند اگر پدر و مادر و فرزند بوده است از وی گریزان
است و از وی بیزار شده اند و او را دشمن داشته اند
بیت برادر هر کسی نیست داغ غلامی او گر پدر من بود دشمن خدا ام
از پدر و مادر و استاد و شیخ فخر کردن وقتی خوب آید که از
خصال حمیده و اعمال پسندیده پدر و مادر و استاد و شیخ در نهاد
او حاصلی بود مرد بی حاصل را خصال پسندیده پدر و مادر و استاد

و شیخ چه سود حضرت ابراهیم علیه السلام از آزر فخر نداشت بلکه عار داشت
و محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از پشت عبد الله بود او را فخر
نبود و گل لطیف از خار است اما گل را از خار عار است در نهان

بیت

مرد کو به ظاهر باید ... میا ور از نبی فخر ای برادر
اگر داری گهر بنما و گو به ... نباید نسبت ظاهر بکار
گل از خار است و ابراهیم از آزر ... و باقی بشنو این داستان

داستان

هر که فخر آورد ز اجداد و پدر ... باد دست آن قول نبود معتبر
یخرج الحی من المیت بخوان ... یخرج المیت من الحی را بدان
مرد را از نقش چون نبود گهر ... سود نبود فخر کردن از پدر
گل ز خار است و خلیل از آزر است ... آن عدو آن عدو وان پیغمبر است
کافران از صلب آدم زاده اند ... لیک دین بر باد کفران داده اند
انبیا هم زاده اند از کافران ... یخرج الحی من المیت است آن
اندرین معنی نظیر آمد بیاد ... چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
روز طوفان گفت نوح ای مرد ما ... زود در کشتی در آ پیدا زمان (?)
کافران را از خدا آمد بلا ... تا بماند کوششان اندر جزا
چون که در کشتی شد آن نوح خان (?) ... نزد نوح آمد نماندم کشتی بان

گفت یا نوح ای نبی مجتبا   نیست فرزندت ازین کشتی جدا
چون بگوش نوح آمد آن خبر   که برون کشتی است او در سبه
ناله می‌کرد و همی گفت ای اله   در همه احوال تو ما را پناه
نی که فرزند من از اهل منست   بر من آن پوشیده در حق او شکفت
رحم فرما ای خداوند رحیم   وا رهانم زین غم و رنج عظیم
وحی آمد از خدا اندر زمان   آن پسر از نسل تو نیست ای جوان
منکر است او و شقی و بدعمل   سر بسر وسواس شهوات و دغل
گرچه زاد او از تن او بیگانه است   با شیاطین هم دل و هم خانه است
نوح چون واقف شد از حال پسر   گفت بیزارم از آن ناراستق
یاد او دیگر نیارم بر زبان   نام او بردن بود عین زیان
بدعمل حقا عدوی حق بود   بدعمل تیره دل و احمق بود
بدعمل باشد حسود اولیا   بدعمل دزد است پیش اصفیا
بدعمل را دوست کی دارد خدا   بدعمل از مؤمنان باشد جدا
دوست با دشمن ندارد اتفاق   دوستی با دشمنان دارد نفاق
دوستان و دشمنان از هم جدند   لیک آنها شادی و اینها غمند
آن بود پیوسته در لطف و وفا   وین بود همواره در خشم و جفا

زان

زان خلایق جمله در آسایش است   زین خلایق جمله اندر کاهش است
این بگوید من ز صلب آدمم   وین بگوید من جدا از تو کم
هست فرقی در میان بی منتها   از عدد وارض تا اوج سما
این گهر دارد است همچون لعل ناب   وان سیه سنگ است در روی تراب
گرچه این هر دو ز آدم زاده‌اند   هر یکی را یک نصیبی داده‌اند
نسبت صورت ندارد هیچ کار   نسبت معنی اگر داری بیار
گر ز آلاف سعادت عارفانی   وا شناسندت ز اینی یا که آن
هم چنین فرمود مولانای ما   آفتاب عالم صدق و صفا
آن یکی پرسید از اشتر که های   از کجا می‌آیی ای اقبال پای
گفت از حمام گرم از کوی تو   گفت پیدا است از زانوی تو
بشنو اکنون فصل دیگر ای سخی   تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الرابع والسبعین

قال الله تعالی کُنتُم خیرَ أُمَّةٍ أُخرِجَت لِلنَّاس تَأمُرُونَ بِالمَعرُوفِ وَتَنهَونَ عَنِ المُنکَر خدای تعالی می فرماید که شما بهترین امت بودید شما را برای آن آورده‌اند که امر معروف و نهی منکر کنید نزد بعضی از مفسران تاویل آنست که در حق اصحاب حضرت مصطفی است

صلی الله علیه و آله و سلم و اما نزد محققان تاویل مطلق در حق جمیع
مسلمانان است و اصحاب رسول خیار امت بودند و در آن
شکی نیست و در خبر آمده که در لوح محفوظ مکتوب است که روز
قیامت آمنا و صدقنا خلق صد و بیست صف باشند و در
بهشت و هشتاد صف از امت محمد صلعم باشند و صف و لیکن
خیرتر از صف دوم و صف دوم خیرتر از صف سیوم و الباقی
بهمین قیاس و امر معروف و نهی منکر بر زن و مرد کند و بر تمامت
مسلمانان واجب است از زن و مرد و هر که امر معروف و نهی منکر
کند او در زمین خلیفه خدا و رسول است و کتاب خدا را کما
قال النبی علیه السلام من امر بالمعروف و نهی عن المنکر
فهو خلیفة الله و خلیفة رسوله و خلیفة کتابه مولانا فرماید

تو خلیفه زاده در کارها — جهت و جویت و ادبت و وقت خطا
تا نگردد فسق در عالم علم — در صغیره و در کبیره و بیش و کم

بدانکه خدای تعالی امت محمد را علیه السلام در کلام مجید برای آن
خیر امت فرموده است که امت محمد در امر و نهی جدها نموده اند
و مال و فرزند و نفس خود را در این سعی که امت محمد کرده است امت

تا به هم

جمیع پیغمبران نکرده است بیت امت احمد از آنها جداست
سعی این بهر امتها کجاست
اما در نیاگاه افعال امت این زمان
همچون افعال پیشینیان نیست زمان ما آخر الزمان است و در
خبر آمده است که در آخر الزمان از اسلام و قرآن جز اسمی
بیش نماند کما قال النبی علیه السلام سیاتی زمان علی امتی زمان
لا یبقی من الاسلام الا اسمه و لا من القرآن الا رسمه اگر
مسلمانان نگاه داشت اسلام و قرآن بودی در میان مسلمانان
بی انصافی نبودی [illegible] چرا ظاهر شدی ظهر الفساد فی البر والبحر
گشت ای محمد امت محمد اوست که در متابعت رسول و اجابت او
بجان و دل کوشند و در امر و نهی خدا سر بازند و بر برادر و فرزند
در دقایق دینی محابا نکنند چنانکه مولانا فرماید بیت

گر تو خدا را مومنی یکتا شوی — سر ببازی همچو مولانا شوی

و مناسب بشنو و روح تازه کن چنانکه در این [illegible] داستان

در خلافت چون علی شد مستقیم — مرغ و ماهی گرد از وی مستقیم
گوسفند و گرگ با وی یار شد — باز و تیهو برادر هم منقاد شد
منهدم شد در جهان نقش ظلم — مور پیش مار شد می زد علم

بوشحمه

عالمی بگرفت از تیغ غزا   طاغیان را گوشمالی داد از جزا
فسق را برداشت از روی زمین   از شکست آشوب شیطان لعین
بود بوشحمه عمر را یک پسر   نوجوان از خیر و از شر بیخبر
در دلش وسواس کرد ابلیس دون   نوجوان را برد از ره با فسون
خورد ناگاه از قضا لختی شراب   سوی خانه رفت او مست و خراب
حال را اعلام کردند با عمر   عمر آمد دید احوال پسر
گفت موقوف این تمام صباح   صبح آرم فسق او را با صلاح
صبح حاضر کرد پیش او پسر   بر سر دستش کتک می زد عمر
دره پنجاه چون زد جان بداد   جمله گفتند جان بداد ای مرد راد
چون بمرد از حد بس کن ای عمر   حد فزون بر جسم آن مرده مبر
گفت اگر مرده اگر زنده ای کرام   دره هشتاد خواهم زد تمام
چون که زد هشتاد دره با حساب   گفت برهانیدم او را از عذاب
هر که دین است او ز بهر دین   حد نخورد زنده‌اش بر این چنین
جان برای حکم حق قربان کند   هر چه حق فرموده باشد آن کند
جان برای طبخ جانان بود   خود محبت را علامت آن بود
از غزا می شد جو اصحاب رسول   در طریق بنهاده جان بهر قبول

هر یکی با صد تمنا از خدا   مرگ می جستند اندر غزا
سینه عریان پیش کرده روان   می دویدند سوی تیر کافران
بهر آنکه ناگاه از قضا   جان دهند با عشق در امر خدا
زین مثل مقصودم آن است ای پسر   که بدانکه عاشق است بر کردگار
عزت امر خدا آرد بجا   هر چه حق است وانماید از خطا
وانچه باطل شد آن را بشکند   گر بود کوهی ز جایش بر کند
زشت خوبان را نگوید نیک خو   هر چه هست او باز گوید رو برو
امر و نهی حق برای گفتش است   ور نگوید نوعی از آن نقص است
هر که بوشد امر و نهی حق تعال   کمربست او ضلیل است و ضلال
آنچه بنمودم ره شرعست این   یک قدم پیش طریقت را ببین
در طریق سالکان ای بو العلا   فارغند از قال و قیل ماجرا
همچنین فرموده مولانای ما   آفتاب عالم صدق و صفا
بی وصیت آدمی ای ذو فنون   تو کلیم خود ز آب آور برون
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی   تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الخامس السبعین

قال الله تعالی فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک

تیر کافران

بعبادة ربه احداً خدای تعالی می فرماید که هر که می خواهد که دیدار
پروردگار خود ببیند عمل صالح کند و در عبادت پروردگار خود
هیچ شریکی نیارد و تاویل علما و صلحا آن است که از معاصی اجتناب
کنند و در طاعت خود مشغول گردد و نیکیها کنند و تاویل و لا
یشرک بعبادة ربه احداً از روح حسن آن است که هیچ جز خدا
شرک نیاورد و غیر خدا را نپرستد و نزد مجاهد و سعید و جبیر
و باقی محققان تاویل و لا یشرک بعبادة ربه احداً آن
است که عمل صالح از حرام پوشیده دارند تا غیری آن عبادت
را نه بیند که شرکت بدیدن غیر در میان خالق و مخلوق و آن
پسندیده نبود و ریا کرده و ریا شرک اصغر است چنانکه مولانا
فرماید **بیت** گر عبادت می کنی بهر خدا
خفیه کن گر فاش کردی شد ریا
انچه مفسران تاویل کلام الله کرده اند
بر قدر عقول معانی ظاهر کلام الله باز نمایند از ترس خدا
کوهها و سنگها بگدازد و انبیا و اولیا چون از حقایق کلام الله
بوی برده اند از ترس خدای سر و پا گشته اند که قرآن را هفت
بطن است کما قال النبی علیه السلام للقرآن ظهر و بطن

الی سبعة

الی سبعة ابطن عمل صالح خالص که در نهاد کسی بود که در آن
بغیر احتیاج لابدی مراد نفس نبود و این قوت گرانست تمامت
انبیا و اولیا اعمال خود را وزن کاهی نشمرده اند و عمل را
نظر نیاورده اند و چاره بهتر از عجز ندانسته اند مولانا فرماید
بیت چاره دیگر ندارم ای سلیم
غیر استغفار و عجز و چشم تر
اعمال صالح بر قدر وسع طاقت کردنیست و در نظر ناوردنیست
و در استان مثنوی روح تازه کن چنانکه مولانا فرماید **داستان**

از دقایق هر کسی آگاه نیست
هر عمل شایسته درگاه نیست
عامل اعمال صالح کو کجاست
آنکه پیدا ابر انبیا و اولیاست
خالصاً لله می باید عمل
بی ریا و زرق و سالوس و دغل
طاعت و حج و زکات ما ریاست
چون ریا شد آن نه از بهر خداست
طاعت ما نزد خاصان خدا
بر مثال لهو و لعبست و خطا
زانکه خالی نیست اعمال عوام
از ریا و از وساوسهای خام
این خبر دان کانبیا و اولیا
از نظر ناورده اند اعمال را
زانکه طاعت پوست است و خوف مغز
طاعت بی خوف لهو است نیست نغز
خوف باشد مغز طاعت این بدان
طاعت بی مغز عیبست و زیان

اندرین معنی نظر آمد بیاد — چون بگویم گوش شنوا نوش نهاد

مدتی در شهر بغداد ای کرام — قحط شد باران نیامد از غمام

خلق جمله عاجز و بیچاره شد — باغ و کشت و زرعشان آواره شد

بهر استغفار بیرون رفت خلق — توبه می کردند از افعال زرق

اتفاق خلق شد از عمر و زید — که اگر حاضر شود اینجا جنید

بی گمان حق بما باران دهد — صد هزاران نعمت الوان دهد

خلق رفتند نزد آن صاحب قران — کای وحید العصر قطب این زمان

بهر استغفار بیرون رفت خلق — باز می آیند از افعال زرق

گر شما حاضر شوید اندر زمان — ز آسمان باران بیاید بی گمان

شیخ گفت اندر جواب خاص و عام — گر شما خواهید باران از غمام

هر چه گویم من شما را آن کنید — کار مشکل گشته را آسان کنید

کو بود سوگند و عهد اندر زمان — گفتنی را باز گویم من عیان

چون که شرط آمد قبول خاص و عام — عهد و سوگندی شد آنجا ای کرام

گفت ایشان را جنید ای مهان — شومی فعل بفت این بی گمان

گر زمین را نیست باران از سما — قحط پیدا شد غم رو بید کیا

بت بود و پای خود بر ریسمان — ریسمان را داد تا آن مردمان

گفت اکنون

گفت اکنون ریسمانم می کشید — کش کشان تا بر سر رو می رسید

چون جنید اندر خلافت جاه — حق تعالی با شما باران دهد

خلق گریان گشت از گفتار پیر — ناله می کردند مانند نفیر

در زمان ابری پدید آمد گران — ریخت باران از گرانی تا کران

چون نظر کن گشته آمد ای فلان — این دقایقهای پنهان اندر آن

ره روان را نیست تکیه بر عمل — زانکه خالی نیست اعمال از علل

طاعتی بهتر ز عجز ای تو مستیب — تو شنو بهتر ز شنو وادی نصیب

هم چنین فرموده مولانای ما — کو بود دریای فضل کبریا

ای خنک جانی که او گریان اوست — وای همایون دل که آن بریان اوست

گو کافر را و دین دار را — سوز و عجز این خاطر غم خوار را

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل السادس والسبعین

قال الله تعالى الذين ينفقون في السراء والضراء والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس والله يحب المحسنين

خدای تعالی میفرماید که آنان که نفقه می کنند اندر وقت توانگری و تنگدستی و اندر وقت فراخ دستی و فرو می خورند خشم خود را و عفو میکنند

برگناه مردمان ایشان نیکوکار اسند چنانکه مولانا فرماید **بیت**

نص قرآن است خشم خود بپوش / عفو بر مردم کن از راه توبکوش

هر که بر خطای مردم عفو کند و خشم خود را فرو خورد در صحایف حسنات اعمال وی از برای وی قصرها بست کما قال النبی علیه السلام رأیت قصورا مشرفة فی الجنة فقلت لمن هذا قالوا الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس بدان که خشم خود را فرو خوردن و از خشم خود گذشتن و با خدا صاحب حسن و سخن نرم گفتن بهتر از صدقه است که بدهند کما قال النبی علیه السلام قال الله تعالی قول معروف و مغفرة خیر من صدقة و در خبر آمده است که قال النبی علیه السلام من کظم غیظه وهو یقدر علی انفاذه ملأه الله امنا و ایمانا و این خصلت حمیده در نهاد مردم متواضع باشد و خداشناس و حق تواضع آنست که خود را کمترین خلایق داند و کمال کار مرد در کم زدگی است چنانکه مولانا فرماید **بیت**

ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد / مرغت شکار گیرد صد حال آرد

در سلوک غایت کم زنی آن باشد که در اول سالک از اعمال صالح و مجاهده و ریاضت و ترک مال و ملک

ایام ماضی

و یاد ماضی و مستقبل کند او کامل باشد **بیت**

کاملان فرزند حالند ای کیا / ماضی و مستقبل ایشان را کجا

تا در دل مرد سالک ماضی و مستقبل یعنی اینچنین و آنچنان خواهد بود و خواهد کرد تمام بیرون نرود مرتبه او به کمال نرسیده باشد باقی بشنو در وقت تازه کن **داستان**

چونکه ابراهیم ادهم ای ولد / جرعه از جام شوق حق چشید
چاشنی شوق حق او را ربود / پرتوی از حسن حق او را نمود
بود شاهی همچو محمود جهان / شد ایازی پیش آن حسن نهان
عشق غارت کرد تخت و فخر او / فارغ آمد از هوا و رنگ و بو
عشق اگر هیچ بود رسوا کند / عشق جالینوس را شیدا کند
یک شبی بالای تخت آن عشق باز / بود از بهر نماز اندر نیاز
ناگهان از بام غوغایی شنید / در عجب ماند و از آن غوغا رمید
گفت هر کو کیستی بالای بام / چیست مطلوبت بگو ای مرد کام
در جواب آواز آمد کای فلان / ما شتر گم کرده ایم این دم از آن
بر سر این بام تو بهر طلب / آمدستیم این ما را از ما عجب
گفت ابراهیم اشتر را به بام / کی طلب دارند هیت ای کژ خام
در جواب آواز آمد پس چرا / بر سر تخت شهی جویی خدا

گرشته بر بام ها هم بی گمان | تو خدا برگشت یا بی ان زمان
تا نمایی تو وجود خود بخاک | کی بیابی بار در درگاه پاک
جمله عشق بازی را بباخت | رای صایب کرد و تن پی بساخت
ترک ملک و تخت و تاج خویش کرد | جست وجود و سود خود را بیش کرد
ژندهٔ پوشیده در غربت فتاد | در دلش فتح چشمهٔ حکمت کشاد
جانب حق عزت و فقرش فزود | انجه او میجست حق رویش نمود
در سفر کم کرد جود را بهر آن | تا بداند کس ورا نام و نشان
عارفی ناگاه دید او را شناخت | از برای امتحان رایی بساخت
تا بداند نفس او را شد کمال | یا هنوز از ورد او را شد ملال
با سعیدی گفت دیناری بگیر | رو یکی سیلی بزن بر آن فقیر
بستد آن دینار را از آن امیر روان | سیلی محکم زد او را بی گمان
بست ابراهیم لب از خیر و شر | دم نزد یعنی ندادم زان خبر
باز عارف او دیناری دگر | گفت سیلی دیگرش زن معتبر
همچنین عارف سه نوبت زد بها | در سیوم نوبت که زد آن بدنها
گفت ابراهیم ای مرد خدا | نفس اندر تلخ شد از ماجرا
پیش آمد عارف و گفت ای فقیر | تلخ زاد او ی هنوز اندر ضمیر

یا مگر خود کم زدی در کشش تو دم | جورها چندین مکن از بیش و کم
تا فراموشت نه گردد ملک بلخ | کی شود شیرین بر تو شهد تلخ
چون بدوزی هر دو لب را از کلام | آن زمان باشی تو کامل السلام
همچنین فرمود مولانای ما | زبدهٔ تحقیق سر شاه اولیا
کاظم غیظ است کو وقت غضب | قفل شش دندان بود بر هر دو لب
کامل انکس که بهنگام جفا | شاد گردی گر زنندت صد قفا
کین جفای خلق با تو در جهان | گر بدانی گنج زر آمد عیان
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل السابع والسبعین

قال الله تعالی ولولا فضل الله علیکم ورحمته لکنتم من الخاسرین
خدای تعالی می فرماید که اگر فضل خدا و رحمت خدا بر شما نبودی براستی که شما هلاک می شدید خسران در اصل راس مال رفتن بود از دست اما درین آیه یعنی هلاک نفس است نزد بعضی از مفسران تاویل ولولا فضل الله بزیادتی انعام و عاطفت خداست و نزد بعضی فضل عطای توبه است وانجه رحمت فرمود قبول توبه است بر جنبه که توبه بر بندگان

واجبست اما توبه بی توفیق سود نکند اگر فضل و رحمت نبود
قبول توبه است و اگر فضل و رحمت خدا نباشد از اعمال این
مشتی خاکیان چه حاصل آید هر کرا انصافست از برای امتحان اعمال
خود را و کرمهای بی نهایت خداوندی عرضه کند و با انصاف بگوید
که آن انعامها و کرمهای بی نهایت خدا را مزد اعمالست و یا فضل
و کرم خداست و می بصد بصد زبان اقرار باید کردن که آن جمله فضل
و کرم است رحمانیت حفظا و حلیم مولانا فرماید بیت زان سوی او چندان
کرم ز زین سو خلاف و بیش و کم ز زان سوی چندین نعم زین سوی
ما چندین خطا ز زین سوی ما چندین خطا ز زان سوی او چندین عطا ز زین سوی ما چندین
دغا ز زان سوی او چندین وفا ز فضل و انعام و رحمت خدا و البته علی مانیست خدای
تعالی مر صفوت بکرم حیا کرد مولانا فرماید در دو جهان لطف خوش و نغز و اکرام ملکیست چنین نفکند
بر جبین کرچه بدید صد خطا ز چشم کشاد و رو نگو جرم بیاد خونکر خوی جواب خونکر جمله
حلاوت و حیا ز خدای تعالی بر بندگان خود از صد هزار پدر و مادر
مشفق ترست چون بندگان را شایسته آن درگاه عملی نیست به بهانه
بندگان گناه کار را می آمرزد و خطای صغیر و کبیر بندگان را عفو
میفرماید کما قال الله تعالی لا تقنطوا من رحمة الله ان الله

یغفر

یغفر الذنوب جمیعا مولانا فرماید تا بکی با چیستی در حضرت بزرگ
فعل بد ما چیست با حسن فعال تو و ما سبب این معنی نشو و روح را تازه کن

تکیه بر اعمال باشد جاهلی
بر عمل تکیه مکن گر عاقلی
مجو ما خود کی کجا و ار دعا بر ...
بیت فضل حال او ار ...

از عمل ما ما می دانیم و بس
بندگی حق چه دانند عام خس
طاعت اعوام را فضل از کجا
گر سؤالی میکنی یعنی چرا
من سؤالات را بگویم خوش جواب
لیک تو منصف شو از حق او متاب
تا که ما از ما در خود و زاده ام
چشم روشن در جهان تا داده ام
هیچ از ما طاعت شایسته
کو بیرون جسته و جسته
خالصا تقدیر عجب و ریا
با حضور و سوز صحیح با
آمدات اندر وجود ای زاده او
من نداده ام گر تو داری باز گو
گر جهان طاعت چنین هست ای کرام
تو ندانند چنان جمع عام

سالکی خاصی ز خاصان خدا / صاحب حالی بسان اولیا
لیک من دارم سماع ای دوستان / که همی گفتند روزی سالکان
کاین بنا را نیست تکیه بر عمل / زانکه هست اندر عمل چندین علل
جز بفضل حق ندارند اعتماد / فضل می جویند بی علل ای جواد
گر عمل سودی ندارد گر خدا / فضل نکند بر عوام اولیا
حق تعالی خرده گیر و خرده جوست / بر کسی که اشک چشمش همچو جوست
در عمل گر خرده جوید خدا / گر صواب آن عمل گردد خطا
اندرین معنی نظیر آمد بیاد / چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
پارسایی بود عبد الله نام / زاهدی معروف اندر ملک شام
از محبت آتشی افروخته / خویش را در ریاضت سوخته
در میان غار جایی کرده بود / عمر اندر غار بر سر برده بود
شصت سال او را نبود افطار روز / هر شبی ختمی بکردی او بسوز
اشک چشمش دایما بودی روان / طاعتش افزون ز تقریر زبان
دید اندر خواب یکشب بار / که قیامت خواستی قاضی خدا
از خواص و عام میجوید حساب / مو بمو هم از خطا و از صواب
نوبت آمد پارسا را زفت پیش / چون بگفتش باز گو اعمال خویش

گفت اندر

گفت اندر غار شصت سال تمام / بهر حق بس بوده‌ام از خاص و عام
گفت حق آن روز را تو یاد دار / که بمردم عرضه کردی حال غار
اعتکاف تو اگر خالص بدی / عرضه آن دیگری را کی شدی
اعتکافی غیر از آن رزق و ریاست / بود و نا بودش به پیش ما یکیست
گفت حق دیگر چه داری عرضه دار / گفت شصت ساله نمازی کرده کار
گفت او را حق نه آن روز فلان / کاندر آن غار جمعی مردمان
تو شدی در پیششان اندر نماز / می نمودی طاعت و نفل دراز
گر ترا آن طاعت خالص بدی / عرضه آن دیگری کی شدی
آنچنان طاعات زرق است و ریاست / بود و نا بودش به پیش ما یکیست
گفت حق دیگر چه داری وا نما / گفت ختم شصت ساله ای خدا
گفت حق زاید بیادت هست آن / که فلان شب در تلاوت ناگهان
مصحف اندر دست و باکردی دراز / اجر ضایع شد از آن معنی مناز
گفت حق دیگر چه داری پیش آر / گفت صوم شصت ساله کرده کار
گفت حق یاد آر آن روزی که تو / گشتی بیمار و شدی مانند مو
آب خوردی چار نوبت در نهان / شربت بیشتر نکی خوردی عیان
پیش مردم زانکه من چون صایمم / در مرض هم روزه دار دایمم

گر نمی دانست راز تو مردمان / ما علیمیم از همه چیزی نهان

شصت ساله روزه تو شد تباه / از برای شومی آن یک گناه

جمله از انش غصه کرد اندیشه‌ات / از کمینه بیدقی شد شاه مات

جملگی اعمال آدم شد هبا / دست او نگرفت جز فضل خدا

گفت زاهد را خدای ذو الجلال / رفت اعمالت هوای خیر و بال

دوزخ پر نار باشد جای تو / ویل باشد مسکن و ماوای تو

لیک روزی در دعا یک ربنا / طفلکی آمین گفت اندر دعا

بهر آن آمین خطا بخشیده است / فضل دان آنکه بیامرزید هست

در عمل گر فضل نبود ای عمل / قلب باشد قلب نه طیب عمل

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمن بشنو ای اولیا

می شناسم مومنا اعمال خویش / امتحان من مکن ای شاه پیش

من همی دانم نه درستکار خویش / بنگرم و زشتی کردار خویش

زین عمل واجب شود نار جحیم / گر نباشد فضل رحمن رحیم

بشنو اکنون فضل نیکو ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل الثامن والاربعین

قال النبی علیه السلام

من یبکی من خشیة الله غفر ذنوبه وستر عیوبه

الخ

محمد مصطفا

اشک دیده گواه عدل است جرمها و ندامت گناهها و هر که او را قرار و ندامت گناهان است بر جرم خطا بی‌شک حق سبحانه او را بیامرزد مولانا فرماید

هر که کرد اقرار بر جرم و خطا / ریخت اشک از دیده نزد خدا

حق بیامرزد مر او را بی‌گمان / او شود مستوجب صد احسان

اکنون مناسب بشنو و روح تازه کن حالی که مولانا فرماید داستان

شیخ شبلی آن مدار اولیا / منبع اسرار و شمع انبیا

کرد طاعتهای خالص با کمال / عرضه کرد آن عمل با ذو الجلال

کای خدایا خالص آمد این عمل / یا چو مس قلب است یا قلب است و غل

خرده‌های شرط را با من نما / تا نگه دارم دقایق ای خدا

هر عمل کو داشت نقص گرد کاه / خرده‌ها بنمود کو شد شرمسار

دائما کارش چنین بود ای کرام / اندرین غم سوخت چل سال تمام

یک عمل از کاه را شایان نشد / چون کند چون مشکلش آسان نشد

گفت آگهی بس به شد حال من / چون هبا شد جملگی اعمال من

نیست پنهان پیش اسرار ضمیر / زین غم از پا او فتادم دستگیر

آن عمل آموز با من کاندرو / خرده‌ها نبود [illegible]

حق تعالی گوید با وی در ریا / خرده را در وی نباشد هیچ جا

غیر آب چشم تر زرد روی او / جملگی اعمالها زنگست و بو

واجب است اعمال صالح گر نیست / لیک آنها در نظر ناورد نیست

چون بگوش شبلی این معنی رسید / ترس و گریه بر همه طاعت گزید

گرد طاعت ها نه گردی یاد او / ریختی پیوسته اشک دیده او

با فغان اشک و چنین لرزان او / روزی عزم حج بکرد آن ذو فنون

چون که در میقات حج شد مردمان / تلبیه کردند شبلی آن زمان

گریه ها می کرد از ترس خدا / مردمان گفتند این گریه چرا

گریه ات بگذار و تلبیه بگو / گوید شبلی مردمان را رو برو

چون که من لبیک و سعدیک آورم / ترسم اینک تیرهای غم خورم

در جواب تلبیه گوید خدا / رو نه لبیک و نه سعدیک ای دغا

هر که بر اعمال خود دارد نظر / جای او نبود بجز نار سقر

طاعت مخلوق خالق را چه سود / لیک خالق خلق را راهی نمود

تا شناسد خالق خود را بتیغ / شکر نعمت را نهند و بر زمین

دوست می دارد خدا آنک حزین / حزن را ترس خدا می دان یقین

وای بر آنکس که او را ترس نیست / واندرین معنیش سبق و درس است

تا نه گردد اشک چشمت همچو مو / سبق و درس اوستاد ابر گر مجو

همچنین فرمود مولانای ما / در بیان بهتان ای بحر کهربات

عاشقان را صد هزاران ترس اوست / اشک خونین شان ازین طاعت نکوست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی / تا دل و جانت بیابد روشنی

الفصل التاسع والسبعین

قال النبی علیه السلام

لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل کبر

محمد مصطفی علیه السلام می فرماید که در بهشت در نیاید آنکسی که در دل او بوزن حبه کبر باشد بدانکه کبر را اسباب بسیار است آن غرور خودبینی می کند و خود پسندی می شود و آن اسباب یا علم است یا هنر است یا زهد است یا نسب و ریاست یا مال است و یا حسن است و یا زور بازو و غیره هر که با این اسباب مغرور شود و خودبینی کند عزت خود را در میان خلق بشکند و روز قیامت بسبب آن غرور نزد خالق شرمسار گردد که در حدیث آمده است کما قال النبی علیه السلام عن الله تعالی الکبریاء ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی واحدا منهما القیته فی النار صدق الله

وصدق رسول الله مولانا فرماید بیت ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشته ره رو را چو غول و راه زن   و در نهادی که نکته بدید آید عوام
خلق بتر جهل و را دانند و غفلت او را آشنا شوند و بر عملی
که از وی بوجود آید شایستهٔ خدا نبود تا دل مرد از کبر خالی
نکرده از خدا و رسول خدا جز نامی ندانند و آن فضل آن علم
او را سود نکند تا دل از خودبینی نه کرده اند بیت
پر که را رو نمود مغز علوم   گرد خالی دل از تکبر شوم
بسبب آنکه عزازیل ابلیس گشته چنانکه مولانا فرماید بیت
شد عزازیلی ازان مستی بلیس   که چرا آدم شود بر من رئیس
بسبب آن استکبار تا روز قیامت سنگ لعنت بر قفای وی زنند
جرم ابلیس بجز از انا خیر منه گفتنش چیزی دیگر نبود و انا
خیر منه در پیشه کسی هست از خودبینی مردم بی غیرت می
شوند و از خودبینی مردم سر خود بباد می دهند بشنو این
داستان در وجه دلنا زه کن چنانکه مولانا فرماید داستان
مارگیری بود مشهور ای کبار   مارگیران را ازو بود افتخار
چون دهان بگشادی و کردی فسون   شاه ماران را بکردی او زبون

بود او را سه پسر بس بسره   کرده حاصل فن و افسون یکسره
مارگیری گفت با آن اوستاد   در فلان جا هست ماری بدنهاد
کشته است آن مار چندین مارگیر   جان ربا او را بسا زای بی نظیر
گفت خیز آن مار را با من نما   تا بگیرم مر ورا بدهم جزا
رفت آنکه مار را با وی نمود   پیشتر رفت او چو لب را برگشود
تا که افسون خواند آن مارش چو تیر   پیش آمد زد بمرد آن مارگیر
سوی فرزندان او آمد خبر   که پدر را کشت ماری بدگهر
مهترین فرزند او آمد دوان   تا کشد کین پدر را در زمان
مار پیش آمد بزد مر آن پسر   عاجز و بیچاره ماند او با پدر
همچنان پسر دوم را کشت مار   هم پدر هم دو پسر را خوار و زار
دختری ماند از پس آن مارگیر   عالمی را گشت از آه و نفیر
چاره می جست از صغار و از کبار   تا ستاند کینهٔ خود را از مار
زیرکی با وی بگفت ای کینه جو   بند من گیر و برو تو سوی او
روستان آیینه و باکی مدار   آیینه نه پیش آن سوراخ مار
وانکه افسون خوان چو مار آید برون   خویش را در آیینه بیند او [illegible]
چون به بیند خویش را خودبین شود   تو مظفر گردی او عنین شود

آینه برداشت رفت مارگیر / رفت آندم سوی مار بی نظیر

خواند افسون چونکه مار آمد برون / دید عکس خود در آیینه درون

خود بخود خوش آمد و خودبین شد او / زو همه خودبینی چون عنین شد او

وقت افسون کرد گرفتش او را گلو / او زمین می زد بخواری خود سبو

تا که مغز مار رفت از سر برون / کینه حاصل کرد از آن خودبین دون

هر که خودبین گرد او غافل شود / جملگی احوال او باطل شود

کبر را اسباب هاییست ای پسر / علم و زهد و سروری و زور و زر

عالم خودبین شود خوار و خلق / جای او در دوزخ است جاه و حلق

چونکه خودبین گشت مرد از زور و زر / تو نویسش نام کن خاکش بسر

مرد خودبین بود خوار اینجا و / گرچه باشند از نسل کیقباد

هیچ خودبینی مباد اندر کسی / هر که خودبین شد کم آمد از خسی

مرد خودبین دوزخی باشد مدام / روی جنت را نبیند والسلام

چونکه ابلیس از عمل شد خویش بین / لاجرم مردود گشت و شد لعین

همچنین فرمود مولانای ما
آفتاب عالم و صدق و صفا

